حیرت سرمدی بیا وحشت که توان گفت وجود عقده کشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت
ستر الف صفات جیان گرهی بر زبان نفتاده که شرح آن توان کرد در هیچ حقیقت و لی تیری
در مقامی که چشم همه بین و عقل همه دان مقدسان ملأ اعلیٰ از ادراک کماهی حقیقت و تماشای
آن بنا رسائی دریافت اعتراف نماید و فکر لیمدا آهنگ دقیقه رس و الا گهران عالم بالا از تصور
ادنیٰ مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گرایند ما پاشکستگان زاویۀ حادثات و امکان را این پستی
پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و تا بیروان و هم و خیال ناقص را
ماچنین همتی در دماغ چه مقدار که بتردد فکر و تگاپوی نظر نام ساحت حضرت عزتش بر زبان آریم
چون بر سالکان مسالک تجردی پیداست و صورت روشن انجمنی محتاج تعریف تحت بیست
که نه آیین والا حضرت را فکر ناقص انسان مادری حواس محدث اساس سخن تواند ستود
و هیچ آفریده ساحت سامی آفریدگار را بمقدار وهم و اندازۀ گمان مرا ندیمود و آمد یک اندیشه را از
طی مسافت این وادی پر آفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سعید رحمت
یعنی نعت والا رتبت سزاوار و جه خطاب کریمۀ لولاک لما خلقت الافلاک
که مطلع هست طلعه صبح فتح کاینات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته
دستور لامع النور رسالت در دیباچۀ قضا و قدر سامی نامی آن صاحب فضیلت اول
ما خلق الله نوری زیور امضا پذیرفته آب در گل ره و رسیدن از اندازه بیرون رهی گرامی
لو بر محیط جود که فروغ لوامع کلام معجز نظامش سبب اندیشه انجمن نشینگان امر قشان
و رستیه معنی ساخته و جهی جوهر عرض وجود که پرتو تمثال تمیش مرآت شرافت کلام قدسی
دلیلیست روشن و سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراج بر سر راه سطع الیقین پیش رو
نداسته اگر سر ارشادی بر جوهر بالد شاید و خط جامه ام اگر سر خط آفتاب گردد شاید

زیبا که حرف ستایش عالی مرتبتی بزبان دارم که دارای عرش محیط کتاب عالم را
بنام نامیش تصنیف کرده سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم
سازیش باستطاع دیوان ایجاد ذات مستغنی الصفاتش را بقطع قصیده ارشاد ساخته

نظم وصف اربیچ زبان دارد	یا دو آب در دهان دارد
یا نه گوئین حق مدد تعظیم	خلق او را خدای خواند عظیم
وصف خلق کسی که قرآنست	خلق را وصف او چه امکانست

اکنون که قلم مینا اقتباس برکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانا نیشکر براست مرکب
قلم گردیده دمی دست آویز این ستایش اندیشه تاب لسان تیر چرخ انگشت نمای اهل قلم
گشته زبان بسر است که تحریر دیباچهٔ این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور به
بهار دانش موسوم ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب
پذیرفت آوازه سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ سخن الهام این تقریر
چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مصوری رنگ افروز بوستان حقیقت و حسن تماشا
والااستعداد جهاندار سلطان و چشم چراغ دودهٔ دولت و عصمت بهره ور بانو و حکایات
حسب حال این جهره و مهرتنیه دو اندیشه است که بتعمیل رقم زده کلک معنی نگار فهرست
جامع فنون سخندانی و دانای کل نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال
حمله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخن بو آئین میپراسته نکات
دلگیر سخن سنج دانش پایه سخن سنجاین قلم مرا دادن سخن عنایت الله
که سخن را با دوستی جانی ست و معانی را با طبعش پیوند روحانی گشته بیده ره نورد
جادهٔ اتحاد دستگیر در زده خس اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که آن پاک گوهر

بست هم گوهری و همتاگردی دارد و در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدین صورت
معانی طراز گردیده تتمه از لطف عبارات این نوبر حدیقهٔ فکر که مرآت محسنات معانی
لمعه مهرآمیز مضامین برجسته عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش آرمایهٔ توصیف خرد
مایع رس افزودست و شاهد صفتش از ساذگی خط و تر و حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه مستغنی
فهم ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله ایچه گلشنی ست بهار آفرین که در حسن صفای
ازهار زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بیتاب مینماید و اشجار نمایهای
بدائع و صنائع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشهٔ آسمان پیما
نمی آید الفاظش بهره افروزی معانی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شان کان بدخشان
شکسته و عبارتش شگفته روی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر اهل بصیرت
افزوده بسکه معانیش والاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدارش بمیزان بیان نمی
و بسکه تخلص بلند ست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصلهٔ
تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیگون کاغذ نسان طاؤسان
چتر زده بهشت در خیابان باز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای چمن
فردوس اند بحسن ادا مستان باده سخن راجان داده و دل برده ریاض صفحاتش از
غایت صفا پروری چون دیباچهٔ نقره باف صبح ارباب آفاق معنی چهره برافروخته
و سواد عنبرآمود سلاسل سطورش مژگان بیداری که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین
تسخیر آفاق پرداخته بین السطورش که سر بیت لئالی از آب زندگانی از حلقهای
موج الفاظ دامی برای صید شهباز نظر نقد حیان گسترده و سنبل پر پیچ و تاب حروفش که
از هر دو طرف سایه بر آن انداخته معانیه طرهای عنبرین بیگوان در آیینهٔ عارض پرتو موج

افگنده تو گویی سیه‌مستان باده چشم برکنار حق خسته اندیشه سکر و جان صبح نفس مانند مسیح
بچشمهٔ آفتاب جا گرفته می‌شتابند تکلف این نسخهٔ جامع فنون مخفی و این مجموعهٔ شرائف
حسن و خوبی کارنامهٔ آگهی ست که تمام محسنات آن تکلف محض ست هما نا چمن پیرای این گلشن
فیض بی توقع مردمست اندیشهٔ تحصیل تحسین دادرین که ستوده ترین متاع کارخانهٔ
همت ست در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت
مضمون طرب فزای طبع اهل بینش ست سرکردهٔ سالکان مسلک دانش و فقه

سواد نظم	حروفش چهره آرای گلستان	سطورش ردهای نسلستان
هر چند یارک رامداد رنگین	شده چون تختهٔ گل هست آگین	بی تحریر او دست سحور
کند چون صفحه را همدوش سطر	چنان خورشید رگ عالم جیون	که گردد تار سطر رشتهٔ جان
تمای آب تانش هر که گوید	زبان از چشمهٔ خورشید تسوید	لو وار فیض معنیهای سیراب
روان در جدول اوراق او آب	صفا از بسکه چون آئینه گردید	ملتفتش صورت معنی توان دید
چو لطف و معنیش آرام خاطر	همان معنی تو صفتش شده آخر	چو تحریر سوادش کار مشکل
همه معنی قلم سحر شمار	رقم را نسبان گل و صفا و آئین	که کلکم سحلمند و فیض گردید

هر چند این سطور رنگین پای همقدار حرف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین
جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر افروزی زبان معنی پردازان مقدم شید اما چون
گلستان را از خار شدن گریزی نیست و بحر را از ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن
مسند آرایان دیوان معنی گراید و در رنگ سبزه پا انداز آن تازه نهالان گلشن فیض گردد گنجایش
وارد امید که اجرای این نگارین چمن دانش که به رنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازه جمعیتش
از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان خلد بستاید بفیض قبول خاص و عام گوکبه

آرائے تحلی معی و آئیه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر
پاک سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی

بلبلهٔ القدر ر کوه فیض دهد نظم	اندرین نامه نشاط افزا	که بود فیض بخش اهل صفا
قلم مکتسح کرده رقم	داستان محبت دو صنم	حرف حرفش دلیل استواقست
نسخهٔ سرنوشت عشاق ست	لفظ و معنیش تازه و رنگین	چون گل نوبهار صورت چین

از سوادش که هست نور افشان	تا در وش سواد هندستان

بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایه ده دیباچهٔ سخن حمد حکیمی ست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معتبر گردانیده
در حیطهٔ خاک خطهٔ خلافت سام نامیش ملند آوارگی داده و تیغ زبان را بجوهر بیان آراسته
مقالید اقالیم سخوری در قبضهٔ اقتدارش ودیعت نهاده مصرعه حکیمی سخن
در زبان آفرین + و همین نتیجه نطق نعت مرسلیست که روح الله ثنا روح الامین
تمامی جهات لوسی حالاتش در چسح حیارمین در تنگ و تارست و موسی مانند موی پیچه
در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و بیار مصرعه ختم رسل خاتم پیمبران آنیس از
تمهید صانع لی آلت و نعت صدر آرای سرم رسالت کاملترین مدح سایه سبحان صاحب
سریر زمان ست که خاک آستانش از بس بوسهای خاقین چون صحن سپهر محمد زر گشته
و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین خاقان چین
از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش را با ناصیهٔ مهر همان نسبت که نقش را با نگین
از رشک رایحهٔ خلق کرمیش خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته و ابریشم با تیغش عدو
چون آب در زیر خوشش در ره بسته از پاس تیغهٔ انصافش گرگ میشهٔ پیشان گزیده و از

سپهر جاه ثریا بارگاه یعنی سید سلاطین زمان شهاب الدین محمد
ثانی صاحبقران شاهجهان بادشاه غازی گیتی ستان گورگان شعر

وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل	که گستر دور آفاق جهان عدل عمر

کیفیت نشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش دماغ خرد که ریاحین چمنستان معنی را بهار طراوت افزاست

بر ضمیر مهر تابان و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان والاگهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار انظار کرم خسروانجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود و صحن چمن از لمس نسرین و سنبل رشک افزای پروین به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب بآئین همت ملبدان لطف سرشار نهال سرسبزان روزگار مبذول داشته و زمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشئه آب سحرکار تنک ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته ریاحین رنگین گوناگون نقش مربع سرایوان جمال بسته و مشق مدرت نگار قدرت بر صفائح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته شاخ صبا سروسان باغ راه بهجت کرده و سنبلان چمن عقیقین جام لاله باده تبسم خورده نسیم بهار چون مشک تاتاری از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن دلگشای و جمال جهان آرای گروه خوبان خلخ و لعبتان نوشاد در پرده آب رنگ دما برروی سبزه میناکار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در رزم رنگین ریاحین از نتاج سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنجرف سوده مرجان لواسع از زمردین لوح چمن سان اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده بلبل از تماشای حسن شاه طلبیر

قبای گل در بوستان بهار داستان بشعله آورده و ساقی روزگار از باده مروق صحابه بهار خرابات نشینان این دیر خراب را راح صبحی داده و نشتره مطار از هبوب نسیم و ابر هواسان دریا موج زن گشته و آن گور و گوران از نشاء سبل و تاج صیمران چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی تبدیل شده

نظم

ز حرم کوه تا میدان صحرا	کشیده بر سر هر کوهساری	زمرد گون بساط مرغزاری
بهر جوی شده آبی روانه	کشیده خط گل طغرا الطغرا	بطرف هر چمن سرو چمانه
	گل از بهر سطری نظاره کرده	قبای سبز را صد پاره کرده

نکهت بری سران بهار و شکر آبی راستگران چمن را ز دستانه روی آب رود بار و آهسته تند روان خوش رفتار و پای کوبی سرالان میاسم و خیاگری طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامه صنعت بیچون بدانگونه ساری شد که دل از ابراسائی روزگار که غنچه کردار در گرد انقباض بود بسان گل شگفت و شاهین خاطر لبریز باده نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین میوائی دامان دل کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن آلایش اغیار چون خلوت آینه در عین صفا حسن اتفاق یافت یعنی آراسته یان صورت پرست بلبل آشفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله باده ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن خط وافی و کامی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از تماشای جمال صنعت بیکمال صانع بر ده وار حسن نقش پردی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از صهبای وحدت درد آشام حقیقت شدند و از سر نوای ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر یک باندازه حال و رتبه همت خویش از نظاره جمال آن عروسان

رنگین ادایی یار پروران مهد ریح مست جام شوق شده تکلیف وقت ترانه سنج طرب و
نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی
بهوا می انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال مهرانگیز که بتان آزری
در محراب ابروانش سجده آرزو میکردند و در آهوان از غمزه تار زلفش کمند زنار بستن تمنا
مینداشتند سبزه خوابان چمن رنگ رخسارش مفتون مرمه سازی و سوسن ده زبان طره
کافر کیش مشغوف تار برداری رعنا رخش آتشین رنگش لب سلسل چون دود بهم پیچیده
وا رشک چهره ماه فرسش حور سپید جادوری و ره دار رحاک غلطیده بیخته دستش که بحسن و لطافت
آفتاب را بدمصیا بیمود چون بیحد مرجان از رخسار رنگین ور رشته دندان گوهر مثیش که از حسرت آن
آب بر روی گوهر خشک باشد در لب لعل هما در سیق عقد پروین آثار جرد مرباصیه شگفته ابر
چون رنگ ورد گل آشکار و انوار عقل از صورت بر معیش بسان نور از آفتاب پیدار قامتش
بارک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهار ده ماهی بهجت آب چشمه مسرت نیته نظم

سر دفتر آیت نکوئی	تا ماهته ملک خوب روئی	رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی	جادو رہ مدل ربودن	ریحان نفس لطف دل

خوش خرامیکه حسن رفتارش یاد از تدرو کهسار میداد و هنگام قیام هزاران سایه
رقابت سرو آرا دمی نهاد با صد جلوه بار کرتمسح وطار حرامان در رسید چون پیام
هوش از دماغ مار رفت و چون ستمت دهان از نهاد ما رحاست آتشیان وصحت گریان
که مخطوط تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار زمام سران چمن و بارک ندان گلشن قلم
شکسته و دیده را مطارهٔ گلرخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته
چون هاله گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن تن سهی بالا حیات بار کرده لالی

دلپذیر معانی بدانان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز آیین قاعده دانان
خردپرور و مرتاضان دانش‌گستر سرکرده گفت که ای همه سلیقه رنگ و بوی گل و ریاحین دل
و مشعوف تماشای حسن و صورت جمال ظاهر گشتن از آیین بخردی بغایت بعید است چه گل
از همیشه بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نماند دل در گرو
کسیکه دوام انشا ندادن و خاطر بوصال چیزیکه قرار نشاید نشاد کردن پسندیده عقل
نباشد و خرد خرده‌شناس آن را نگزیند

نظم

ندارد رنگ گل چندان وفائی | نباشد باغ را چندان لقائی
غم چیزی رگ جان را خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد

پس این داستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی ست بزبان بهاری سلطنتیکه بداشتی
از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون بیرون ریزد معرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلگشا و حدیقهٔ
جان افزا ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گداخته آید تا مشام معنی معطر گردد
و انجمن سخن عطرآگین شود و بی‌شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن
معنی نرسد و صرصر فنا اساس ریاحین این چمن را از بیخ اصلا از ه نسازد چون این مضمون فیض مشحون
بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم
بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه‌چین خرمن جدایان سخن و ریزه‌ربای خوان مائدهٔ خرد
و تتبع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نیکوئی
گلهای چیده را از دامن ریخته بپیرائی این گلستان دانشوری کمر همت قائم بست و
گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو آن ست ربا شکل رعنا
شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت
دلنشین آن انتخاب دیوان سخن توام لیلی و مشاطگی جامهٔ جادو نگار زلف معشوقه

سحر رتاب داوود را مس بیان جلوہ استحسان بخشید و آن نسکہ میں مستوری وصد برگ
معنی و نسرین و نسترن و میں روضہ دلکشای و حدیقہ جانفزای شگفتہ بہار دانش
موسوم گردانید چہ داستان یکی بوستان حالم او گلستان روح اتما ہر صحیفہ اریں
صحیفہ بیں گلشنی ست کہ بہرطرف تختہ تختہ گلہای معنی در و شگفتہ و ہر فقرہ ویں
گلشنی ست کہ تماشای عبیرین تماشای سحر چون سروسان گلگون قبای ہمیں در طلق
آرسیدہ امید از عنایات عالی منشان کامل خرد و دانش پروہان ہمایون فطرت کہ طبع
والای شان پروردہ آب و ہوای انصاف ست وار درگاہ قدس کیمیای اسے
اعتبار نیر یافتہ آمد آنست کہ چون بپای حیثیم بہ گلگشت این گلشن معانی شتابند و دیدہ
دل را از نظارہ جمال این عروسان حجلہ بیں کشادہ گردانند مقتضای نیک نہادی
دیدہ عیب بیں پوشیدہ تماشاگر ہنگامہ سرباشند و اگر احیانا سہوی ملحوظ گردد و خطاہ
ظہور پیوندد در جوہر فطرت ملند طبع آراستہ توجہ باصلاح فرمودہ چون سعدیان سلسلہ
نقش و روباہگان پست فطرت شدہ نام را در میان بیان باسد یک آہوگیر نسیار ند
و در سنگلای رحمت و نکتہ گیری جولان ماہمہ چہ پیداست کہ رسام طبع انسان کہ
منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفا موشح و در پیش ست نقش فی الانس قصور
نقصان بیاوری کلک کرگیا ہی حیس میت تواند نگاشت نظم طمع دارم

کہ گرگاہ گہ گرسٹی سے	بیار در سرش ماجرا ئی
تو اند بیر ہمت ماسہ جرمی	بیقدر وسع در اصلاح کوشند
ز روی بکر گر بیسہ بیتانی	اگر اصلاح نتواند بوسند

و قطع نظر از ہمہ حیثیت جائی جواران مائدہ سحر وراتبہ داران بساط فرہنگ نیکو دانند
کہ دو فقرہ مناسب لفظ و مضمون را باہم پیوند دادن چہ قدر خون جگر باید خورد و چہ

مرتبه کاوش طبع نماید گردش سپهر تا چند بتیشهٔ فکر جانفرسای ریزه‌های دل زند و بالماس اندیشه
جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت مهرتاب سخن که مستوجب اجابت دشوارپسندان معنی
شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر نباید کناره فکرت نخورد یک گوهر
شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سرآرایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد نظم
جگر بسوزد تا معنی بدست آرد + که در محک احاصل او تمام عیار + برای پاکی لفظی شبی بروز آرد
که مرغ و ماهی باشد خفته او بیدار + اگرچه این حرف پیرهای چند که از سرانگشت طبع قاصر این
ژنده ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که ایشان گفتگو
گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف و تمیز که از بی‌هنری عیب‌جویی
را شعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر وار تیر با عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون
بید بر خود لرزان است لهذا در سایه عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز
که نسبت و قرار راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده از این مقدمه
را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کتابیه از است ساخت امید که مقتضای
سترگ نهادی و والامنشی دریغ توجه نداشته بعافیه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف
این مزخرفات عبارت از این بیت یاد فرمایند

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد فرخ و بهار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و درازرشناسان پردهٔ اسرار این رقم تازه از جریدهٔ کهن روزگار
استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در
ممالک وسعت آباد هندوستان حشمت نشان صاحب افسری بود چون خورشید

جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و نور شمع معدلت شبستان ها را پرنور ساخته
از نهایت اعتلا و علو پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و لعرور حشمت و جاه
اورنگ آرایان زمان را مطمورهٔ نشیمن عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد اوامرش فلک پیر را زهٔ تنگ گوش
انداخته و حاشیهٔ امتثال مثالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار الملک بید حسام
ایام در قبضهٔ اقتدارش داده اقبال بسان بندگان نعل فرق نیاز بر آستان نهاده نظم

همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزوئی در دل او
فلک در خیلش از چو را کمر بند — ظفر با سد تیغش سخت پیوند

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ او روشن
شود و نخل برومند گلستان تمنا که دائقهٔ حیات را لذت مراد بخشید بر نداشت لهذا انتظار ولد
پیوسته دائره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و استمداد
در درگاه واهب بی منت مساحات درخواست نمودی تا آنکه یمن انفاس متبرکهٔ درویشان سا
یمن سعی و دعای سحری ایشان بعد از ادای آرزو و ورطهٔ ما کمین امیدش گل مراد کرده
نحل تمنایش بار امید آورده کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال
مبدل گشت یعنی بیر افرخ خلافت خورشید آسمان سلطنت ماه ایران فرهمایداری و شکوه
گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی
ساخت بادشاه ازین موهبت عظمیٰ و عطیهٔ کبریٰ بیحسین نیاز بر خاک مست سوده مراسم شکر و سپاس
بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده بذل و نوال جهان را گنجینه
گرداند و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آرزو و نیاز مستغنی ساخت نظم

شه از مهر فرزند فیروز بخت — در گنج بکشاد و بر شد بتخت
شاهی گر نهیدار درد و سریح — بخواهندگان داد بسیار گنج

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساحت

ورمان محمود نامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت
تربیت آن والاگهر سربلندی یافت چون چار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال و کنار
دایهٔ بلند پایه سپری شد تا آئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب طالع
تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خرد پرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند
تا تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیوهٔ جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب
خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد ازانجا که ایزد سبحانه برگزیدهای
درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه
و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت بکمال حزم و درستی عزم
و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط عدل و داعیهای بزرگ و اندیشهای
سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و حسن
صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

چون طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند
شهریاری شکار دوست افتاده بود و ورزش هوای صید مرض گشته اکثر اوقات شریف را
بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص
عنان گلگون جهان پیما بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هواخانهٔ صحرا معطوف ساخته
و جانوران صید گیر را همه سو سر داده شاهین تیز بال نشان شاهد آل تنگول سیماب طبع سبک آهنگی

افت گرا گردیده کبک دری را که هوا در زمین آورده تا که بر و بالش از خطوط سپید و سیاه تحتیم
پیکوان مانده ماند که سیه چشمان عشق شماره بچهٔ مژگان دلهای بیدلان بحک آورده گرفتن تذرو
پرواز آمده چنگل باز کرده پلنگ رنگ آهنگ چون ایام و رنگ چنگ نخون پلنگ رنگ فرو برده
تا هوگرفتن بیدادی و جوهر سعی آشکار ساخت و تاری تیر ماهی سنگ حیرت گیر تا کمان یل
اجل زیر گردوگوران رسیده تر حال عدم انداخت نظم

چو دنبالهٔ ابلق آمد فلک	روان شد ز هوا مار سنگ
جهان شد خالی از کبک و کبوتر	برآمد ز صید افگن سردار

چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد
جهاندار سلطان که گل عارضش بار پرورد سایهٔ دولت بود تا آفتاب یافته ره فراغت دولتسرا
و مسوده در تماشای راه ما عی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق
دست در دست هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه
آب زمردگون صحن چمن فلک مثل گشته و نالهٔ دلکش مرغان در آن صحن گل کار نوای ارغنون کرده
میگساران باج از مینای سر و ستان بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب دلق خاکستری در حدود
سماع آغاز نهاده نظم

زمرد را مروارید بسته	هوا از سر ره اش گوهر گشته	بهر سمت ریاحین بر دمیده
معطر تار زلف انگور و ریحان	بساط خرمی بر روی کشیده	کشاده ما دبسیرین را نافه گش

شمع آسمان بدید جهاندار سلطان ترکلیف لطافت بوستان
و طراوت گل و ریحان مایل نظارهٔ گلزارها میں شده چون گل خندان و سرو خرامان سایع در آمد
و بپای چشم آن بهشت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل
تاب داده و تاج مرصع بر تارک غنچهٔ چابک کلاه بجامان کج نهاده و در پای هر گلبن زنده ناقان
لبهای ... ید جوانان ... دلستان علیه انداخته و بر شاخ هر سرو سار نگ فاخته چون

در بستان معرفت گوش فغان گوکو برداشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که تخم و پیش
دل صنوبر بار ببار رفت و به تبسم شیرینش تمنا دلسان در ها دهان شیرین میسر د پیش چاه دولب
دل فریبش قفسه بلبلان تپی و چهره حسای بهاریش رشک یاسمن گلشن شاخ گل در آغوش گرفته
و به تبسم بار ستاثل بلبی کم رخویش حلقه حالت درگوش تکبیسامی انداخت و شعله آوازش آتش
تشویر در پرده دل ها زد بسیر دلستید عاشقانه می‌خواند و طوطی همراه داشت لسان صوت بیان خلوت گزین
در حجره آهنین بسته مانند تحر و متان عزلت نشین در بردی حلائق بسته و مکردار یکیجمان جست
حله سبز پوشیده و چون نکته سنجان والا فطرت بسحوری کوشیده زیرک مرغی که بدانائی گردار هد هد
سلیمان برده و همایون طائری که بدلربائی از لعل نوشین حورالعین شکر خورده رب النوع طائران
میناهال و سر دفتر طوطیان شکرین مقال که سحر گفتاری در مرغان جهان علم استادی را فراشته
و بحسنه کرداری در انجمن سبز پوشان بوستان سخن سرجیروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن
آن جوان و استماع نغمه جان نوازش که در آن حین سیراب گلهای سطر اما چهچهه بلبلان و صفیر
دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت
شوق بردیگر رفته سلام گفت جوان طیار نغمه پرداز بسکه شیفته شعله آواز خویش بود اصلاً متوجه نشد
و جواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه استغنای خداوند خود آثار تغییر بر ناصیه شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده لسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهان دلاویز بمعرض بیان آورد شاهزاده
از نطق سحر آن سخن سرای بیزبان حیرت اندور گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه
در مهد سکوت بماند و فی الحال بحکم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار را بر دکرد دار دهر زنگه دل
سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از یار و بگشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده

التماس طوطی نموده از عدم اصطبار لعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود
نیافته از طریق احاطت پهلو تهی کرده دست رد بر سینه اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت
ای جوان ما آشنا مزاج بدانی که وارث تاج و نگین این ممالک ام و دلم ربوده این مرغ زیرکست
اگر بخت بیداری بیگند و اختر یاری این لعل که خراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این
مست پرگذر والا دامنت بری و بعد از وصول بدولت بهر از آن مست رایگان ارزانی دار
جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای حسنش کم بخویش
نشست لاجرم طوطی بفرمان سلطان تفویض نموده سلطان از همین مرتبه مسرت بسیج
و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون
کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانه سلطنت آمد و طوطی
را مصاحبت و موالست گردید و لمحه مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و هر وقت در پیش طبع پیدا
و آن مرغ زیرک بنت در رو نسخهای رنگین و حکایات شیرین دلجویی مینمود

تبسم کردن طوطی بر بهرزه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهان سوز عشق بهرور بانو از افق ساحت جهاندارشاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آنند که
شاهزادت که در بهارستان نشیمت سرو تشیت گاه معین در مان مقرر بخلوه گاه شهود آرند لاجرم
مقتضای رسم عالم اسباب بخت سعی بر انگیز مدتی متواتر تعدد از حلبات حقایر بقیه
برور کشاید میه بین قول آنکه زوجه جهاندارشاه در مشکوی اقبال حملولی گردیده مابین از
پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دلش در گرو ولو صحبت پیداشت وابسته سرشار

حسن بی‌نظیرش سرخوشی آمود نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر
ماه گون پیمانی می‌پیمود پری تمثال در تماشای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور گرفتار مادهٔ حسن و جمال
مادهٔ نشه و بالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خود می‌دید که کاسدترین متاع کشور آگهی
است فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی بسر غرور گشته حالت سرخوشی و بیجائی بادهٔ بی‌اختیار
بزبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آئین ادب بعید اما خواهم که زبان شکوه
شاهی و شتاب خسروی را بر طاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف از دست ندهی و بجائیکه تکلف از روی
صدق و سداد ما برنتابی که مصور قدرت بیچون هیچ پیکری را از هیچ نوع بتر حسن و جمال من کارنامهٔ
تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش نبسته باشد و با اینهمه لطف چهره گشائی کرده صورت شاهزاده لب
بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال زمینی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال
بر صفحهٔ چهره پدید آورد و از روی توحش و مار دست استمداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین محل
باعث تبسم این مرغ بی‌ادب بر من آشکار گرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده در باب مبالغه
از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب نطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون الله الکشاف این رمز هیچ وجه تراضی نکند
و سود تو بصلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که اصرار و استمداد آئین
زنان ست و سرشت این طائفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از انچه بود مستبر
مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان سامع شاهزاده
و خاتون که بحسن خویش مغرور بود در ریخت که باعث تبسم و غرور پندار بر غلط این بانو ست
که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرور از میداند و در همه
یکتوان جهان خود را از هیچ متیم دمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک خود سلسلهٔ نوع

آوردنش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشنی هست که در هر گلشن هزاران
گل رنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین سر دیگی کشوریست که در آبادی و معموری وسعت
بست بولایت قلم و تمام صد مرتبه بیشتر و بهتر است و فرماندهٔ آنجا دختری دارد **بهروزبانو** نام که
خورشید جهانتاب با این همه نور گیتی افروز بوساطت نقاب حمایت حجاب روی او نگاه نتوان کرد
گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس موی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر بی التفات
سهل پشت سید ماسد شهابیش آفتاب دیگر خود را سفید در رنگ گیا دمیش گل قدری بیار داشتهٔ
این مقدمه خاتون عریق نحه تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندارشاه غائبانه بر جمال
جهانگیر بهروزبانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته
مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدو پیوسته
داشته شوق را در فضای محبتش مدالسان جولان داده که از دائرهٔ تعلق بیرون رست **نظم**

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	در آید جلوهٔ حسن از ره گوش
ز جان آرام برباید دل از هوش	ز دیدن هیچ اثر نی ...	کند عاشق کسان را غائبانه

تعین فرمودن جهاندارشاه ملی نظیر را به شهر مینوسواد بجهت آوردن شبیه بهروزبانو

چون جهاندار سلطان از زبان بدرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو کوهسار دلبری
شنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاه حملهٔ دلبری بر شاخسار
خاطرش آشیانه گرید بهمت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم ملی نظیر نام را که
قلم اعجاز رقمش صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر رگ سنگ چون جان نقش

بستی که بیک نظاره خانه اش سیر و تردد سیر هفت اقلیم نمودی تماشای حسن و قبح بلاد گیتی
و آبادی و خرابی جهان را چون حال در آئینه مشاهده کردی در پوست بسته مجلس بیکاره محفل
جلال کوه تمثال لشکر گران و انبوه سپاه آن و صفوف گردان و وسعت میدان آن همی
ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاع از جبان بیننده را از عین الیقین
در نظر جلوه نمودی زمانه در برابر نیلی سائبان زرنگار جهان جادو قلم سحرکار بدیده تصور و چشم خیال
ندیده و در نگارخانه چین بقطع صندل گون چون او استاد چابکدست سحرکار بگوش هوش نشنیده
از اعجاز خامهٔ بدرت طرازش طایر تصویر چون مرغ چمن مستمع بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم
سحرپردازش پیکر تصویر بر رنگ پایچین قالب شعور بار آمدی میانهٔ تکلف اگر مانی از رنگ نگار
بر صفحهٔ هستی نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطهٔ نوک پرخامهٔ سحرکار آن جادو آفرین پرکار وار سیاه
سر هیچ میزدی دبیر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی و رقم استادی بنام آن جادونگار
ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحرپرداز بیرون کلک بدرت طراز حکمت بالغهٔ
صانع بی آلت بر یده و را آن کامل نظر عیان گشته **نظم**

رسامی را قلیدش یاده	قلم آن چابک صورتگر چیست	نقاشی جهان را مژده داده
جیان در لطف بودش آبدستی	که در آب از لطافت نقش بستی	که بی کلک از خیالش نقش بیرست
		در لباس رباب تجارت بیس

و نمود اقسام لباس روزگار و انواع تحف گیتی مدد تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده
آثار آن ساحر نگر هوش ربا پیکر پری تمثالش بال که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم
گردانیده در حضور یار دلی بطیر بیهوش همت رحلت سفر بربسته مراحل بپیمایند و در قطع مسافت
صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور
فردوس زیب وارد شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوسته در پیش درگاه

نامیکه محل سیر سرور ما بود و محل اقامت انداخته بار بسته کشتی دو پاره از اسباب سیه بطریق ره آورد
در خدمت مقتسان انوار قرب بساط خسروی برده تشرف استلام دریافت شهریاران تماشای گرگوه
تماحش لعایت محظوظ گشته آمین جهاد آرا مراسم سیاح پرورش مرعی داشته ربایه و مراسیم وجه صله
توقع او گمود نوازشها بود و کمال تقید و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آمدانی میرسی و این
گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری دبازه گالی این قسم اشیای شریفه و احاسن عجیبه نگا
ما نیاورده بی لطیر از دیار کشور داور داد گرچون مقتضای مصلحت است را با دروغ آمیخته نگ
چند گه کردرا باید که حیرت در بهاد حسیر وا فرود چون از حساب حلاوت مرخص گشته مراجعت بود حسرا و
در شهر منتشر شد دارمتاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت مهر او
آگهی یافته حقیقت را بعرض پرستاران ملکه آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب حصار لطیفه
حکم عالیه نفاذ پیوست بی لطیر دران روز کسل راه و تعب و تردد را دستاویز ساخته عذر خواست
والتماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبه مسکینی خود دارد دستبرس قابل خادمان جناب عصمت
قباست و محض باراده پیشکش شرف بار یافتگان بندگان تا در دوال نیس نشان از همه سامت
نیده و راه دراز در آورده از رعایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت رخود
آسان گرفته الحمدلله والمنه که آرزوی خود پیوست و برکت صدق ارادت از محال موقف و
طرق خطرناک ناس و آسایش سالما دعانما بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون لشتهار اکتا
واکرده از بیحار دراستن دیار گاه عالیه آورد دل حالی از تعذر نیست اگرچه در این باب از ارتکاب
سمادرت گستاخیست و از آئین ادب نهایت چند اصلا محالی بندگان نه اما اگر حضرت
ملکه دران غریب نوازی دمشاورد بروری آنکار برده خود بدولت و اقبال هاکر دار سایه سعادت
تزیین باغ ارم رشک امار بهم حال و هم تماشا خواهد بود و لعبی تماشای گل و ریاحین محل راه و را نشاط

سہراں چمن را سروری بخشید و ہم استادہ این ہمایون جریدہ کہ از اقتباس روزگار رست و تحت
تحفۂ ملک سکون مسرت صبح گردیدہ پایہ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رساند بہتر
خواہد بود بنابر چہ امر عالیہ معاد درسد سدگار را اجرا استیاد کہ سعادت لو بین خیر آن عصمت جہ
علاج مہرو ربا او ملتمس بی لطیر بشرف اجابت مقرون ساخت روز دیگر چون پیر گیتی تاب از گریبان
صبح سر بر زدہ ردای نور بر عالم افتاد و در موج زرنگار کہ خورشید خاوری در آتش رشک تمستہ
قبا اتش بسوخت چون مہر در حمل تحویل فرمودہ متوجہ بلاغ شد ماریبان چمن از تشریف آوردن
آن سرو روان رنگ رو شکستہ از شرم لعل ہمہ تن آب گشتہ از خود در قصد چون بر مسند اقبال
نشست با جنبای لطیر فرمان داد بی لطیر این مژدہ جان بخش از فرط شادمانی و نشاط بسان گل
شگفت و با نسیم سحرگاہی در خدمت آن نو بہار شہریار بتلافت و احابیکہ تا یان خاص دماس
بود حاضر ساخت مہرو ربا او در حجات دو تنگ نشستہ چیدی از دایہای سالخوردہ را حکم کرد تا اساس را
دست بی لطیر گرفتہ اندرون پردہ بیارند چون بی لطیر متاعی را کہ در کارخانہ گیتی ہیچ چشم شاید دید و بساط
این تسلیک گوش ادیم بدان لطافت ہیچ گوش نشنیدہ تو بر تو چیدہ بدست خادمان داد با وجود جمال
از تماشایش آنقدر کہ بقالب بیان نگنجد محظوظ شدہ بار دیگر تحسینہا فرمودہ آفرینہا گفت و بخادمان
فرمان داد کہ اگر غیر ازین متاع دیگر داشتہ باشد بیارند پرستاران بعد ادای مراتب بساط بوس
معروض داشتند کہ صندوقچۂ مقفل در محمل پیچیدہ موجود دارد اما نمیگشاید مہرو ربا او را از عجایب اشیا
گمان بردہ در باب افتتاح آن حکم کرد بی لطیر بلطائف الحیل گذرانیدہ راضی نشد با بوی جہان
بیشتر در باب افزودن بی لطیر چون دانست کہ شوق در کمال استیلا است و مطلبی را کہ درین ضمن
مطمح نظر دارد مضمر شدہ از روی بیچارگی بعرض رسانید کہ اگرچہ متاعیکہ بران میبارم و ذریعۂ افتخار خود
میدانم ہمین است تا چون ودیعت بادشاہیست بی حصول دستوری تمام کشودن نتواند استیدن امقدر شوق

بهره‌ور بانو از یکی حصه شد و الحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود. بی‌نظیر گفت اگرچه
اهمال اینچنین و ارتکاب این امر موجب تخلل میان دیانت است لیکن از آنجا که توجه ملکه گیتی پناه
در باب نقض غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما آنکه کسی جز خود نظر کیمیا اثر
درآرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره‌ور بانو در باب تماشای اعاجیب
و اشیای نفیسه بدرجه اتم بود بی‌نظیر بظاهر مردی حد کمال کرسن و پیری مبهود ملتمس او را اشرف حاجت
مقرون ساخت و حکم کرد که سحاب پرده مشتمل بر جمال حضور مقدس او از سعادت گردد بی‌نظیر از غایت
شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون پرده از پیش مهر وجود تاره یافته فی الحال قفل از روی
صندوقچه برداشت دلبران رقیبان تحت عصمت و جلال با آن آفتاب آسمان حسن همچو بمجرد نگاه
مانند پیکر تصویر بی نطق و بی حس و حرکت گشته تحیرش از غایت حیرت چشم گشاده ... و سکته بیهوشی
بر و طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره‌ور بانو از مشاهده احوال بی‌نظیر متحیر شده پرسید که
چه حالت است و چه شد ترا که اینچنین متغیر گشتی و از خود رفتی بی‌نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید
آسمان شهریاری علت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالب است از بهر آنست گاه گاهی
این قسم ادا سر بدار آرد مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند القصه مهر صندوقچه را از دانسته
جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود درآورده بدست بهره‌ور بانو داد بهره‌ور بانو از مشاهده حسن
ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید که اینچه پیکریست که بوی آشنائی مشام جان شنید بی‌نظیر
گفت که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستان است که در حسن و جمالش
یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش پیروی تن و حلو تمثیل رستم کمتر از زالی بود جود
سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را دام آورده و از حسرت
رفتارش کبک دری آواره کهسار گشته چون بهیئت نخجیر افگنی بر عقاب پلنگ آید همانگ شاهین

پرواز سوار شود و تیرپران از هیبتش در خانهٔ زره ماه جز در پیل و مال سوراخ موری نشود و در فهم و
دراست افلاطون اول ست و در ستان و شوکت اسکندر ثانی **نظم**

شکری چابکی چست دلیری	همراه چو کمینه تند تیرش	گل بی آفت باد خزانی
بهار تازه بر شاخ جوانی	همواره گرد گل رشته شمشاد	رعنا سروی چون سرو آزاد
پلنگ رزم آرام صد دل کشا	مدور رخ ماه را دور رخ نهاده	برادرهم درین عهد رستم نهاد است
می خورد دل تهمتن کیقباد است	تنی گر گنج بخشد راه داد	کلاه کج نهادن را بر دهاد
سخن گوید در از مرجان آید	زند شمشیر تیر از جان آید	مهره ور بالوار شنیدن ایمه

حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال زده
در چمن خاطر شاه بدانما از آنجا که حیا دامنگیر حال بود و دو دستگیری مانع وقت بحث طاهر اصلا
راز را با لب آشنا ساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در سینهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و بهمت آرام
خاطر تشبیه را از بی نظیر خواست بی نظیر از سر پی بردگی از اقبال آمیزی سر باز زده گفت سر و جان
فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار تحت عرض رسانیده که این تشبیه امانت
است و در میان بساورت تواند کرد ملکه فرمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که امثال
سخن تو از حلیهٔ صدق معرا است چه پارهٔ حریر و تصویری کشیده بنشاعیست که
ودیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر مالیت این
پارهٔ حریر بی نظیر فرمائی زیاده بود و سه و پیاله از رنش بدارد اما اگر تقاضای خاطر و تسلی
دل عزیز یکسیتمه جمال این پیکرست و دلالت معنی این صورت نگاه کنی **بیت**
هر دو عالم قیمت خود گفته + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز بود ستان این تشبیه صادق
مے آید ای ملکه جهان کیفیت وی این است که شهزادگان قیصر ملک

کشور نگاه درج جلالت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست
چون از سیاحان ممالک بسیار که از هر خرمن خوشه ای برداشته اند و از هر مائده ریزه ربوده تمثال بی‌مثالش
و خصائل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده یقین داشته که از گل وجودش بوی جهاندار
مشام گیتی را معطر میشود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواج کشد و گل را
با شمشاد پیوند دهد بختیار از بس بعد آرزو و بهر اران وعده شیبا ورا خواسته اکنون تکلیف
آن حسرت مآل تیمار رسیده این نسبه بدست آورده در حضورش می برم و امید دارم که
مسلمی گران و تندی سامان در حلقه وی جبین خدمت و دست ستمگیک آرم و بدین وسیله
تقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ
باشم شهزاده را که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در
کار خود متأمل گردید که من ناتمام را که عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک
سعادت وصالش زندگانی بسر به مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت عموم کم
تلخ تر از سکرات ممات مانند حرف خواهد شد پس این نسیم همای اوج سعادت را بدام دیگری
گذاشتن و خود را مأیوس و ناامید ساختن بیدار ساله بیوم داشتن از آیین مصلحت اندیشی دور است
بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و تندیه
حصول دولت مقصود منست خود نگاه باید داشت و از عنایت بی‌غایت الهی که کارکشای
مشکلات بیچارگان و حاجت بخش طالبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پرده
سرشته شهود چه جلوه گراید و چه صبح بکام کرچه رید گفت ای تاجر تراز مطلوب است
از هر که تو سؤال مرادت بحصول انجامد این پیکر کافری را بدست من بفروش و در کیسه در
حوصله آید و تو بخواهد سیر کن و تعب ستان و بکام دل راه سر منزل مقصود پیش گیر

خود میدانی که عالم حادثه را در هر نفس صد رنگ تغیر بسیار است و اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال است بقدر اماسی لیاقت گماشته راهی دراز تر از میدان آرزویش گرفته
رو در دشت سرگردانی بادیه تردد شوی احتمال دارد که آخر هم سرزده در کل محروم و مایوس
گردی و محرومی آفت جان شده بقیه عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان تو
افتاده میدارم گرفتار آئی و مدیح و تعاش هلاک شوی و قطع نظر از این بر تقدیریکه خود را بسلامت
بکنار رسانی از آنجا که حال آدمی را پیوسته یک وتیره نباشد شاید که دامن همت او در آن وقت
کوتاهی کند و به اندازه توقع تو مردمی بجا نیارد و آنهمه باعث کاهش جان و اندوه دل گردد
و رنج تردد و تعب سفر بر آن مزید شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که بقدر از دست
داده بمال بیشه قناعت بشرط دانش باشد پس سود تو درین است که ازین سود ابتدائی
واین گرانمایه گنج از دست مده زیرا که بخت در صدد یاریگری است که در عوض پاره کاغذ
ملکی بتو ارزانی میگردد دلی لطیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را
بر در استعاره عذری چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت از جای جبان بوده
تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان از آن دریادل گرفته شبیه را بدو تفویض
نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهره آن
پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد الحال
خامه سحر نگار برگرفت و بر پارچه حریر آئینه مرتسم ساخت که از حسن بالا دست و چهره خوب
در پیش آن مهر سپهر نکوئی سر و بجا در نکردید اشتی که مصور قدرت کلک قضا نقش بسته القصه
چون بی لطیر دال الامر بمطلب خود فائز گشت و همی که در پیش داشت بانجام رسانید از
مدرسه مزبور با او مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال قطع مراحل

و قطع مسافت کرده به بارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی‌نظیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیه ماه‌پیکر بهره‌ور بانو و پیچیدن مار عشق به تازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او به دشت جنون

بی‌نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط‌بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد
از ادای مراسم دعا و ثنا شبیه مهرپرور بهره‌ور بانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکری که با افلاک
با وجودیکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی
روزگار کمی در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بوالعجب بخانهٔ خیال بر صفحهٔ تصور نکشیده از تماشای
چشم آب و رنگش دامن نظاره پرگل شدی دار الشعار خرد فریب صورتش سحر معنی پرگل
گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن خورشیدتمثال پری‌فریب چون قلم نرگس در دست
کاتب سر میشد و قلم تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گلرنگ آن پیکر جادونگار بیسروپا می‌آمد
شاهزاده محو نگاه بران صورت پرمعنی و شبیه جان‌نواز محول وار صحرانورد وادی تماشای
وصال بهره‌ور بانو شد و سرخوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بر زمین افتاده مانند
صورت قالین نخجیر نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گشته
التجا بکلاب آورده و بر سر و رویش گلاب ریختند بی‌نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد
بالینش راند و کنارش در کنار گرفته از آن مستی مینی سور هوشش آورده بار بر تخت مسند اما
از آنجا که ناوک جگردوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جا بجا شد و لی اعتبار
در گریبان دل چاک زده حلقهٔ خون در گوشش جان انداخت و از همه جهت

روی توجه بسوی صنم آورده از کوی بیکامی برخاست و سر بیابان جمعی ارادت بر جادهٔ عشق
نهاده با عقل کار یک رو ساخت و در کم پایهٔ فرصت طلسمش از زیر گلیم برآمد و آوارهٔ شیدائیش
بهر کوی و برزن در افتاد و عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب
داشتند بادشاه از استماع این مقدمه حاکسل گرد سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت
طلبداشته بر روی تیق ابواب مواعظ مفتوح ساخت و دُر شاهوار نصایح در دامان حالتش ریخت
چون گوش هوش شاهزاده جامد از سینهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل پسندش راه
نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ جویبار خویش قطره
زن شد بادشاه بمشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و در رای صائب رای و عقلای
مشکلکشای را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها مقتضای خرد خرده بین
و عقل صواب آیین چندانکه در التیام این زخم تدابیر صائبه بکار بردند و چاره‌ها انگیختند
اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش ملال اشتداد گرفت و نائرهٔ جنون در کانون
باطن شاهزاده در کمال استعداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر گونه
تدبیر که در قصد بسر منزل مقصود نبردند بنا بر رای سائر عقلا بران رای گشت
که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ
ناقصهٔ نسوان در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور جنون بگذرانند تا شاید که مواد
شیدائیش را سودمند آید

حکایت اول

یکی از ندمای ماو مهک
والاختر شاهزاده را در محفل بیان بدین آئین جلوه‌گر ساخت که جوانی بود از
ارباب بیت دولت و کامرانی متمتع و از فراغ برداشته و از اسباب معیشت و برگ زندگی
و ذخایر کامرانی اندوخته خوشدلی دل و پیروی تن در جوانان معاصر خود بی‌نظیر بود

وشجاعت وشهامت بی‌عدیل ومروت وسخاوت از امثال واقران گوی سبقت ربوده
وحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعاظم خود
خواسته بود دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته
در حفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید
سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون بیشتر اوقات شکار وری در خدمت
و اطاعت او بسر برده اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت
که شکستگان تنگنای جهان مستعار را از آن گریز نیست بجای بیرون رفت زن باده هوش
از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و در آن شهر بهر کوی و
برزن عیسی از افسانهٔ عشق این هر دو زن و مرد زبان زد بود و دیگر بیرون رفت و در هر جا که دو کس
باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست
افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه تجرع اقداح استعمال نمودی
وارگوشت نخجیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را در میان این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد
و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده ماها
می بود روزی برادر حاکم را نظر بران زن افتاد و چشم باهم چار شد آن احمق ستمناس
باغوای شیطان حقوق سوابق آشنایی و حق نمک نشناخته و مستیاگر دانیده از روی شهوت نفسانی
هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله مکاره به بهانهٔ خانمان نامعین
مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد
زن از روی حیدرا اقبال این امر شنیده بر دو احترازی که در طینت زنان از آب و گل
حقیقت دغا اثری ساختند و در ثالث الحال این طایفه راستی سر موی نگنجد شفیعه

محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری
تسوید آن پرداخته بود بکزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد و مانند گل گریبان
عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی نواخت
چون چندی برین و تیره بگذشت و ازین مقدمهٔ نتیجه شکل نام و ننگ در همسایگان
وا گوبه میان آمد از نتیجه سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت
و از راه بدبختی و خبث طینتی ارادهٔ ناصواب فرار بخود مصمم کرده مشتاق جو را آگهی بخشید
آن ناپاک پیرا همی را امر عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرده منتظر وقت نشست تا آنکه
روزی شوهرش بعادت معهود بشکار رفت قضارا آهوی از پیش رسیده بجانب موضعیکه
محل توطن مادر و پدر آن شیفتهٔ نامه بود در رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن ده صید آهنگ تا آورد
چون آهوی مرغزار جهت و نشت حصر السوی عار سریب شتافت جوان از بس تردد کردن
و تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانهٔ مادر و پدر زن
طرح صحبت انداخت و پارهٔ از گوشت آن نخچیر علیحده نگاهداشته تتمه با آنها ارزانی داشت
و خود باکل طعام میل نمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او بطعام آزرده خاطر
گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما
محبت در مرتبهٔ کمال است و هم نسبت که بی حضور یکدیگر دست بطعام دراز نکرده شد و آهنگ
به از روی تکلف نیست بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری نیمه در قالب آرام گیرد و
درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پارهٔ گوشتی که نگهداشته ام بجهت
آنست که اگر اجل امان بخشد فردا با اتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق
ابروی هلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین سعی بغایت مسرت اندوز گشتند

واین مرد ساده لوح عاقل از کج نهادی زنان در بیچا کمال طبیعت و تلویه تب را در آورد
وآن زن بد طینت از غایت قساوت قلبی وناراستی و بدسرشتی حریف خود را از ماندن تهم
خبرداد و بمقتضای عقل ناقص ورای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را نوا
وضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه یک گوشه آتش در زد و در اسپ
برق شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاد و حیثیت صبا رفتار گلگون شد بس برد و تا
حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه
گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش بر خاسته بود از روی کید هولکی
بر خاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها همه یکبار سراسیمه گشته متوجه ناشجرا
اثاث البیت شدند درین اثنا وقت و فرصت را مغتنم انگاشته بر آمد و بر آن حیثیت سوار شده
برفاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلده دیگر رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده با
با ناپاک متواری گشتند و بکام دل برفرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب
باده فسق اشتغال بودند چون آتش فرو نشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی
اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اصلاح کاشانه دوید عنقا وار از وی نشانی نیافت
گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان
در آتش شوق برشته و یکشبه در مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر
شده و مادر در مصیبت خاک بر سر افشانده واثر زن ناپدید است حیرت در نهاد جوان مگرفت
واز کنیزان پرسید که حال چیست این همه خرابی خانه از چه راه است پرستاران کیفیت حال
آگهی دادند واز سوختن خاتون خبر کردند جوان را لهب واشتعال آتش بلا در دامن جان گرفت
و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت شور این مصراع بر زبان آورد مصرع

ای ای زمحرومی دیدار دگر هیچ القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آن را از زیر آتش برآورده
مدفون کنند چندانکه خاکستر هارا برق روزگار آن تبه کار جسد اثری از آن پلید پدید نیامد
مرد ازین همی متحیر شد و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ
پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت گمان که
آدم برده بدین نمط در آتش بسوزد که از آثار و احکامش هیچکس خبری از دیار نگوید و نشانی ازو بنظر
در نیاید مگر از آنجا که سرشت زنان ناراستی مجسم است تزویری برانگیخته و قدری الصبیه
مانند آتش در جانان ناموس برده جوان را سلطه بر دل مستولی شد و از انجا برخاسته بجانب
برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او بنهد و درین باب استعانت کند چون بمنزلش رفت
حکایت که از سیم تب ناپیداست جوان بیقین دانست که آن سیه نامه از روی مکر و تزویر
اندیشی بار او در حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است از جا بجا
خاکساری برخود راست کرده و سر و رو خاکستر آلوده گردانیده چون دریوزه گران همانگونه در
بیابانی طریق تجسس و گرم روانه تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفت
بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن بهر دو پاک نهان گشته بود رسید
و کیف ما اتفق یک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد. عورتکه از
اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان
عورت چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود خام و شتکامی می باید
جوان گفت او را بگو برده که شوهر تو ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اجتناب
بوده باشتاب وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت
و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گزارش داد آن سیه رو بحیرت و استماع لفظ شوهر

درباخت و رنگ رو شکست و از سطر سر بر آورده نگاه کرد تو ہر را دید در کسوت گدایان کمال
حکیمی و اضطراب ایستاده از انجا ہو گلی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد گفت تا او
دست یافته و کار از دست رفته از ینجا باید بعجلت والا کار ساکاهی بعجز خواهد شد آن ناپاک
فی الفور او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرده و دو لفراز طرار مال خود که بر شجاعت
چالاکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برسد و لیکن
کسی را را وگمان در انجا نماند سواری سارهوان چون زن را دید که سر از منظر بر آورده و نهار
معجالت بر گشت و اصلا بسوی بیش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدای زنجاست از روی تعریض
دریافت که آتش فتنه افروخته او ست و تیرۂ عار ناموس خود او ست اندیشه کرد که تا باید این
جامه را دوده ماند و از در دیگر اینجا آمده راه خود پیش گیرد و سر بدین در ایستاده باد دشت
بیجا یم از انجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ باد پا سوار است
و دو شاطر پا یراق بکمال چستی و چالاکی هر دو طرف رکاب گرفته با ضطراب تمام باد سیر و تند
از طرز روش دانست که همان سیه گلیم ست چالاکی بکار برده خود را بدو رساید و بیک ناگاه
تیغ جان ستان از غلاف کشیده یکی را از دوش بیک ضربت بر خاک عدم انداخت آن دیگر
چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان روی فرار نهاد و جان ولاور همان اسپ گرفت و
از ان رذیله گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی رو در اندیشه کرده
در راه بی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بد سرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار نیفتد
ساخته بخانه در آید چون رنج تردد و تعب پیاده روی از مرور روز و شب گرد جانها گردیدن
و همسر کوی دمرین دوید ل بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت
ربالی سرهالین گذاشت و زن را او موتاک بالیش نهاد قصارا کینداران خواب بر

قافلهٔ بیداریش تا حیث آورده متاع هوشیاری بغارت برد چه جوان از غنودگی چون قالب
بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاده بود از آنجا که فلک مشعبد در هر پیچ باری
تازه سر بر روی کار آرد دیو در حالم بهمین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقب
سراغ بر در باغچه که آن مرد بخت افتاده بود برده اندرون در آمد و دید که مرد غنوده بخت چون
بخت خود غنوده و زن در پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون
کرده خواست که مرد که را از بستر عدم آسوده تر سازد اما زن ناقص رای تیره باطن او را
ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی سر جسم شماند
بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت است اول پاداش عمل درین دیر مکافات بکار این
در ظلم نژند اختر باید نهاد سپس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعثت و نشر لاله وار
داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قایم بستند در آن اثنای
این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا رقم عاجل بر جبین بسته و کار از اختیار گذشته بر باد آهی
ولی تدبیری خود دلهٔ بیاگفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای بسته باید سپردن بقضا
سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده و کشید تا شوهر
سرنگون آویخته شد و مانند دار باز آن اندر هوا ماند و خود به نخچیرگاه مجادی روی شوهر نگون طالع
در آغوش عاشق نشسته باده پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش
چهرهٔ شاهدان سنگدل بیدل آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ سحر ابحریف عطا
مینمود و گهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشهٔ نار
چهره اش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف زده
متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال

دریاییم و هلاک حسرت دریای این بحث برگشته سریریم تا در سکرات مرارت و شمکشاکشی تیر
دریابد بعد از آن بانواع سیاست و اقسام عقوبت مار سرا ز دوش ما بکش بر داشته در کنار شیم
کسرای بدبختیش چیزی باین ماتند آن تیره رای باحرد و مسد بصلاح باصواب آن فاجره شتکار
و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بگناه مساعت خود گشته بود
باین فاسقه شهوت رانده مار متجرع اقداح کراهت ترین اعمال ست متوجه شد چون شوهرستش
باآنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی
التجا بجناب ملک العلام بحکم مَن اعْتَصَمَ بِاللهِ فَقَدْ نَجَی آورد و تضرع راستی باده ایلاع ولاع
این هر دو تنه کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخت و از بس سیه مستی بر بستر تیره بختی
بیهوش افتاده و ساحر بنالت از شراب هیچیان بر روی بساط مانند جوان سرنگون آویخته
جزای احوال این حرامت طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت و در اثنای
ایجال بحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه جو بحوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده
زن جوان گرفتار پیچید و کفچه رایزنا دکرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیر زهر آلود در دکرد
جوان گرفتار بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از آن است خشک شد بدل
خود گفت سبحان الله این چه حالت است که زن بطاری گسسته دست و پا باس بسته و از شاخ
درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده باین همه
عقوبت صورت و معنی بار این قسم دیو هلاک انگیزه کار از تصور زنیکه تقصیر زهره آب شود
بر برشته پس بعض قصد هلاک دارد چه قسم عمل زشت و عمل ناسزا از این بنده سراسر
عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن چنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا
بعذابهای دوزخ ما خود گردانیده طاهر السمی چه از حیات که بممات بر آن شرف دارد

باقیست که این دیو جانگداز بوقت ورود دیده چون نفس واپسین بر سر رسد بنیش خونخوار رقم
هستی مرا از لوحهٔ وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت رب مسیاه اختر
چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم بادیه شتافت سحرایکه تن بقضا
در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این هر دو ناکار
سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من این سپنجی سرای غم میان تهمکامی
رقم این صحه در پیچ آه آتشین برآرم و از خاک مرا رم دود اندوه سر بفلک کشید چون آن گرفتار
پنجهٔ بلا با دل سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را از زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر
بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد گشت و سطر قهر آلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک آن
ساحر پرتراب آمده مویی چند را لیسیده می مناص رسید مشام سر بالا کرد و از علیای عصب
دامهای عرق برکچه بطاهر کرده قطرهٔ چند برنگ زرد مایل بسرخی از دهان در آن ساحر
پرتراب چکانید و مار بر سر جوال سرنگون آمده نهان و تیره بخت زرش پیچیده ساختی
زار روییش کچه را گذاشته و نگاههای گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود بار رفت
و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار رمشاهدهٔ چنین حال مدت طراز لحظه حیرت فرو رفته
صنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب فریب هیچ توانست بی برد و بدانست که درین ساغر
چه بادهٔ حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز بر روی کار خواهد آمد
چون ساعتی برین برآمد مرد گراز خواب بیهوشی بیدار گشته نشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر
استراحت غنوده و ساغر پر از سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشاز روی تنزل آورده بود
ملاحظهٔ آن ساغر پر از ایل آسود را یک جرعه فرو برد و در یک لحظه سم قاتل سرایت کرده دست
بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتیکه آن داخرهٔ سیه بخت بیدار شد جامان خود را سر جوش بادهٔ شا

یافت از معاینهٔ این حال نهایت ملال آگین گشته غریق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که دریای
حیاتش تیزآب نمکدهٔ ما چگونه ریخته شد و سررشتهٔ رجا بالیس زندگانی چسان بر خاک عدم
افتاد چون سنگ ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاده شیشهٔ کامرانی به خار ناکامی مبدل
گشت و غصب نطع ناکس استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از بس اشتعال تیغ انداز حرص
از غلاف کشیده بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ عمر
بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تشنه کار را در جوشش غلیان غصب آتشین تیغ دید بیچاره
زیرا که دست و پایش در این حال بسته بود از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ مقاومت
نمیتوانست آمد زن خود یک گرسنه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح در آمد گفت
رهائی سازی باش دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر والا اختیار
باقیست زن دست از سلاح جنگش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی
آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بخود آمده دانم که
ترا در آن اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل مشیّ ارادت منشور بیتابی مرا بدین طغرای
رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت نام من چنین رقم مذلت کشیده باشد
از هیچ تو بر چهره هر دیدار رسیدن عقل رخصت بدهیچ صورتیکه از من احسان مصرتی
متصور باشد گشتم چه صواب آن خون کسیکه از وجودش بیم ضرر باشد ریختن چه سود دهد اگر
آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بمطمورهٔ عدم می‌شتافت چار وجود مرا با آتش مار ریختن
کیمیا لیس واقف اکنون که حالش درست رسید با دوای جهان سست میاد را
پدرود کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی
خود پیدا نی که مردمی ام که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود برنگردم نیس عهدم مسلم

اگر از رهی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال تازگی مرعی داشته از سر حرف
من گذری از اینجه که بودی عزیز تر دارم و سر موی آزار تو نگوتم درین عالم حادثه زا و دیدن
جانان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو میدهد تو احداث نکردی و از پیش خود
اختراع نفرمودی لازم باشد که با یقدر امر نا ملائم که تحت قضا و قدر رو داده با چو تو یاری

نگر نه کین در بیدم نظم	گر دوست زلف شکست خطائی رفت رفت
در رهیدوی شمار من جانی رفت رفت	گر دلم از غمزهٔ دلدار تا شد زرد زرد
در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت	در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
	زان راستان حیرت و تیزین المزیب

شوهر از جامی بردی الحال سدا ز دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عدل
تقصیرات ماضی سر پایش نهاد و جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سینه سخت
دست باز داشت و مرات تنگ بدرگاه ایزدی نمودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از
تعلقات روزگار رچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزیده بطاعت و عبادت مشغول شد
ای شاهزاده بحال ظاهر زنان و لعنه شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن بر آسایش
این دو روزه عمر بیخ اندیشه قدم داشتن از آئین عقل ساختن و بخس آرایان دانش دوست
این معنی را هیچ صورت نه پسندید زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا خالی صحیف
است و ظاهر این طائفه ما قصه چون سنگ محض سرنگ نظم

چون نقش وفای عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند	زن دوست بود ولی زمانی
تا حرف تو نیافت مهربانی	چون در بر دیگری نشستند	خواهد که ترا دگر نبیند

حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته با هم

صحبت پیدا شتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرسم روزگار بسجام حضور
بادهٔ سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای
اینحال مردی اجنبی وارد وقت اینان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق
استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را
محل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورد و بجانب
گوشهٔ بساط نشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده طلسم سکوت از سر گنج نطق
برداشته دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار بسخنان مسرت اثمار ساحت انجمن نثار نموده
و غبار ملال از چهرهٔ حال آنها با آب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را
که دل بیخ افسرده بود بدانهای گلزار مبسط گردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن این جوان
انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای
بدیع شگفته در آورده انجمن مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این بدرا مغتنم
انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع مؤانستش را بجان خریدند این جوان از وجنات
ظاهری بهرهٔ وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط غیر مکرر برخی نویافت هندسه شعث و
بدی بشکل جلیبیا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر
بسان گل شگفت لیکن از فهم معنی این رقوم ثاره که بر صفحهٔ صورت شریف ثبت است
مدرکهٔ این سار سدان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان مبارک
بیان تفسیر این مستورهٔ معنی افصاح نمایید و بدین تسد عقدهٔ حلال از رشتهٔ خاطر
بر دارید جوان از اقبال این معنی سر باز زده این تکلیف مالا یطاق استعفا نمود
و عذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر استعداد نمودند

عنان مقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان نطق گشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل
آن نیست که بقالب بیان درآید اما بمحبت پاس خاطر عزیزان بعرض گزارش می‌آید پوشیده مباد
که کمینه درین بیست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکرد روزی
برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان
رفتم و در آنجا نخلی بود نسبت بنخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر
آویخته و بغایت لذیذ و پر حسرد و شیرین و خوشگوار برآمده و از رطوبت ارتفاع دست قدرت
هیچکس به پرستش نمی‌رسید و چون احدی را مجال بالا برآمدن آن نبود دست تطاول

مردم ایستاده داشت نظم	قد رعنا کشیده نخل خرما	گرفته باغ را ز و کار بالا
ز حلوا خرمی بهر خوشه ازوی	گرفته زاغ و طوطی توشه ازوی	چون بنده را در وی بالا برآمد

استجاره تخصیص خرما و مار جبل و تار مشق بدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز
میدانستند به اتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بیمن توجه والای تو خرمای
نفیس و لذیذ این نخل تناول نماییم و هم تماشا کنیم که بالای همچنین نخل بلند قامت که سر
ببام فلک میساید و جز از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمییابد چگونه بر می‌آیی هرچند اعتذار بست
و الا انسان را چه مجال که بربام فلک برآید چندانکه از قبال این ملتمس پهلو تهی کرده و جوابات
عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشته
چاره چاره‌گران دانستند که دامنم را چون ستاطرلن بکمر زدم و آستین بر ساعد نورد دیده بکردار
دار ماران سحرکاران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است چست برآمدم و خلقی
در تماشای اسوه بجهت تماشای امون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت
مردمان نو سند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال حسن سال

در نظرم مرئی میشدند و گاه نگاه در نیمه راه میماند و مردم تفتیش موهوم بخاطر میگذشتند القصه خود
چندکه در کمال لطف و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره زیر پا دختم که ناگاه ماری سیا
ه سرش نقاط سپید بر زردی مائل و در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره
آب میشد و دل بسان نمک ماسه میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی کما
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه براندامم افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا خواست که
از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بیرون از
قفس عنصری درین بیم راه رها طایر روح می شکند و اگر توقف می ورزم این اژدهای جانگدار
که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از اوست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد و هر دو مسکا
وار همه مشکلگر گرفتاری زبان خلائق که مرد که نادان شکم سده از بهر جرما جان داد مرد ال نا
نام بد بر صفحه روزگار ثبت کرد ای ملک العرش این چه عقده جانکاهست که فلک
س ناتوان و ضعیف رایش آورده تخم کوتاه نارای رسم و فکرکیم آن اژدهای خونخوار در
و در تیم پیچیده حائل وار در گردنم آویخت و کفچه مهیب بلاانگیز رایش دیر با و ساخته بجا دی
و همم گداخت و چشم سیاه زهرآلود در صورتم دوخته لحظه لحظه زبان از دهان بر آورده دل گرفت
از سیمای حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و پاس آن از محال زبان خارج
و لقالب قیاس در نمی آید دار یاد تن اکنون موبر اندامم راست می شود و از فرط هراس
یبوست بمرتبه بر عروق و اعصابم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و
خون در شرایین خشک شد و پنجه دست ناخنی بدال و در حدت یبوست که گفتی چون پنجه
چنار از همان درخت رسته است و پای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن
بر یکدیگر می زدند و از غایت تحسر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آوازی

تحیر آمیز بگوش من میخورد و جوتیان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر
میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست
خدمتگار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید چون بر حال آگهی وا دادند با نگشت
بس انگشت نما را نمودند جوان بروی بس و پیچیده مار در گردن نگاه کرد و گفت از والیان
این اجل رسیده کسی هست یا نه از آن جوتیان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال بس
اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل رسیدگی
این برنا لشته نجات او ازین بلیه جانکاه از بحث عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر
بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر
علی الاطلاق تیری بر میان اژدهای خونخوار زنم و بحبث آزمائی این اجل گرفته بهم مردی ام
قادر اندازی در فن کمانداری استاد و درشت تا بپای مور زنم و اگر دانه خردل بموی آویزند خطا نکنم
اعتداد من درین هنر بدان غایت است که میتوان گفت که اصابت تیر بامانج در قبضه اختیار
مست خدای تعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ماموری
در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالبا سر موی خطا نکنم و لیکن بشست نخست سر این مار را بحبال
معلق تر دارم که بصورت جوان ازان تیر هوائی رسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن از آنجا
که قضا کارها کند و اراده مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست
بدامانم زده بخون خویشتن گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که جهت
استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و باشد اگر حیات نفسی باقی دارد
درین تدبیر صائب نجات یابد و تیر دسا بر هدف اجابت رسد و گرنه در دهان اجل نشسته است
والیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که بهمت زور نشاد

کمان سحر فشان را در تیر گرفت و به دهان سوفار زره رمان نهاده حدار الحفظ من کواه
ولسان جادوگران سحر پرداز چه جادو و ملکه سراسر اعجاز بجانه کمان در آمده آنچنان زال
پیکان نثار نظر بر کنجه یار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن ملک گفت
پیکان تیر راست چون تدبیر حمایت نشان خورده سرتا سر از آن اوردوع کوار نهاده حلاق
بر آسمان رفت سبحان الحی الذی لا یموت وهو علی کل شیء قدیر چون تیر
بر کنجه یار قائم بود مردم تماشا دوست دویدند تا حدا کس جوان کماندار دیگران را بار داشته جو
و امیش رفت و تیر را با سر مار بر داشت قصار امر مار بر دست دارا بجا که پیمانه عمر جوان لبریز گشته
بود لیش دهان گرفته نیش زهر آلود در جوان فرو رفته ظلمت در چشم زدن تحلدرین شناخت مرار
ناسد ماهی کا عدگیر طلب جوان بیجان چسبیده امد بار دیگر سر نوار نهاد خرد در رگ بر آمد از قدرت
رنگارنگ دادار و تماشای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه دریای دریا کنار تحیر غرق گشته تجدیدا قرار بر
الوهیتش آوردند و لغریاد قالوا بلی در حروش آمدند شکر و سپاس ایزد دوالجلال مانند
طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و نظاره آن نخل حدیقه حسن رسیده
تا منزل اگر چه بر همین رقم و لسر انجام اسباب تمکین و تکمیل پرداخته چون گنج بخاک سپردم
و در رحمت ایزدی تفویض نموده از تهاسجا نه اش آمدم در سیم و آئین اسامی روزگار پسر ماه
و ارادلداری کردم و شرائط عزا پرسی تقدیم رعایه تسکین تحسیدم که در شورش شکدهٔ ماسه
این امرا ستم از یی اصطراری تمکین را چاره ماشید و بحر صبر و شکیبائی فریاد دعا
سود مند چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت سیاحتی توقف ورزیدم یک ماکه
دیدم دختری چون ماه دو هفته از حرم رحلت بدر پیر بر آسمان گردون پوشیده اسما

آسمان لطافت که فی الحقیقت همه سیاره بود مدار پردهٔ دیده سیر بحث حسن گلوسوزش و دوار دلم
برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای الآم مصیبت بود بدر من
از بیقراری و ناشکیبائی نتابته هشت سال گذشت چون رخت ماتم برداشتند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و عطریات طریقهٔ تواتر و توالی مرعی
داشته عقد معرفت در ارتباط اتحاد را استحکام و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیمابین فی الجمله آداب مؤانست
پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت تقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهت
مبانی یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختیم مادرش چندی اداهای مماطلت و ممانعت بکار
برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک
ازدواجم کشید پس از شادی که جو رهم بستر و پری همخوابه شد بسان گل شگفتم و از رعایت نشاط
در پیرهن نمیگنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او سعی میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من
دلش را کشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته محبت
صادق و محبت کامل من بدرجهٔ کمال رسید پس همه جهت تفوق حسن و دوام تودد
و اطاعت و عصمت گوی سبقت ربوده مدتی برین برآمد و احکام یگانگی و یکتائی استمرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را در بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی حاجات انسانی رفته باشد
چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و غنودم شب دیگر نیز همین صحبت
درکار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم مار رهین آتش بکاسه یافتم تا جلی
چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش موذن

نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید وهم اضطراب که در طلب شد ایمرتبه طی یقین پیوست و در
سور عصمتش رخنه ضلالت پدید آمد خاطر سخت استکشاف این رمز واکتشاف این غصه متوجه شد
واضطرار واضطراب در دل راه یافت شبی بواسطه نگاه فش گره از روی کار آن نابکار و دریافت
اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب گذاشتم دیدم از بیداری من آثار ملال بر چهره
آن حقه سخت ظاهر میگشت و بر هر وا یا تکلیف خواب مینمود چون بر اراده ناصوابش اطلاع
یافتم از روی مصلحت سر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته نمودم تا در دل
آغاز کردم آن سیه روی بدباطن مرا چون سخت خود خفته پنداشته بااستحاستی از بستر برخاست
واز بالای دیوار برجست من نیز برخاستم و تیغه شمشیری در بغل پنهان گرفته و جا در سر
رسن پیچیده از دنبال روان شدم آن فتنه کار رشته سرانجام به تیز گامی راه صحرا پیش گرفت
و با مداره یک کروه از آبادی دور قبرستانی بود و در میان قبرستان کلبه قلندری حفص کردن جا رسانید
بر سنگ سیاهی تکیه زده و جفت بر روی تاب داده و آتشی افروخته انتظار رسیدنش میکشید پیش از
رفتن من نزدیک آن کلبه به پناه شجر درخت بایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی غضب
برخاست و بچوبی که آلت سنگ سیاهی او بود دست و پهلوئیش نرم ساخته سخت پاسبانی بسرا
در مود ولقه تمام موکشان از کلبه بیرون کردن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم
اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون
خوابش در ربود روان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل
عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر زار العذار دیری جوش غضب فرونشست و آن تیره طینت
بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش ریخت و خود را و هم او را
سواد الوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهده این حال آتش ملال بسر اگر رفت از زره و بلم

افتاد درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بجهت
ازاله بول نشست چون چابک دست بودم سر بجیبه را بر گردنش دو دو آورده سر تا پا کش گوی
مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت بر آمده در رگها متواری شدم چون ساعتی برین
سپری شد آن سیه نامه از اندرون بر آمده قلندر را آواز درداد صدائی بر نخاست زیرا که مرغ سر بریده
تنگ مدهر چون بر دیگر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینه این حال
آتش غم در نهاد آن بدنهاد در گرفت و سراسیمه بار نکله دو دیده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر
شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در قبرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسیکه این
امر صادر شده بود که انتقام کشید آنچنان غضبناک و قهرآلود میگشت که اگر شیر نر رو برو میشد
رو به میرد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در حوالی قائم بسته
بدوش برداشت و از انجا بفاصله یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار
رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سکته گام صبح گردیده پیش از یکه آن فاجره ستمگار بیاید بجای
آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت از بس مرحله
جمع کرده بر کناره بستر با بدوه نشست چون ظلمت لیل با خر رسید و سپیده صبح آغاز کرد
بعبادت معبود برخاسته تهیه نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بود بدمهیمن تن و اسفندیار
توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در انوقت کار
آن بدبخت نتوانستم ساخت و تدریج دربی تدبیر شده خواستم که نحست سخط خود پرداخته
کار آن ناپاک بانجام رسانم بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای
این معامله نکردم و از پیشقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان
قرین غم و اندوه میبود و بخفیه فراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید روزی بجهت تهیه نمار

در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در پیش خانه بود و آن تیره رای
بهانه نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بی بخت کج و تمام بر خاسته
بکمال براکت دست تا آفتابه رسانیده بار بگذاشت گفتم چرا بیاری گفت بسکه سنگین است نتوانم
برداشت ملاتحاشی از زبان من چون تیر که بی اختیار از شست رها شود برآمد که بهر حال از لاش
قلندر سنگین‌تر نخواهد بود بمجرد دیگر از زبان من این سخن برآمدن را ما بر و عجب ناشتغال آمد و لون
متغیر ست و در چهره از قهرناکی عرق آورده سجاکی تمام جهان بیچه قلندر کش را اندرون بیاورد
ناگاه کم و آگاه گردم بکردار برق جسته بیتی هر چه تمامتر و بهم بر صورتم فرود آورده سکه
حاصل این حال مشغول استنجا بودم تا سدار از دستش و خود را جمع کردن اقلیدس وار بسیاری نگار
مرد این قسم نقوش غریبه اشکال مربع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد این واقعه آن دیو لعین را
لمر قیم و دستهایش بر پشت جبر کرده باز داش را طلبیدم و کیفیت حال حد آن بال الٰهی
از سر جاهای ما در گذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوس وار آنادی کردیم و کسوت
سوسی ربود راست کرده و در حلقهٔ خاکساران برآمدم و دیگر بار روی بار تعلق بیاوردم و راه
آن سیه نامه را بآتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند ای تا سبرا ده والا گوهر ابر جهان
آوری پادشاهان از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را همت
گردآوری خلایق که ودایع بدایع خالق اند از جمهور انام برگزیده و لایق ساخته که دل و دین
را بحال وجد در لب و بردی این طائفه ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر ست و از
گل خسار ایمان رایحهٔ وفا استشمام توقع وا گشتن اصلا امکان ندارد در بار بد و خود را سیدا

دیوه دی انگشت نمای جهانیان سازد مثنوی

زرداب این شو که رنگ و مست	گردش باده کار اوست		دل چو انگور طلسم نگینه است

جام سر سرو بچه رو سیه است - **حکایت سوم** - نیم دیگر شاهد لطیف این حکایت
در حلقهٔ یاران چنان جلوه‌گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمایل توطن گزیده
بر رخسار دو رقم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگاه بر درس آمدی
و لطیفه‌ها و بذله‌ها می‌گفتی روزی از وی پرسیدم که بدین رنگ خوبها بر رخسار از کجا برداشته آیا در
معرکهٔ جنگ از حسب دلاوران واقع شده یا در محل باجراسیان دو چار گشته می‌خواهم که این رمز
آشکار کنی جوان از این معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تأمل
برآورده گفت اگر از روی عاطفت از این تکلیف معاف داری بهتر باشد زیرا که این قابل قصه
نباشد بلکه سزاوار بعض از آن آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب انکشاف این مطلب
از یکی مد کشیده و از آنچه که بودم زیاده‌تر مستعد گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما
جوان همان دیرهٔ سخت ساکت گشته اصلا لب بنطق نگشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم
بمساحت و چون دید که من در مبالغه می‌افزودم او در الحاح می‌افزود آخر مرا جدی با حیرت
دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست شد و اصرار را استعداد من بجائی رسید که
مزیدی بر آن متصور نباشد جوان چون آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن یاران جلوه‌گر ساخت
چاره ندیده جواهر اسرار از ضمیر آن میان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با جمعی از دوستان اتفاق
سیر سحاب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز خود را از گوشهٔ مرغزار پیدا شده
و سر و گل چریده گستاخانه نزدیک‌تر آمد بازی کی صبا شتاب سوی بیست برانم آهو کرد
برق راه صحرا پیش گرفته و در آن سرو میان رنگ جستن آغاز کرد من بیرنگ گون نسیم تک را گرم عنان
ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده یا ناگاه افتادم که بوی
مرا عنایت ملتام توقع وار نمیشد قضارا در کمال گرمی حوس قطره که تا قطره جست شد دو

از آن گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت و
سیاره نمود و بالین گوی در شد و راست بسر افتادم مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان
گردد معلق زنان از آسمان زین بر زمین آمدم و از آن آسیب سخت عقوبت کشیدم و نگار
مردم گریای حیات به گواهل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم وجود را سنجیدم
طاقت آن قدر نیافتم که بی دستگیری پیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و وجود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ پیر بحالت اصلی گرایید
در اثنای چنین حالت عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوالبش را در یافته و تیر قامتش
از انحنا چون ابروی مه جبینان بقوس گشته و سلک لؤلؤی دندانش از هم گسسته
روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی آب از دو رده بیاوری عصا گام پیما
و از فرط ناتوانی پالیش از رفتار ره می پیچید باشد صبا افتان و خیزان در رسید من از مشاهدهٔ حالش
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و نهایت بیباک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود
هیچ نوع انسانی محال در می‌نگنجد و مردان تیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزند
درین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غولیست درین هیأت متمثل گشته یا دیویست درین
شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه ندانستم چون نزدیکتر آمد از غایت بیم رو بتعلیم
برخاستم و در ادای لاحول بودم سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی در آمد و پیرزن چون مرا درین
حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت و عاطفت زیاده
از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود مگر سر رشتهٔ گوی اختیار
و سرگردان تیه حسرت بودم و هیچ جاده راه بی بردم از غایت بی اندازه اش

دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت چو داگی دادم و ما همه مردی و مردانگی چاره کار خویشتن از ان پیرزن سحی جستم و بجهت استخلاص از ان وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت قوی پیر دی دل قوی ترا زصد مرد بود چون مردان کریم دستم بگرفت و حصروار دلیل ره گشته از ان ظلمت آبادکریت آگین برآورده بسر چشمهٔ حیوان ایمنی فائز ساخت یعنی دران ویرانهٔ سهمگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلکشائی و طراوت و روح افزائی سرکنار رود بار کز چشمه خضر لب تشنه زلالش بود وسیم دکوثر مرهون شکر و نوالش جانهٔ ازلی ترتیب داده که طعنه قصور بر قصر قیصر و معمور میزد در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون در و شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته **نظم** بهر هیچ گاهی دران مرغزار

روانه شده چشمهٔ خوشگوار
روان آب در سبزه آبجو رود
چو بر شاخ مینا برآورد

درختان سرسبز پیچیده شاخ
چو سیماب در پیکر لاجورد

هوای خوش و میوه‌های فراخ
گیاهای نورسته از قطره تر

فرامدان مکان مینوستان رودلسان میزبانان والاهمت مهربان منش مهمان نواز لوازم مراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب در چون بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پرورش نطق پیرا گردانیده گفت اگرچه این کلبهٔ میوائی سزاوار نزول چو تو والاگهری عالیشان نباشد لیکن از میامن قدم بهجت لزوم تو مسرور شده و در گیتی پایهٔ اعتبارم بیفزود از روی مسکین نوازی روزی چند بس میوهٔ میوار اسرفراز کن و قدم بر سر و دیده نه **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی منکه از ان بیابان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو قریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه

با تمام در ادای جمیل آلای غیر متناهی مراتب شکر و سپاس درگاه واهب بی منت تا از
طاقت بشری تقدیم رسانیده بران پاکدلان یزدان پرست دعا کردم و هر چند دل از دیدن
جانان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن به تکلیف آب و هوای آن مرز ارم
رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و بشارت گل و ریحان دران منزل چند ایام
طرح اقامت انداختم ، آن زن نیکو نهاد که گوشهٔ غیبی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول
شدی پس از مشاهدهٔ احوال آن عسه حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی و پیری از علائق عالم
عشقه و در طلب یگانه مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده سر بر جاربالش توکل نهاده بتسبیح
متحیر شدم چون ماه نورانی چهرهٔ خورشید تصویر بمغرب رونق و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت
دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک جمال
کج نهاده عنبرین نطاق از در چون پیشانی بیکنهان کشاده با مده ماده گاوی مشوح تر از غزال
همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورده باستقبالش رفته
بر پیشانی بوسه داده در مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود نشانده و ماحضر در پیمانه چین
آورده و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و دختی بدان غزال رعنا شمائل
داده تا شتی خود تناول کردم چون آن دختری دیدار دران کلبه بحایانه نشستم و حسن
گلوسوز بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکبیش شد و مرغ دل اسیر
طرهٔ تابدار عنبر بیش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دو بیرهٔ فلک
نقاب ظلمت لیل از چهره بر انداخته در صحن گیتی جلوه پیرا گشت و خنجر گزار بدستور قدیم
برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن بهار سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من از کاشانه تنها
بوده در خدمت پیرزن رفتم و گشاده کیفیت حال استفسار کردم که درین بصر بس

ناتوانی و پیری دریافته است از سرایات شور بودن در چنین ویرانه توطن گزیدن نه تنهائی
گزیدن از جمعیت و این دختر باد تا کجیت آن فرشته طینت لب بپاسخ بکشاد
گفت ای پسر زلی ام حال از راه یگانگی ساخته و از تعلقات جهانی تمامت دل برداشته
خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق درست کرد چون از اساس
زمان فلاح بطر دریا مد ناچار ترک موالات ایشان گرفتیم و از آبادی نفرت گزیده وطن

	مثنوی	
در ویرانه اختیار نمودم		جهان را ندیدم وفاداری
نخواهد کس از بی‌وفا یاری	بریدم ز هر آشنائی شمار	بس از آشنائی کس آمد بکار

و این دختر پسر زادهٔ نسبت پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش هم
بعالم جاوید شتافته گفتم ای ماه مهربان از برکت انفاس شریفه تو توفیق رفیق این سرگشته
کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم بعد از این
زدی عمر امات نه بیم و بمیر صحت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که
از روی عنایت و عاطفت دستگیری دلبر ندی میدیری و بمقتضای رسم اسلام این
نورسته گل زمان عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخارم را باوج
آسمان رسانی و این امر نیست ناگزیر که مطابق فرمان الهی اداء آن بر ذمت همت
متحتم است و سرانجام این معنی بصورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که
بدین پیوند مرا سر بلندی دهی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر
روز و شب خدمت کنم و سر القیاد بر قدمهات نهم پیر زن بجهت خود کس این التماس
را بکمال احاطت رنگین ساخته چهرهٔ تناهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیارایست و بمژدهٔ

پیوند وصال آن گرامایه گوهر دریای محوی در چیره اند در نشاط ساحت لیس در روی چند مراتب
مساحت و مراسم مواصلت تقدیم رسانیده مرا آن ماه شرف هم بستری کرامت فرمود مرا
دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم وار دولت مواصلت و موالست آن
حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط مودم عصمت و پارسائی آن در مکمول حسن
و لطافت بغایتی بود که حالش آلوده نگاه ماه نمیشد و در شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید از بس حیا
و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم مردم نمیگشاد و از بسکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در
ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی مدد عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمیگنجیدم
و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از عمر ماهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم معانقه
ریب و شائبه تکلف یعنی بالاتر این باشد که زن بادین یاسمین بدن ماهرخ مهر وش
عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور

عفت پیراسته باشد مثنوی	زن پاک و خوش سیرت پارسا	کند مرد درویش را پادشا
همه روز گر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار	کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا از رحمت نظر سوی اوست	چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشت است شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل	قضا را پس از سالی چند آن

پیر زن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود از الوات این
سرا ساخته از شاخ طوبی ثمره زندگانی در چید از مفارقت ما گریز آن صدر آرای خاتونان
خست حال بر من تنگ شد و لی وجود گرامی آن گلشن باغ بهشت هوای آن منزل درد و
ریب از طبیعت ناگوار گردید با چار تاب اقامت نیاوردم و بار بدستور قدیم متوجه بعمارات
گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت

که شتابندگان عرصهٔ خاک را از آن گریز نباشد و درین عالم اسباب بذریعهٔ سعی وجه قوت حاصل
نیاید التماس اصحاب روزگار را در دم و دکانی مضبوط بدست آوردم آن خورشید لقای حور
رشک را نشاندیم و پیرزن صالحه را با حرمت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او
ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل برسبیل نوکری حسن الضباط
پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود در آن
شهر گذاشته خود با مردمان بجهت سرانجام امور متعلقهٔ بروستا میرفتم و از کثرت اشتغال دیرتر
مجال مراجعت یافته اکثر نهار را در صحرا بسر بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع
شده بعزم سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت
ضعف و ناتوانی کماینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت
آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و در امداد در واری که اقتضای
زنان خبیث است من ساده لوح از آنجا که بعصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم
اصلا التفات برمز آمیز پیرزن که در ضمن اولولاب صریح‌تر از آن نتوان گفت نکرده
استدعای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته
متوجه مطلب گشتم این مرتبه خوار بار سالی بهم رسانیدن گاو رسوائی در خرمن ناموس
ما چون مرتبهٔ دیگر با استعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته
گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی داری که چون پایمال ستوران
شده و ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهراند هرچند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت
آراسته باشند بار مراتب احتیاط و لوازمهٔ تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت
و لازمهٔ هوشیاری است شنیده که گفته‌اند **بیت** مشنو این از زن که زن یار شماست

که حیرت به گریه درد آشنا شست + از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود
و آتش ملال در نهاد گرفت و از غلیان عشق سودا السر دوید گفتم ای پیر زال خدا را از
کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق ملال در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ
بسنگ رسوائی خورد پیر زال گفت ای جوان المدرس از ای و منه خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم و اکنون زیاده برین توقع یاری از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بنا
کامی میالا هر آئینه که غفلت رهبری نمایه کالای جستیش را از دستبرد رهزنان محفوظ دار این
شنیدم رهائی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد برای رفع
دوری ماندن ناچار بترتیب تفکر در شدم و بنقل مصلحت تماس التجا آوردم درین اثنا ازینکه
دل جیان ایما شد که دران حین یکتا دو بیتانی خاتون نه بهادرا وداع کرده سوار شدم و در
مردم بارگی چست را دویدن شهر رفتم و در راهی چون مصیبت زدگان هزاران جوش عصب
و استیلای غم که هر لحظه از تواتر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روبه راه تیره و تار شب ما نم
شب آوردم بیم داشتم که آن روز را از هزار سال آید یاد رای خود تمامی نداشته هر تقدیر چون
شب دامان ظلمت بر روی آفاق در و هشت مس ظلم گرفته و عالم رده عیش و معیشت
آلوده ناموس چون دیده گران خاکسار بلاسی بر سر گرفته از باغ پیاده بر آمدم و پنهان
عقب خانه رسید و بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش با آواز شدم تا از اندرون چه صدا برمیخیزد
بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و ما بیت خفته و بلا قائم است و سلامت مرده از استیلای
عسس گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد و بالای دیوار بر آمده حیلی که آواز نیاید شود
اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر بآسمان زده و شاخها از پس انبوهی برگ و ثمر
زده بالای درخت بر آمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

شدم در وسط باغ چبوتره‌ئی با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرشی
عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با وجود این همه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی تگاپوی وار دیدمی در کار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس
جلوه‌گر نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می‌پیماید و کیرک نمک حلال حقیقت کیش زانو
در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگام باده پیمائی گرم است و پیمانه‌نوش و کنار لبریز هوای
نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و تخت مدر بستر آرایش خار و خس
عصیان ریخته گفتم سبحان الله با آنچنان تمکینی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده
راستی بازی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم میکشاد با اینچنین حیائی و بدبختی که برغبت
تمام خود آغوش نامحرمی آرمیده ترجیع بر سعادت می‌نماید به از چیا تا کجا
مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا القصه چون پاره از شب بگذشت و دود
دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو بدنهاد را از دستار عقل پرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا
یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست طلب بدامانش زده کام دل بر آورد
و گرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سگک بگوشه باغ فرا رفت تا قاعده زنان هوشیار
طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کیرک پیر آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک
زاد رفت و مرد که مست طالع هما بجانب صد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را
مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و بهمان کنار چبوتره رفته شمشیر همان شوربخت
حل گردیده با آهستگی از تیغش برداشتم و بیک ضرب کار آن بد سرانجام بانجام رسانیده
تیغ خون آلوده بر سینه‌اش نهادم و باز بجای خود بالای درخت بر آمده در جای خود نشستم
آن سیه گلیم مانند سماروغی که آماده بیکار گشت
بر روی میدان انداز جوش شهوت تمام شوق

وسر ما بطلب بیاید و یکبار بساط ارجوان با یک مردکه رنگین دید و تیغ برهنه چون آلود بر سینه اش
نهاده دو وجود بکمال استراحت پا دراز کرده بر بستر با خواب باز خود و از معاینه ایجال آتش
بلا در نهادش گرفت و عصب از سر و پایش جوش زد از غایت قهر پاکی تیغ از بالای سینه
آن ناپاک برداشته و تیغ بدست کنیزک داده و از آن باغ بهر کنج و کنار گردا گرد جستن
و دویدن آغاز کرد در آن حین از طرف آن تیره اختر چیان لطور رمی چو دوست که اگر با دو سپید
رو برو میشد از بس بیدماغی و قهر و روی رستم وار بلا تحاشی خود را برد میرد چون از هیچکس
نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته شاخی مانند خشک معرال
در صحن چمن حیرت ماند ناپیدا بعد از آن کنیزک را امر فرمود تا همی زرگ بیاورد و از عصای مردکه
ره دار هم جدا ساخته و در آن حرم نهاده در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی سنگینی گوهر کرده بهای
نگریست و بخانه تاریک درآمده چون بخت خود بخواب رفت بس آهسته از درخت فرود آمده از باغ
راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان
استفاطه روشنی کرد بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مرید
بر آن متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد این همه آثار اندوه و ملال
بر چهره گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست گفت مهاجرت
تو بدین روز تیره ام نشانید مکر دمی تاب مفارقت ندارم یک روز دور و دوری چنان شکیبا توانم بود
بدل گفتم سبحان الله چه جنان گرم عشرت و فتادم دست و با حریف دیگر سرگرمی
داشتی و اکنون این چنین افسون تزویر برمن دمیدن و سبحان الله فریب تزویر گذشت
فی الجمله آن روز بسر بردم تا روز دیگر زیاده بر آن ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون
که دو شادوش است و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو از باده مراد لبریز با عشق

عکسی چیست گفت است خوابی متوحش دیده‌ام از آن هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که این همه غبار ملال بر دامن خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که مرکبان سحر تسلط علم استاد سحر قوی بار و قصد تو کرده تو از بیم خود در آن آب مواج ردی عفریت از دریا تاب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاک است گفتم غم مخور وا مده که تعبیرش حکایت ملکوت آن عفریت جسم لعین ست در قفس من در دل دریا التجا سحاب حضرت علیه السلام بردن و زیر کردن او را استعبار آنست که حضرت تیغ سیاست او را دو نیم ساختم دو نیم کرده به زیر زمین بمدارج پیوند استماع این سخن از عصب چهره برافروخت و قهر با کی بر حاشیه کارد و سر گرفت دم و که حائل بر بساط پا در ار کشیده بودم دو ضربه بهیم بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که تیغ از دست من در حبشی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چیست بر حاشیم و حربه را از دستش گرفته بیک ضرب به درکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیزک را مقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش مکالمه که آن تنها کار را بالستی ساخت و فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیو اند بصورت انسان متمثل گشته و دوات ایشان که طلسمی ست از گنج مکاید تعبیه شده مردان را نشاید که از حصر ننگ و نام برچیده دل و دین را از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سر آن را چنها ست روزگار و حالات [illegible] زندگانی پشت زیبد و حیدری با انواع محن و آلام وصال طلبی و کامجوئی ماخوذ بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار ذی حقیقتی از ایشان گرفتار گردند مثنوی

رکیک زن دل مردان دو نیست | زنان را کید های [illegible] بیست | عزیزان را کند کید زنان خوار
کید زن شود دانا گرفتار

حکایت چهارم

نمیپه دیگر طوطی خوش لهجه

زبان را شکر شکن سحر گردانیده گفت که راز داران حسرائد روزگار چنان آورده اند که

پادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان
سوده و او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضارا اول
جز آنکه پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود لیکن دستور یمین بجاه و کثرت حشم و
سپاه در راه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل برافراخت و در اقصای
ولایت سراندیپ تاخته مال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت و پادشاه سرافکنده
مقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه‌خواه برین مهم نامزد ساخت تا سرحد سنان
نائرهٔ عالم‌سوز فتنه را به آب شمشیر منطفی گردانید و بدست سیاست گوش مخالفان که آهنگ
ناساز طنبور مالد در آن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت
هم‌آغوش ملال و هم‌دوش کلال می بود و با هزاران غم دامن و اوقات شمار دوری بسر میبرد
روزی یکی از پرستاران حیثیت کیش طریقهٔ اخلاص و نیکخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی
گفت که خاتون جهان با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن
خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و روی آفتاب‌رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن
باعث حیرت گیتی به‌گمانیست که عمر عزیز کم اعتبار را به غم و غصه بسر آوردن و گل عیش خود را
در آفتاب الم و تحسر پژمان و ملول ساختن درین شهر زرگر پسریست در غایت حسن و جمال
و نهایت غنج و دلال که قدر از رخ تابانش بر آفتاب کم قدرتر از مس میگردد و گل از رشک
دهان تنگ شکرینش خون در جگر دارد که درین حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سحر
اکناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ کلام با تشبیب اهم رسیده بیت

تنی کز دیدن آن شکل و رعنا	به سرو راه صد ساله رفتار
ظریفهٔ صواب آنست که او را	

در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از چنین هم خانگی دل را از ملالت زنگ باستماع این نغمه

چون بلبل بال تشوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهرهٔ حال
برکشیده دار مرکز یار رسائی انحراف در ربوده در چار سوی فسق سراسیمه دوید و بواسطهٔ تحصیل اسباب
مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از ممر مسالمت چاره پردازان
در صورت استحال پذیرای تنسیق نگشت داد و قات طلب بطول انجامید نائرهٔ عشق در
کانون سینهٔ او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب اعداحت لاجرم روزی که از طاقت
طاق بود آئینه که شیوهٔ نازنینان پری تمثال ست بهمت زیر زین خویش مقصور گردانیده گرانبها
حلل برقامت راست کرده به پیرایهٔ والا و لولو لالا گردن و گوش بیاراست **نظم**

ماه را مشک را بدر تشویش — غمزه را داد جادوی تعلیم — چشم را سرمهٔ فریب کشید
مار را بر سر غشب کشید — سرو را رنگ ارغوانی داد — لاله را قد حیر راستی داد
در بر آمود سرو سیمین را — بست بر ماه عقد پروین را — تاج عنبر نهاده بر سر دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش — بر تهوفی بهار بر سار خطا کیش چون گل پیراهن ناموس

شوهر و عصمت جو دفا کرده بازار شناخت و نزد زرگر عیار پیشه رفته شتی جواهر گران سنگ
تحویل او نموده و نمود که بهر چه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنع بیارد و در اثنای تکلم
ادای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در کرد و زرگر پسر
بمجرد مشاهدهٔ جمال جهان نعمت بوالعجب پیکر که بیداشتی رخش برقامت تمنا دو فریب
مهر انورست که بر سپهر سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده
از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت و پس از دیری از قعر لجهٔ بیخبری بساحل هوش
افتاد و بنهای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرده **بیت** جمالی دیدار حسن آفریده
جهانی پردهٔ عاشق دریده + گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که متاع دل د

دیں من خود بیند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شد عنان اختیارم بریختهٔ مژگان خنجر زن تو رفت
خدارا تغافل کیش و استغنا کوش ساقی بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت
کجاست **بیت** چه نامی که مولای نام توام + درم ناخریده غلام توام مدآن
عشوه‌گر کرشمه سنج شیوهٔ ساحری نگار برده و شعبدهٔ ساحری آشکارا کرده براق از لعل برآورده و
رویش مرکب اندوده در محاذی آن بیدل لمحه گداخت و رگی چیدار بار در آب ریخته
گفت منزل من جنسی ست حصین و حصاری ست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش
پرواز کم کند و سیمرغ در نیمهٔ راهش بال محال بر پر دو تو بهره هیون هوس بسوی اهل شاره
بیهوده بکام بهنگ گام مه حت نا دیهای بادیه خون مماس و چون محسوس زنجیر
رسوائی سر در مکن که ذره لقراک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید
این گفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ ولد در عشق آن جادو فطرت
ماه و پیت تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بیقراری را فتاد و از بس اضطراب آلات
وادوات زرگری برهم زد و سجاده شتابت و راستهٔ ملامت دکان دیوانگی تیار کرد چندی
رنش چون زردی او نگاه کرد و دید باصح عارضش که مانند سیب خورشید درختان و
برگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت
اندیش بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه‌گری بر دل
این برنا رسیده و اروی کج رعنائی این راست نهاد را لگد شکنی انداخته آری عشق گرامی گوهری
است که در رنگ ضیای آفتاب مستور ستر خفا بودن از دایرهٔ امکان بیرون است و بر هر دلی
که پرتوی از نور جمالش تابد آینهٔ دیانتش را از خیال فرو بیر دارد جمعیتش مائل بیچارگی و حیرانی
و دمعیتش سرمایهٔ بیکسی و سرگرانی لسته گمدیش گاه ماحویش طرح بیگانگی در اندازد و گاهی

باد حیاتش صحرا فرغنه تالف رود و طیبه خوار مانده گردش خون جگر با تماشا کشید و جرعه کش
باده پرستی عیر شورانه سرشک می در ساغره سید گلبش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد
بسیمش گلهای داغ تیمس چمن در مزرعهٔ دل شگفته بنظم

تلخ آب جگر سینه ریزان		
در سلسله چون حلقه بند	از خون جگر نگار بسته	خاکستر دل بدیده بیزان
زلف پرکار در پوست آن	بتخانه شگاف و کعبه آباد	از بهر ره و رسم جامه پرداز

ساده لوح درآمده معرب معامله پرده نفسول و فسانه مران آورد که مهر از سر کیسهٔ راز برداشت
و باده ضمیر در کاسه تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت
وکیفیت گفتگویش باشارات رمز آمیز کم و کاست باز گفت زن عاقله لله است کامل این
معمای مشکل را بنام مقصود آسان واکرده از آن بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی
که آن لعبت دلفریب ازین ادای عریب که بسبیل رمز وایما کار برده چه اراده داشت زرگر
گفت دست فکرم اصلا الفراک فهم آن رسیده زن گفت ای سرگشته کوی حیرت ای آئینه حیر
سینه بهار روز روشن وان که اندودن اشارت سیکند لست که پرده دار عاشقان است
و ریختن برگ بار در آب مبین ست بر آنکه در صحن خانه آن پری پرکار نهر لیست روان در ساحل
نهر درخت انارست در روشنی روز بمقام پر ترس سرل دوست درآمده راه بکوی تحقیق
برده ورتیب که رونق بخش هنگامه مشتاقان ست خود را بحدست جانان رسان زرگر بهیون
زین بسمت تفحص شتافته پس از اداوان تر در منزل مقصود دیوست و بعد از رسیدن
بدان مکان بر روا انجامید که دولتسرای دستور بیسار ست چون این سعی مکتوف شد
با خود بسر حساب آمد که من کمام را ازین چنین عالیمقام متوقع حصول مرام بودن هیچ
وجه فریبا صواب ساشتد بلکه در کل صورت امکان به سند و عالیان عیار تا که دل و دین

زلال عاطفت پروردهٔ تشنه‌لب بادیهٔ شوق باراهی از سهیل امید بزرگان بوده درین انگاه
گمراهی سرگردان ساخته است از احیای آس تمام مراجعت نموده منزل خود آمد و کیفیت
حال نازنین بار نمود در آن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده‌لوح هنوز نشد
که جام مقصودت از پیمان بارگاه وسیع مالامال بادهٔ کامرانی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از آنست
که بامید عقل رسم شناس پایه تعلقات بوده درین کوچه جستجوی مناسبت و مجانست نگاه
دارد در بارگاه شهنشاه عشق تاج پادشاهی و کلاه گدائی را بیک بها ستاند و لباس خسروی
را با پلاس فقر به تبدیل دهد مصرع آنجاست نگنجد اینجانست ماند
طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده منتظر باشی تا از
عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد
بیت بسا قفل کارا ناشده کلید * گشاده شده ناگه آید پدید * چون خسروش
جهان از ورود مهر از ظلمت شب مهجور غالیه گون بسر گرفته از سترم دیده آمان
گنبد لاجوردی بحیله مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته
گوشهٔ را نشست و دیده را بجانب سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال
یار گشت تقصار از استیلای فکرت خواب که سرمایه شکست سراندل افکار تسلط بیهودی
و بیهودی را سر راه ساخت چون بعضی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز بیعت زن و تنگو
بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته جانان بدر رسید
دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیداری
محروم ست به پرستاری اشاره کرد تا چار معجری چند در جیب آن یکتای عالم بیهودی
نهاده خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد بیت بسا دولت که آید بر گذرگاه

چو مرد آگه باشد گم کرده راه چون مهر عالمتاب لوای نور از کمینگاه برافراخت زرگر از خواب
گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانه او به تفرس دریافت که
دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر درویش از گرد و غبار
پاک ساخته بر سر پرسش حال آمد گفت امشب از شمیمه نسیمه چه تو خود نرسید زرگر گفت
شب من حرمان و نومیدی را حامله بود و غیر از انتظار و اضطرار از مادر بخت حقه دولتی روی
ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی بر رو مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه
بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد خوان چون نشد قبا گشاد چهار معری چند از جیب بر زمین افتاد
زن ملاحظه نموده دست بر صورت بی معیشتی زده گفت ای بیچاره سرمایه از کف ما رفت ای دوست
بیهوشی و از بیخودی چون بخت خود بخواب در شدی غافل از آن گشتی و آن دولت بیدار
بالین آمد چون ترا بیخبر یافت چهار معر در جیب تو از آن نهاد که بهر طفلی در عالم عشق معرکه
آرای مکن ملکه بیچاره مغز بازی مکن امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشیار تا خواب
راحت بر مدچون عروس شب پرده مشکین پوشیده عاشقان را مژده وصال داده بشانه
گیسوی معنبر خویش دل غم بیدلان را معطر گردانید زرگر بسر اپا امید و سر بسر بیم بکوی دوست
رسید و مالامال آرزو دیده بدنبال انتظار بر بهمان گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد باهتزاز آمد دولت
بر روی بخشش باز شد یعنی آن پری شمایل حور فریب مظاهر چون طاوس طناز مست گرشمه
وباره در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در بار کرده بیرون شتافت چون متعهدان پاس
و متکفلان امر تیاق راست باده لوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر
گرفت و بی رحمت اغیار اندرون منتکوی برده از رعایت نشاط فشار شوق و انبساط طبع
اصلا بسر دز بپرداخت و به بود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه کرده قانون

عشرت را ساز نوا آورد و ساقیان سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام
را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور در حسین هر دو مشتاق
آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ
نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترشح کرد و اساس
بیقراری در خاطر مشترک گردید نظم

دو عاشق را قرار از دل بر افتاد | نشاط کامرانی در سر افتاد
شکیب از سینه بیرون جست چون تیر | هوای دل هوس را شد عنان گیر
میانش بر میان دوش بر دوش | دهانش بر دهانش نوش بر نوش

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق حریم عیش و نشاط
می گنجید دل ساغر پرستی ایشان چون لب صراحی از باده می شد پدید زمانه بر بساط امید طرح طرب
انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته بیت زمانه برگ عشرت ساز کرده
فلک درهای دولت باز کرده تا گاه پیر عشق که شاه تخت ست در شهر سیر کرده بسوی بارگاه
دستور بیدار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در بهم خسته و در چول
دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهاد وی راه یافت و لختی اندیشه کرد که درچنین هنگام کشش
پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فرو هشته درگاه دستور بیدار باز بودن از هر حیثیت و غفلت کمال
پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر مقدمه وقوف یافت و گره از روی کار واشگافت از
مفروضات شناخته قدم مشترک نهاد اتفاقا هر جهت در را چون دست ارباب کرم گشاده
یافت دانست که البته درین سرای فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از دور
تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بیدار را تاراج می برد
و از ملک دست تصرف بر آنچنان گنج یافت غنیمت می شمرد از معاینهٔ این حال آتش
غیرت در نهاد وی گرفت و بلا تحاشی درون در آمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بحران

خدا فراموش ابجد نا پژوهیده ملاست که در حرم هستی خویش ره دهد آید زرگر بحیرت مشاهدهٔ
این حال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور پیشه به رنگ سر روی شکسته
شیشهٔ عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ایاغ دماغ بر خاک نومیدی ریخت
القصه زن بکنیزی اشاره فرمود تا ساعی نایان در خدمت حسن حاضر آورد و التماس نمود که از
طریقهٔ دردمندی پهلو تهی کرده شیوهٔ عیب‌پوشی و پرورش پیری معرض ظهور آرد حسن اصلا
التفات نکرد و التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از شیرهٔ برخاسته گفت مدتیست
که حسن سرودی این بستر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور رسانیدم
هیچ وجه در دل سنگینش اثر نکرد و اصلا آگاهی خرسند نساخت اکنون که فلک دین نمط
گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم سخن با یاسایم پس هر دو تیره روزگار را نکوهیده
ترین حالی که دو دار حال دوستان با دیرون گسسته بدلتی که ما فوق آن تصور نتوان کرد
در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار با بهدام
میان وجود سحر گردیده نقطه وار در دایرهٔ اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره جویی
جولان آورد پایان میدان نومیدی پدید نگشت چون شمهٔ از احوال زن زرگر از زبان
گول خرد و شمس اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و جاذبیت و دانایی او وقوف حاصل کرده بود
لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود که در
غایت استعجال خود را به خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون اندازد زن زرگر الحال
تفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاده در روزگار ایشان ناتوان میی
عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده هرچه زودتر برخاسته در باز کرد و دید برقع پوش
در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی. درین هنگام که مرغ دلها

در آرام است. ما همه اضطراب مخیّه مصلحت رسیده کبیر بر چرائی حال آن دو واسیر اطلاع داده
صورت واقعه بار نمودن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوای تر
بمشک و گلاب معطّر مهیا ساخته در همان طباشیر پر کرده و نقدی بگوشه مقنعه بسته چادری بر سر
گرفت و باتفاق کبیر در رعایت سرعت و عجلت بسوی لواحانه شتافت در پیش موکلان
زندان مراتب دعا و ثنا موزون ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته سیر امیدی داشتم
و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بجور زندانیان دهم خدای تعالی برکت
انفاس متبرکه مثل شما نیکوکاران خدا دست مهم مرا بکفایت رسانید و اکنون آمده ام تا حق
نذر را ادا نموده خود را ادا کنم این بگفت و نقدی که با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان
از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند در آن عیار مکاره و کمک او به زیبش
آن مست سحر دگرشته حیث اندرون زندان در آمد و بر زندانیان حلوا تقسیم نموده سوت بسر
آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانه وبال قران داشتند رسید
زن وزیرزاده را دستگیری کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق
کبیر راه دولتخانه خود سر کرد و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون
جمال او در مهر از دو خانه خاور بر آمد مراد و رنگ رنگاری سپهر جلوس و نمود حسن شادان و جان
بخدمت دستور بیش رفت چون دستور بیش را بسست بدستور بسیار در خاطر ملکه کدورتی بود
این مقدمه را در فتنه گری هنگامه کار خویش پنداشته تفصیل معروض داشت دستور معظم از این ماجرا
قرین حیرت گشته در وادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق
آن چون شاید غالباً عکس را در معامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبه دولت
و شکوه شوکت وزیر بسیار دم بسیار از پاسبانان گرد حصارش زرگری بمقدار دین امر بادرت

توام کرد بهر تقدیر چون عشق زحرف خود مستقل بوده سالغه را از حد در گذرانید دستور
یمین باهمه بودی از خواص مواجه شتافت و فرمود تا زن وزیر بسیار را مادر زنها حاضر کنند
چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت فریاد از بیداد عشق ناکرده گفت در زمان معدلت
سلطان جهان و چو تو وزیر انصاف نشان که گرگ شبان است و دد پاسبان رمه است مظلوم
چنین رفته که از آن دیده انجم چیر است و فلک زحولین لرزان یعنی است من شوهر بقاعده
معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم ییر عشق مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده
بی سابقه جرم و عصیان سوی کشتان بیرون کشید و مکرداز خویان سراوار قتل دست گردن
با طوق و سلسلهٔ آهنی بسته در محکمه ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت

گر نهی داد من ای کامگار	تا تو رود در روز حساب این شمار	دستور چون نه تکمیل تیر دهش

پرداخت سخن زن سراوار تصدیق آمده و لوث ستمگری بر دامان حال عشق خام کار آشکار
گشت دستور از چنین حرکت ناسپاس که از نهاد عشق بوجود آمد سخت براشفت و زرگر را
آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عشق را بجرم جامکاری با قرار
مدلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با خدات چنین خداع زرگ و خدعین شترک آن دو
بیدل را از حیال دام خالستان مستخلص گردانید بیت این کار زنان راست بارستا
افسون زنان مدد از ست حکایت پنجم یکی دیگر از مصاحبان حیه سگال
اشهب تیز گام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان
اخبار و حاکیان اسمار چنین رسیده که در شهری جوانی سیاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم
مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی با همه آراسته
و سرم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان احتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده

پیوسته سرجوش جام تجرید داده نوش جمعیت پذیر میبود و بکمال بهجت و خرمی و عشرت و یکتائی
اوقات عمر عزیز سپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستاره طالعش از افق سوء تحسین
مدلت افتاد دوستی با دوان که آماده هزاران وتمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و آشناسته
دولت و سامان ثروت او را دیده دران خلوت بدو گفت بدان ای سر زمین که الدوا حسن
جلیه نعمتها که ایزد تعالی بطائفه رجال کرامت کرده مباشرت با انات است که هیچ لذتی از
لذات جسمانی بدو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مساحت و موالست نسوان باشد
با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز
که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا ناکامی رفتن عقل
مصلحت آمور تجویز نمی باید مگر کسی را که توسنش لنگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت
ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان ست اما از انجا که رمال از
جاده مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و کل وجود ایشان از رنگ دلوی و جفای لعیب ترک
اشتیاق این طائفه گرفته ام و بهمه موالست با نسوان شکسته اگر اکنون در نصاب سعادت
نایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمره
مردمان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام تختیم زدن تلف گردد و بقیه
عمر معیشت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای دلارامش این چه خیال فاسد است که در
دماغ تو متکون گشته نه سایر زنان از زیور وفا و پیرایه پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد
نیلوفری بسیاری باشند که همین بکرامتی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب
پس این همه مردان که در تخته خاکی شناسند دانند و نسبت شود با ایشان حال را از ورع تمیع
مساحت بی بهره داشته از این مطلب بیان گران میبودند در صورت سلسله عالم را انتظام

با مادر رفته با نسل و توالد ایشان هم میگسیخت و وجود انسان بر و ترین زمان بپایان میرسید بنا ما
خیال جانداده است که در میان تو مرین تیده بهاران اندیشه بالصواب را بخاطر راه مده و این نعمت
هیر شرمند محروم مباش هر که گل مدگانیت در چمنستان عمر آب و رنگ شباب مطراوت و خضر
خزان شیب در گلشن وجودت راه یافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست
شود ندامت بری ندید که دست تاسف بر یکدیگر رسودن سود ندهد **بیت**

بدر وقت از تماشا سید دل و کاری بکنم	بس محالست که این حاصل اوقات رود

جوان مشار الیه از تحریص و ترغیب آن یار از طریق انس و آرام صحبت گشته اراده تاهل تصمیم نمود
لفرط تفحص و در اول عنفوان جوانی هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحباله
نکاح در آورد و در اندک روزی چند بیکو سرشت را که اصلا رایحه بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود
بساعت تعین نموده مقرر ساخت که در و شب سحاله راست روی و درست
نفسی و جانور ری دستگیری ما و در میان بهید وار فتح امور ناشایسته و شیوه ناپسندیده که
ارتکاب آن مستعر به بدبختی گردد مرتکب کار نماید که در ذهنش قبح و زشت آن نشیند ولابد از آن
اجتناب نماید چون بامصاحبت برخی از اوقات عمر به تکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و
تقدیم مراسم ارشاد و اقامت و رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند همین اثر
صحبت نیک و نگاشتن تذکار احادیث حسن مرآت حالش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته
مصدر اعمال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مردار سعادت نیکبختی و حلیه وفاپرستی او قرین صحت
و سرور شد و دل را بسان گوی نشو لجان زلف معنبرش سپرده از پیچ ضد الستش تیره
حیات نوش کرد و از نخله قامت دلربایش بر امید چیده ثمره وصالش را نور حیات ساخت
و از راه نادانی عمر گذشته را خط انکاشته و مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت

زن که بمقدار قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و
بکمال دلبری و دلداری بسحر نقش قیام ورزید مرد چون حسن را باحیا و کرشمه را با وفا یار دید
جان و دل فدای ادای محبوبانه او گردانید و یک لحظه دوریش را عین تعلیم دانسته گردن جان
قلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان را حب و سعی انگیز
حال شد چرا دل بر حرمان نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل زن از
آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میگشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش
روضهٔ حالش میشد امید وصالش بامداد چون صبا دستیاری انتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقا در غیبت
جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسهٔ پردلیهای عشق و لطرش سحیدار
بیدلیهای عاشق بود در بیت بام برآمده هر طرف نظر کرد ناگرفت ناگاه جوانی زیبا
منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت تکرار تازه نیافته بود و دام طرهٔ مسلسل صید
بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا از روی افگنده از بالای بام زیر آمد اما آن جوان زیبا
پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را دید دلش مدهوش اندوخت و پیر زنی محتاله بر گماشت تا هر
صوالی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر گل
کرده بهانهٔ گل فروشی می نمود تا اندرون در آمد و از آن فروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار
ساخته علی الاتصال شرف بار مییافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و گاه بیگاه
از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد و معرض صبابه و اشتیاق و بیدلی حریف
صد آزرت مینمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان
اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و مداومت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش مینمود تا آنکه
در کم مایهٔ وصلت از جاده در آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف

دهها یا مودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع
شد و پیوسته از سطح سر برکشیدن و لب بام برآمدن و هلال ابرو اشارت بشارت آمیز
در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد میانجی پیغام
آگین گردیده حریف را در خدمت ما روا دولی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یار پیمودن گرفت
و گل ناموس شوهر را بصحبت آفتاب عصیان ذبول و پژمانی ساخت بالقصه در عرصهٔ یک
هفته حقوق شوهر را یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را الیا نسیا انگاشته بکمال بی
باده سرور از میخانهٔ همدمی دو دست تازه کشیده رند دوست از چمن وصالش گلهای طرب
می چید چون مدت دراز بدین آیین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم
مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از حیاتش رمقی نمانده بود ش را توانائی
سپیدی را رسائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن تموّج آویخته و نرگس چشم
از بیداری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان گشاد و از موج حیرت بساحل
امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد شام دلش رائحهٔ مراد شنید و بکمال شوق
زن را در آغوش کشید و سر سجده بر خاک سست نهاده مراتب شکر و سپاس و لوازم حمد
مودی گردانیده گفت الحمد لله و المنة که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کواکب طالع
از حضیض غم برآمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی
شد و ایام دوری و تیغ مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان روی نموده اگر
عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد **نظم** هم که دیده بدیدار
دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز + بلا کشی که بسی سال می آمد
از سرم ایمن + بیان آن سوال کرده بشرح دراز + ز آن که لذت هم آغوشی

حریف تازه دریافته وار همیانهٔ عشق حوالی شراب شوق خورده رسیدن شوهر چون خدنگ
به پهلو دانسته با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و دهر گرانمایه عزت
سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم شورش شد و اظهار شوق می نمود زن نفرت میکرد و تربت
مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف
و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت
و با اینهمه چون از همخانهٔ ملاقات حریف ساحر نژاد بیهوده دل دار گلشن وصالش گلهای کام برای
چیدن بکام دل میسر نیست بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچید و از غایت غصه
بر بستر رنجوری افتاد و مقتضای این کید کی عطیه گر مکر بزرگ اندیشه کرده و دمدمهٔ سترگ
ساز داد و دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بوده طلبیده گفت من از اطلاع شوهر خود سوختم
که مرا دو بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن
روی ناهمیون شوهر **بیت** یاری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز + بسوخت عقل ز حیرت که این چه
بوالعجبیست + ازین بلا اگرچه جهت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت
آموز هدایتی نموده و راه صواب رهنمون گشته اما امیدوارم که از مسدار قیاس بر دل پرتو انداخته
و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را در تمارض زده رنجوری حاصل
و ایام بیس بستم حالت سکرات آشکار کرده هنگام سر وصیت کنم که بعد از فوت من سرانجام
تکفین و تدفین من پردازد و اصلا متنفسی بر اموال من نگردد و بعد از آن در آخرهای
روز که تا تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر کرده گردش روز لحد مغرب در رفته باشد و لیلای لیل
گیسو را در ماتمش برح آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را بدرود
کردم و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دلنواز بسبیل استعجال مرقد شکافته

مرا از لحد بیرون کشند و از پی آن شهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر
بهره‌ور گردیم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود برافشانیم و از سغطهٔ مینا باده
امید نوش کنیم باید که برین عقیده که مقدمة الجیش فتح و فیروزی آمده از لست مشتاق آگهی بخشی
تا این دولت غیر مترصد غافل بوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر
بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را برین سر اطلاع داد
او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن
فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو می‌سود بتزویر بر فراش رنجوری می غلطید
حال خود از تیره‌بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد و دم بسته منتظر نفس واپسین
نشسته بموجب قرارداد وصیت نمود و در باب توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد
که از او تا مرده فرق کردن محال ارباب دانش و بینش بود القصه چون آن سیه‌نامه را وصی
ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بمرقد مغرب فرو شده بود حریف
کمان ابلیس و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین میبرد فی الحال بیامد و سنگ بکیر را مجال سوال
نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده شکاف گور را از درست ساخت از آنجا شبگیر زده
بشهر دیگر برد و بکامهای تمامی خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و در آنجا دایه سر با کشید
فراهم آورده بتزویر بیگانه مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند
کرد مرد ساده لوح غافل از مکر زنان که بدل بمحنت باخته بود از این واقعه جانکاه چون
کاه کاهیده و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته مصیبت اندوه طرح انداخت و
از خویش و آشنا سایت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب
از چشم اشک آتشین ریختی و آب دیده خاک گورش بستی تا عدالت غم جانان بود و بوستن

مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجانین سر برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و نعره از گور آن
سیه مایه بهیچکس انس نگرفتی دل خویش و نگاه بر پریشانیش مسوحت و دوست و دشمن
بر حالش آوارگیش رحم می آورد قضارا العدار است یکسال چوڑی فروش زنی از سکنهٔ آن شهر
که آن سیه مایه را بشناخت به تقریبی دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تیه کار
مسکن گزیده بود رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده
به صنعت و پیشهٔ خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ چوڑی فروشان در شهر بگشت ناگهان سر در
آن مدبر ایام عشق نموده و پادر دکیری از اندرون برآمده بر دخاتونش مرد چوڑی فروش
محو دیدن بشناخت و از غایت حیرت رهائی ساکت ماند سراپایش مکرر سنجید چون غائله
ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نکهت توکه از این بیچی سراپست انفاس رحمت
هستی بهمان خاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی وار کوی
عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی مار چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه
وجود دوباره شتافتی حدا از کیفیت حال مدرت ظار خود آگاهی بخش والا صنعت ساخت
که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم رسد آن کنیز خود را در تجاهل زده اصلا آشنا
این معامله بساحت چوڑی فروش را حتساب معنی و دیوانگی منسوب کرده از خانه بر آمد
چوڑی فروش چون بوسیلهٔ قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو
رسانیده بجهت از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن و فا و بهائی
زلیش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده یاد دل بهای های
گریست دلشوق ماتش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح
دل تو زنده و سلامت در آغوش است خود لشتهٔ از لعل لو تین شربت حیات

مدتی است پیر پیر دوات ماریں خویش نرمی بستر ین تیره در آغوش می نهد تو چه عشق ناملی
مار در ین شوشته خاک پیچیده و در آتش سم میسوزی و هم در ربع مسکون تنها رای خود می اندازی
از ساک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
خود را خاک ساز خوان از سبی سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن هیچ گهی گوی
جنون آمیز است گر استهزا بخاطرت راه یافته باری بازگو چه نسبت و علیت فراخ ناجوبی که
مگر تیغ ملا در دیده و دل آتش عار رسته دارد که بیکوست خاتونی که جانش به وحشت دریں باد
تا حال اعضایش تو ده خاک شده استخوانهایش را خاک نخورده چگونه با حریف برد
ساخت رشت بیمار و جسمان ماده معاشرت می بیاید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده در عظم رمیم
نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکامدریان و ترویر سوا آگاه نه از هرچه مارا نگهدیت
می نمائی اگر میخواهی که ایمی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود بلا رحیر و همراهی من ولی
شو دے وساطت حیری از مشاهده حال خاتون دیده را سو ترکن مرد ازیں مقدمه غریق
بحر حیرت گشت و برهبری چوری فروش خود را به صفحی که آن نازک فطرت سکونت داشت
رسانید و آن محاما اندرون خانه در آمدن را دید بکمال زینت و زیرایه حلل و زیور رسید
کامرانی بسته از معاینه ایجال بدرت طراز حیرت اندو ساغر دماغ خوان از باده هوش
تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند بهیچ دلالت که این
واقعه عجیب در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن دفاترت
پاکدامان پرسید تو که ازین جا کدال کمی میان زحمت هستی بربسته سر بر خاک استراحت
داشتی از مطموره گل چون سلامت بیرون آمدی و از نهنجانه حیات ساغر زندگانی چگونه
دوباره نوش کردی زن کما حقه بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم برداشت که ای

مسلمانان همسایه بدین رسید که مردی دیوانه بخانه‌اش درآمده قاصد جانست مردم از چپ
و راست دویده پیرامونش حلقه بستند و درصدد ایذا شدند جوان بیاوری رای مصیب
دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره امین شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد بسان
اطلاع بر حقیقت همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش
و صغیر و کبیر از فریادان گیدی‌کش عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از
وقوع مراتب سیاست مقتضای حصحص الحق را از نهفته بر روی روز آمد و آن سیه‌نامه بیاد افراه
عمل شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه سر از دار سربلندی یافته مدار الحوار زیست
و جوان از انس الفعال از میان خلق بگریخت و بقیه عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد
پاک بسر برد و در راه حقیقت عیش از عدم خود را ساخت

حکایت ششم

یکی از نواهای شیرین اندیش بلبل معنی نوای زبان را از گلشن این داستان بندرت بیان درین عرصه
مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال نوجوانگی و برنائے
صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیده
از لطفش در دل دوستان مهری وار قهرش در سینه دشمنان رعبی بی چهارده ساله که
رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی عیافت بر بستر ترویج آورده و هم بستری او را
ثمره زندگانی شمرده همواره ترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانه مواصلتش باده نشاط
می پیمود و از علیان مستی شوق بر هر تار زلف کافرکیش آن ست جادو نگاه دل را قربان نمود
زن گستاخ منش از پس غرور حسن پیوسته ساز صحبت میداشت و کرشمه‌های مهرانگیز او را مرهون
ملت فصاحت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را آلوده در بهای پستر نگ
در کار آن بزرگ میکرد دوری آن شمع در حریم عشرت خود داشته تماشای تصاویر عریبه

که بدستیاری مانی اوستادان نادر دست و رسامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود دیگر
دالان بت و دو ستون جاذب بی‌مثل بود اتفاقاً صورت حوالی زیبار و در امیان برآمد
زن که پیکر وجودش در کارخانه تکوین بیرنگ و تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از نحول
هندسه و تمیز و مدبر مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک از تمیمی قرین حیرت شده
گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه برخ نقاب انداختن
از بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت از تمثال این دیار محرم که چشم شوخش بیدار
درنگاه است شرم آمد و حیا دامن دل نگرفت ناچار رخ پوشیدم و نخواستم که پیکر بر دستگاه
درپیش چشم جلوه گری نماید ملک از ملاحظه پارسائی و عصمت زن ناقص غایت محظوظ شد
و موموگر دیا کدامنی او گردید و اعتقادش در حق حذارت و طهارت او از یکی صد گشت چون
مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود در چار بالش استراحت آرمیده بود و غنوده نا نهند
چشم بر هم نهاده و آن نازنین بر گوشه بساط نشسته بیک ناگاه کنیز رنگین از در درآمده در حوالی
بساط دو ستاملک زده به هیئت زنی جوان سبز ملیح برخاست خاتون عصمت قباب دلش
تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود جا داد و ملک را است نادره نوم
پیداشته بحاباته سرکلاده سحر واکرده از سست قدم رنجه کردن یار پرسید او بقاعده رسولان
پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که
امشب خواهرزادهٔ تو از محله دوشیزگی بر آمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت
اگرچه سایر مواد تیا دمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال بهنیت و نشاط انعقاد پذیرفته
اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ذات بوده انتظار
مقدم تشریف می برند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا نشود

پاکیزه است ۰ اگر از روی عاطفت قدیمی و نسبت دیرین مرا به نوازش مرهون منت سازی
میشاید و نمود قدوم بهجت لزوم تشنگان آرزوی مشتاقان را سیراب گردانی گمانش را دیر
حوالی کرد دل ما بوی جهان در گردش است او دست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت
و آشنائی بیش از این ایمائی رفته بود داشته ام افتاده و ما ذده مروق گلگون که گلگونه عکس از روی
نشاط بهشت و در پیاله آرزو مند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ میا نشسته بری مثال انگشت قول
بردیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه دوستی که ما هزاران دعاهای سحری
میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمید و چمن امید دوستان ما نیز از نسیم مراد طراوت
پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست مهد ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا
شمائل که دل اسیر زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کرده کرشمه های جادوانه او طاعت
مرید نشاط است مصرع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار ۰ بدین فرحی دسارکی
خدای تعالی ما دامن هیچ روزی مرلوحا گردانیده ۰ لیل ملی یکی لیلای حی محبوبی که ما هر گیسوی
عنبرش هزاران ما به سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت
امشب است ۰ چون از مرحوابش ملک خاطر قرین جمعیت گردید دگاری بخت بیدار
در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار رسانید گردانم این گفت ۰ رسول رام حسن
ساحت چون آن سکان که این زن اراده رفتن آنجا دل مصمم گردانید از منزل ملک
شه صد کروه بعد مسافت داشت ملک از بیم عریق بحر حیرت گشت دانفد هوش از دست
که دیو پری نیز این همه راه دراز که ما فوق طاقت انسانی ست بیک نشکیر چیان قطع خواهد نمود
از چگونه مراجعت خواهد و بالفرض اگر بر گذاردن حسا سواری نماید هم از حیز قوة به پنگا فعل
رسیدن تعقل نتوان کرد و بهر تقدیر دادی استطلاع این مطلب مریع و استکشاف چنین راز

شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم پوشید و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده
ماند پس شدن آغاز کردن که دیوار رویش صد ساله راه نگیرد فی الحال خود را الماس
ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هرچه تماشا فریب و زینت پرداخت بدن و زیور را
طلب داشته بهره ور بود باتفاق بر بساط غلطکی زده بصورت گرهای رنگین متشکل گشتند و چیست
جامه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک بیرنگ الصورا از بستر برخاسته مدتی آن
گرها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده تا جهانیش
بر اوج سپهر سوده هر دو گره بالای آن برآمدند ملک بیرنگ نیز بر آن درخت عالی چسپیده پا بپا
بر رشته بیخش قائم کرد و یکبار آن درخت بجنبش درآمد و از جای خود اقتلاع گردیده متوجه
آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا
و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد
دارد فی الحال تنه درخت رها کرده دور تر ایستاد و هر دو گره از بالای درخت فرود آمده
متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه بارگاهی فرا رسیدند که از وضیع و شریف
آن دیار در آنجا جمع بودند و خلائق در رعایت اسوه اجتماع داشتند گرها اندرون حرم سرا درآمدند
و ملک بر انجمن مردان بگوشه بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست
چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس
نشسته بود اما نظر بر راه گرها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیه
غربت ماند و از سبب عدم زاد راه و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون لختی از شب
بگذشت مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده به مجلس درآمد و در آن دیار قاعده مستمره چنان
که نخست در گردن داماد حمائل گل می اندازند بعد از آن اندرون حرم سرا برده مراسم طوی

مر تشنگان تقدیم میرسانیده الهاقا و اماده رتبت خلقت را عمر و بود و دل تشکیل هم
کل ایسیس وبوبه را دمع حوران رل و آسمان پری تمایل تهمت وولت عملوکیا
سامش ساحت مدید در صدد آن شد که حوال میکوی ریاضت یاران اهل عکس اساسکره
الفصل مایل در کردش امارود و مجلس حور ل فردوس برده و این شکوه توامد
رسوم بودن کرد امد و پس از اعضای سایر مراسم مستمر و بر سبیل ساحت آن دولت میدا بر کرا
رو ازل نسیه آمده مدد و ایر جوابش شد قضا احسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که طفیل
گریها وارد شده بود در نظرش جاکرده ری تامل جمایل گمر دلش انداخته دستش کمر وشتا رخیرد
جوان غریب که از بیم گریها چون موتی میلرزید حمایل گل را از دهای جو بحوار انگاشته سخت بهر
دربامد و در ورطه حیرت و ورفت از انجاکه جمال المداتیت اجبار گردن بحکم شتا تسلیم کرد و آوازه
مرگ ناگهان شد وار اکمس ماهی برجاسته در کام بهنگ کام سیر دیعی امد و ن شکوی حسرتنا
رفت جمالی دیدار حور و پری جمع آمده و بهر طرف پس تمیس بسرین و لعبتین حسن و گل و ریحان
جمال نظارت اندر گشته دگر ستمه و مار چون برگ گل در بهار برروی بساط ریخته العقبه جوان
را در صدر سرت نشاندند و بر قاعده اهل هندوستان حت لسان عقد لولوی لالاجون سلکها
ثریا بر ساعدش بستند و سایر حوران پری تمثال لسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شکولیا
و مراتب رسوم هتسمای رسم و آئین قبایل خود بجا آوردند ملک زیر نگهای سپهر در ورطه حیرت
فرو رفته بکمال سکوت مست و بیمال بر جمال حیرد و بیت آن رحمه گران جنگ و ناموس نگاه
میکرد و در مغمور تی زیور برنگ که از دست خاک و قطره آب جنین لمع المعه یکران را در صفحه هستی
جهره گشائی کرده تما یکمت فدا تماشای ایجال نظرش برحاتون عصمت قباب خویش افتاد
که در گوشه بساط ناتفاق زن دربرد حیدی دیگر کلرویان ساعر رحیق مروق نوش میکردند

سرخوشی می و خوش باده نشاط شاه خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین جوان دلال مدگان بخش
کامش میسر میشد و چون صبح شب وصال زن از تار تحابر جاسته نزدیک تر آمد و بر روی ملک
نگاه کرده مادر وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ
مشابه ساخته که بیداری هم است اما بسبب غلیان مستی شراب یقین نشناخت و بعد شناخت
دیار خویش پیر در یعهٔ طبل و واسطهٔ شبهه گردیده رهین قدر اکتفا نموده باز رد ملک تازه که عزیز
مصر دلش بود شناخت ملک از استماع این کلمات باهمه مردی و مردانگی نزدیک بود که از
بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و بتراب
شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود عهد مصمم ساخت که اگر از چنین تهلکه باز بمسکن خود
بسلامت رسد بلا تعلل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تجبّر و کبری
انداز و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح سختین قریب شد بهر دو گرد
از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیز گامی گذشته ملک بیرافتان و خیزان از دنبال روان
شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بجامه
رسانید و پیش از رسیدن گربه سنگ سرشت بر بستر لعو دور بحانه آمده بر کنار بنشست
چون تماشیر صبح امتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بسرانجام مهام
خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گرهها کوفته
و مستور ساخته بود خوابش در ربود و از رهگذر عدم مراعات حرم و احتیاط که لازمهٔ اولوالالباب
است عقد گوهر بهیجان نرساند و اندر چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که
خصم انسان ست باحقای آن نتوانست پرداخت تا گرفت نظر زن بران افتاد
طمث شب تقیم بدل گشت و بودن او در آن مجلس بیاملاحظه بظهور پیوست

واین معنی بر مذاق شاه ناگوار آمد و از یکه بخیه از روی کارش برافتاد هم منفعل گشت از ملک
پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد جمعیت کمر میانی از من بر تخت داماد دل جلوه داده
ملک جانگار قدم از مسلک مصلحت و منشعر صواب برکنار نهاده یکبار چهره دار عصمت گردیده
و گفت اکنون هم خویشتن جهت آماده سفر عدم بوده و سیاهم مضطر سرای اهمال خود باش زان
سیه نامه چون این قسم بیهار آگوش کرد هم خود متامل گشت و علی دربین باب واسطه
هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسون دمیده بجانکی بر صورت
ملک بر دملک بحر و این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متحمل
گشت و بکردار دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد و چون شهزادگان شتوا علی
دولت دوستدار و از شرف بار مشرف شد بدلوسیله کیمیا بخبان محرم معروض داشتند که باعث
بارعام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن چه عیش و انبساط امری مکر ساد
اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقدهٔ تعویق ست وارباب حوائج منتظر اگر ساعتی سور لقای همایون
شب آ روی فدویان را سور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد بود ملک وی وخیم العاقبت از
زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسیر وجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بارداد
و مهمات پرداختن دماغ برنمیتابد باید که سایر مهمات روایان مدعا پرداخته از درگاه منفک
حقیقت صحت ذات سامی مسالت نمایند سایر دولتخواهان و خیراندیشان از استماع این مقدمه
قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور دعا و اخلاص آراسته بود ولوحهٔ دل را
منقوش جیرنگالی مزین داشت متیقن اند و گهین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی لا
کامل دریافت که ملک از حلیهٔ خرد معرا گشته پای به بلائی مبتلا آمده کر عنان اختیار در قبضهٔ
اقتدارش نمانده در اصلاح کار خود مجال ندارد بهرکیف زیر حصانت بیحاب آمده از روی مصلحت

زن خود را بسیار ستوده تملق و لابه گری پیش آمده سخنان چرب و شیرین و فریب در کار وی
کرده بر این آورد که تا محرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بیگم و کاست
وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی
ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را از کیفیت ما جرا وقوف داد
وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید
که هنگام صعوبت و احیان شداید در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند مسکه پرورده
نعمت این خاندانم اگر چنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت تقدیم نرسانم و ملک را
ازین بلیهٔ جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم
پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز
طاوسی بهم رسانیده بدر دولتسرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای بد
دولت بتکسر دلی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیلهٔ شغل خاطر عاطر ملک است چون ما
این گرد رواندیهٔ فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم ست و از حضور پرنور
مهجور میخواهد که بپای آن طاوس که درین وقت ذریعهٔ نشاط طبع والاست بوسد و اگر یک لحظه پرو
بر ستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته
بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک خود
بود نزد وزیر فرستاد وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود را اندرون
فرستاد و آن طاوس را بخانه خود آورد و بزن گفت که ای دل و جانم فدای عشوهٔ تمکینت
و ملک و مالم قربان سخنان تیز بینت از آنجا که سحر در صدد کارسازیست ملک تنها دست آمده
یعنی این طاوس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا توقفی باشد نشان داده

دم همت برگمارد و ملک را که دیگر عنصری تبدیل پذیرفته بار بحالت اصلی بیارد تا بر طبق تمامی خود
منشور دولت از و بستانم • در ملک و مال سهیم بوده بلصقی از ولایت محیطهٔ تصرف خود آورم و
بعد از این ترا بپایهٔ وزارت یا بی عزت و افتخار نهاده بر خود کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر
نهم و ترا از جملهٔ خواتین معتبرهٔ روزگار سازم شوی زن را اگرچه حرص از دولت مال و دستگاه نعمت جاده
جاره و سر رشتهٔ عقل از دست رفت اما از آنجا که ماوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که
حقوق دوستی آن را از دست ندهد شوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول
مدعا ملک را از خلعت طاوسی بپوشانیده بخدمت حضرت ملکه برم و بر این شرط را مسلم داشته
بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از ملبهٔ تمامی نجات
داده بر صدد ماس منتباید در زیر بحر دیگه ملک از آن ملبه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر پیشه
آمده از سر زن ارتش ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر تمثال شخصی که از میان محو ظلمه
سیوستی بر دار ساحت افاقت رسید چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر
پرسید که زن ولی من در سر زن تو از چه راه ست و زن تو بدین حال سکر بجه روست وزیر صاحب
تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر حق شناسی و وفاداری او آفرینها گفته
مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در آنست که پیشتر از آنکه ملوی
جهان برین حال آگهی یابد خود را تمامی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته بار دیگر
درای دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک رای وزیر والا تمیز پسند
ملتمس افتاد از انجا بر فاقت وزیر شبگیر کرده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت
ولایت قلمرو خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده
در گوشهٔ مشغول نشست تا بهدار القضا ... ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر والاگهر بی تاحذر

ملک اطلاع یافته مصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواج کشید ملک اگرچه ازین امر
استعداد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی صورت نبست اتفاقا
روزی ملک با خاتون لا اتحقه در صحن خانه نشسته نرد مباحثت باخت ناگاه علیواری از هوا بسمت
ملک چرخ زدن و دریا کردن گرفت معشوقه دیکبار بران علیوار نظر کرده گفت ای ملک
هیچ میدانی که این علیوار کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین
نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طائر است بلکه زن سابقهٔ تست که
خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در شکار رسیده اکنون تو هیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت
الا بتوجه من ملک ازین مقدمه حریق لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین سر
آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر راه مده که مداهنت و توهی
از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهر جهت سرانجام این مهم بر ذمهٔ من
واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است دشمن من است حالیا من بشکل
علیواری پرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم بمنقار و چنگال در آویخته پیش ملک
آنگاهم باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از روی شعور من بر مدد واسطهٔ امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او
سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک این معنی را از معتمات الکاتبه گنگ سولی بگرفت و در
کمینگاه مترصد نشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او در آویخت و بدستوری که در صدد حسن
تسطیر یافته بظهور آورد ملک از عایت شادی برجست و از وزیر پرسید که زن سیاه مطلق زهم یا
سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال ست اگر از کام نهنگ نجات یافتی
بچنگ گرگ افتادی اندیشهٔ صواب آنست که هر دو را زن دار تیغ گذرانی که خصم تر از گرگ

وما اند مالک معنوی باش ملک تصور امید و دیر کامل تسخیر بهر دو پاک راه از المولد و ستا و واران
ملیات نجات یافته دیگر از صحبت لسوال احتساب گریزید و در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشست
و بقیهٔ عمر لطائف تا ابر دستمال استعمال در ربید و بذریعهٔ ریاضت سعادت حقیقی و دولت معنوی بدست آورد

حکایت هشتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

سید خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را در صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر
سارس که سعد سترگ صنادید هنود است برهمن پسری بود لوح حالش از نقوش دانش سوا
دانش وجود حسن او بهر سرازلی داشت صبح و شیوهٔ ارباب هند شیوهٔ کیادی علم و استادی
بری او داشت و در کتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد در پیش میمود اتفاقاً با جوانی زیبا نظر
دو چار شد و طائر دل را هوای محبتش پرواز داد و قلادهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند
قائم کرد چون با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام دست بیداد و گلهای کامرانی از گلشن
جوانی چیدن با مدارهٔ تمنای خاطر میسر نمیشد از ردی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و
سمت آواره ساختن او به بادیهٔ حیرت همت برگماشت شبی شوهر خود را تنها بکمال شوق آن
سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تردید
سر که اندوه از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و نشتم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن
بیچاره تر تر وئی و عفوست سعی گردانید برهمن که از افسون زبان و شیوهٔ سوال الفتنه
نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن مکاره
حرفهٔ کید کشاده گفت چه ملول باشم و چگونه در تشلیب اندوه بسر نبرم که امروز در رستے
از زنان اسلاف حسن در مجلسی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیجا با زبان
طعن لبان ساق در باز کرده گفت تو که با همه عمر شیی آرزو داری و بیهوده ای که برسائی

فهم و ادراک و مدارک سخن و مدله سخن مقتبس پاشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که پیرایه فضل و هنر بیارایست
وار علم و دانش بی نصیب چه هیچ مرهم بسیری نو آموز احمد جوان از همدانی و دانی را اگر دید
تا مرحول او نحوی از دادان تربیان مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست بسان
دشنه جگر شگافت فی الواقع ایمه رنا گالی مست که تو داری مرا میوه بود ول ونا کامی در جرگه
زن شوهران عیرت گردن حسترا است که تو شوهر باشی در میان شهر لطیفه های حاسکان سطح
در جگر گلمد دل در آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازد عرض امثال این سخنان
غیرت انگیز نصدات ثبات در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و مردانه
اصلاً کوی حقیقت فی سرده ها دم همت کسب هنر کرد همت مستحکم بست و سر به سر روی طلب
گزیده و بیخ سر راحت مقام داشته تمنای کسب کمالات گام سیخ طریق ترد گشت و
در هر شهر و قریه که رسیدی کامل هر دید جوانی و الا دانش تهید سعادت خدمتش دریافته
مشغول اوراد استفاده تهید و از هر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل الوانح
مدلت گشته در اندک زمانی از چهار سید متمتع گردیده در سدگی مودان بالغ من فائز شده
استیعاب علوم عربیه و فنون شرعیه مود و بکمال فضل و هنر آراسته وار علم و دانش
بهره وافی بر داشته علم استادی برافراخت و کوس دانائی بنواخت وار عایت شاد مانی
وحمائی مراجعت نمود بمحض بی آمد آنقا فایاره ارتب گذشته بود که رسیدن احول وثاق
خود گشته در ملاقات نمود در تحت مصلحت در رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط
نموده آن گرم گردیده اربای او نشست و با عزاز و اکرام بر کرسی مسند خسر لیف
زن لقاعده دلم بزم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت
فردوس می برد دید تا شاهزاده محرم خسر رسید برسیدن مردو واوند و اوار بن معنی

بغایت منغص شده بود پیام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت به مهیاست اکنون اد
که بنور جمال خود شبستان امید را مسرور سازی زن در جواب گفت که بعد از امتداد مدت
شوهرم از سفر بخانه آمده رسیدن من در اینجا بعد از تمام دارد لکن هیچ وجه صورت نه بندد
شایسته مصلحت آنست که اکنون معذور داری و ارتکاب این تقصیر عمداً دانسته بعفو مقرون
گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و بار مبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جان نوازت جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی بنهایت دلگشا ترتیب یافته
چنگ شوق تو فریاد میکند و باده در سینهٔ صراحی میجوشد اگر در انجمن صحبت صادقی بهر سوالی
دل که توانی سایهٔ بالای سهی و قریب خود را برین مشتاق اندازی و نایرهٔ اضطراب را بآب زلال
وصال منطفی گردان والا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد
هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی
و در عین امیدواری مایوس گردانی فرد ز رود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش
خاطر مبارک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر هر چیز مقدم داشته انگشت قبول
بر دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت‌پرست خود را بناخن ملال مخراش
که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس‌وار بپای چشم در خدمتت ایستادم پس از ارسال پیام
زمانی متامل گشته حیلهٔ مکارانه بکار کرده مکر تازه اختراع نموده شوهر را گفت شکر الحمد والمنة
که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت رستی دیدهٔ انتظار
دیدهٔ من بنور جمالت منور گشت و دایرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت بآب زلال
وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم

یقین که از جمیع علوم تمتّعی وافی یافته و از سایر مسائل بهرهٔ کافی اندوخته امّا می‌خواهم که تحصیل
کمالات علوم و فنون خود را سامان کنی تا محتاج سلوک از دیگر علمی که در خاطر دارم برآید وازین
اندیشه پسر دل را لاکل الطیبات حاصل شود امیدوارم که ازان علم بهرهٔ کامل داشته
باشی و مسائل دیگر که مانده هم ازروی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس و غمخوار
من آ دل غم مخور که هر چهار بید بر دارم و سرگرده موبدان والا دانشم زن گفت
ای وا ای مگر بید پنجم نخوانده هم گفت ای زن اینچه از اهمان کامل هر و موبدان یافتم
تحقیق شده همگی چهار بید است تو از کجا میگویی که پنج است زن بمجرد اصغای این سخن دست تاسف
بر یکدیگر زده گفت که این چه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت دستور کامیابی
ماتم تست شده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صحیفهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان
تیره بخت بودی روز روشن از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و
موی وصال حال بجنت زده بودم که روزی تشریف یاری وازین رنج مهاجرت نجات
بخشی چون یا بدی امید هم مبدل شده سلسلهٔ مراد منقطع گشت بیت دریغا بخت ستم
سختی آورد بطالع احترم بدبختی آورد هم ازین سخنان حیرتا و اضطراب شده پرسید که
موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرماندای شهر را مشکلیست که حل آن
منحصر و موقوف بر تریاق بید است و این بید پنجم است سوای چهار بید معروف امروز سایر
برهمان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از بید
پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک ماست بشرط
جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند بفرمان مدلت جواری ...
یاس ... نقیص است که فردا از آمدن تو خبر برد و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود مرا که ... در

بوستان شباب از هزاران گل یکی شگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز
سیاه در جگر گذاشتی شوهران ابلهست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم و جمیع
سحر داستماع این دمدمه از بیم قالب تهی کرده از سجگری حسن بر وطاری تند و نسان ها بوستان
درار بر زمین افتاد در آن گیاه ولی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک بر داشت و گفت دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بیاید ریب از القاهات غیبی توان گفت سبعی
تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده از این شهر شوم بدر روی چندی دیگر دل بر کربت
غربت نهاده و داغ هجران بر سینه من عوده سحت سیاه اختر نگذاشته بید حامه با دست
آری و میتوانم بود که هم بدین وسیله بسایر کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر
خویش بر سر آئی برهمن با دان عاقل از قبول سوال باوجود کیل تردد و ماندگی سفر
وریح آبله پائی در نصف شب از خانه بر آمده تجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن زن
تبه کار بدین حیلت بر دشتاق خود شتافت هنگامه بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام
سطوع مهر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقاً صبح تن از زنان
آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه ذبول
و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
و در گرداب اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال بازگفت آنها چون در علم تریاسید بهار
تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم گشادند و دانستند که رسم استاد کامل ست
و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره دشت غربت ساخته بر سبکی
و نادانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده حیرت زده گم کرده راه دانش اگرچه تریاسید بحریست
متواج ملکه محیطیست ناپیدا کنار که هیچ دانا یا دری شکل بر آمدار آن نتواند دست یافت

اما دل توی دار که این مشکل ترا حل سازیم و خواهش این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از بی نهایت سرور و منتهج گشته بکمال عقیدت در استادگی آن استاد والا مآل بیمار قرار داده را آن پورش کشاد و گفت مصلحت همچو مردمی کرد و کرم بحت خداداد ملمس که کس در خدمت شمار سیدم و از چهره کاک برآمده آن عیار نشگال باهم مقرر ساختند که هر روز یک آن محروم کوی سحر دکی و مسلوم جهان حقل را با خود مرده مراتب تعلیم پردازد و دقایق ترا باید مرو مکشوف گرداند تا در هیچ حالت اسرار این علم کما ینبغی بر تو آشکار گردد و در پی ستام منتهای مرام فایز شود

خلوت اول

یکی از آن ایام زن آن دست بپای الهی را از روی بحث بخانه خویش برد و بسست خواهر زاد او با خود ظاهر ساخته با شوی دختو ملاقات داد و مکانی علیحده برایش معین ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و الوان اشربه مهیا کرد چون عروس شب مشکین موی ز روی روز و هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن عزیز لخت خیرت آمد و لحظه ای او السمال حرب و تیری ی جحاب ساخته تکلیف مباشرت میان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همیون کامرانی شتار و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین لو تیم شار که عمر عزیز چون آبجو رایگان از دست میرود بر همن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهر زاده خواندی مرا بچه تکلیف دور از کار در میان آوردی خدا را شعر و رحم دار که اصلا عدیل امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان مست ها رود داشت و در بیه تهاون بهره میوسی مصرع

که آمهاست و تنا چیر طالب زیان دارد، زحمت از آنجا که با آزموده کار بود و گاهے
لذت این نعمت دریافته جرأت مواصلت بکار برد و کیفیت شد حرام را در میدان عشرت
مواصلت حلال و اداررد فقه و عقائد بر ائمه عذرها آورده وسیله نجات خود خواست
زن که درین خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زدهٔ خسر را که با اینهمه
توجه و تقید از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده مگوی ناکامی سے افتد مصرع
حکیم آنکه مصلحت خویش نشناه + ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او واجب دانسته
یکبار پشت چشم نازک کرد و گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش این چه بدبختی و بدنهاد
که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری سکیم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند
است خوانده ام دامان عصمتم را تعدی و ستم ملوث عصیان میخواهی که ملوث کنی و ماخوذ
شیطان و هوای نفس اماره به چنین تکلیف جسارت آلود دست استبداد دگر یابم میرل
زن فریاد برآورد که ای همسایها مدد من بیچاره رسید که از دست این جوان سخت بعذا
گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند بمجرد حدوث این سانحه جانگاه
هراسان گشته از بیم غش کرد زن عیارهٔ العور قاتلی شیر و برنج را که از راه مهمانداری
آورده بود بیست پارده بهر میں ریخت و گفت ای خواهران این خواهرزادهٔ من مدت
و بعد از عمری در بنجا آمده پیش ازین ساعتی شیر و برنج میل کرده بود مگر بار برودت بر دستش
استیلا یافته بشدت تمام شکوفه کرد مگر دهقان غش سرد طاری شده بیهوش افتاد
اکنون بدانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این را بگفت و اشک میریخت
همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند بهمن چشم باز کرد
و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم وار ملیه بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای ناشکر کار

مسرع رسید، بود ملاقی ولی سحر گذشت ۔ اکنون روی ارادت بر خط فرمان من
دار آنچه امر کرده ام تجاوز منما والا این مرتبه جانبر نشوی و بلای جانستان ما خود گردی پس
چون تیر از اطاعت و انقیاد آن گیا در راه سلامت دید با جارش رضا در داد و بحکم قضا
گردن نهاده بعملی که بایست اقدام نمود چون فارغ شدند گفت ای مرده دل این شعبده
بیست از تو باید که بیاد تو دادم بان تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود
دانسته گرم پویه گردی **نظم** بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک
بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها، زیرا که بسا چیز باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت
نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته چیزهاست **مصرع** در طریقت هر چه
پیش سالک آید خیر اوست، چون آن بیچ و رستید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن
کامل برهمن را رخصت کرد تا بار دیگر آن گیسو زود و خود نیز بعادت معهوده
کوره حیرت آب بر دو بهر از آن جو بنا که بقاعدهٔ دوام بکار آنگیره جمع آمده بود
در حقیقت شاگرد او

خلوت دوم

یکی دیگر از آن بیچ زن شکل مهم پرست شده بجانب دو شوهر را گفت که امروز زن فلان نقال
در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از اندازهٔ احصا
خارج ست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار وست لیکن او ایست
که چشم بسته گاو را میدوشد و یک قطره بیرون طرف نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم
کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر من بهتر ازین وجهی
برین عمل اقدام میتواند نمود زن نقال در بیان استعداد نمود و ش درساله

می افزودم تا آنکه گرد در میان آمد اکنون آمده‌ام، این جوان مصمت انیسی است امید دارم
که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مشورت تیر به دوستی دمراد پیش زنان
شهر مشعل بساری شوهر کامل ادراک گشت که این امر لیست مشکل که جوانی به اضطراب
میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود ادیمن مگر سلیقه‌ترس زین محل اران ثقال تر فروش
کمتر است که حالت تا در پیش زنان مجلس بنشینم روا دارم زن مکاره این حیی چون گل
از باد صبا شگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته طرفی بدستش راد و زبان آیا
کار بسته پیش ایستاد کرد و خود بپهلویش خوابیده رهین را اشاره کرد تا چست و چالاک
برآمده سمند تیزگام و تهد حرام را در میدان تک و جولان داد زن چون از بانگ خلاص
یافت فی الحال برجست و دست شوهر بوسید و چشم بسته شوهر گشاد و تا بعضی غایت
اظهار طرب شادمانی نمود شوهر از آن شادمان ترکه کار دست بسته بچشم بسته کرد زن
مکاره عیاره به رهین گفت که دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد ارسل بزرگی دلها
تسم د دیده کرده که من انشالش خود داشت وار مسند انصاف میخواست وار عایت
نشاط در پیرهن بیالید ملکه بیکیمید قصه کوتاه زن دیده ساده از انجا رهین صاحب
انصاف را وداع کرده بجهت معیشت خاسته تعین نمود و روز دیگر چون رهین زرین از
سپهر از دیر شرق برآمد هیچ زن بکمال آنکه حاضر شده آن عیار کیفیت طراری
و شیوه بدکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

خلوت سوم

روز سوم یکی از آن خمسه که بتلبیس سحر از ابلیس پیر و مقتدی کار رمس شده همراه خود
مرد و دمحلی لشاند و خود بکنار رفت و لعن از ساختی ظاهر ساخت که دیبی شدید بیرباب

بهم رسیده نزدیک است که طائر روح از قفس عنصری بپرواز آید مدام غذای مخالف مزاج با و تشدد
با چنین تناول طعام نظر بدان اثر کرده بهر تشدید آزار جانگسل مارم و بهر لحظه از ردی تر دیده دست
بر شکم مالیده می پیچ میساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از لشکر دوست میداشت
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت رهائی دست بحل الّتین شکیباتی
زن که بدار الشفا رو و از طبیب دوا طلب کنم زن مهدسه بار گفت تو از بالین مرو که
وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که درچنین بابت ید طولی
دارد بجوائم شوهر فی الحال ستری مترتب گردانید خود بیرون پرده نشست و از
غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد
زن مکاره برهمن را بدست مباحی حرم بیغام کرد تا چادری بسر کشیده آمین ربان تا
برهمن چاشته خور بیباکانه بجابحی درآمد و آنچنانکه بایست حلیه معالجه در پیش پرداخت
زن ابلیس پیشه از ردی کمال تلبیس درچنین کار سر از پرده بیرون کرده بر ابروی
شوهر الله بهاده او را الفرمود تا مرهم زیر کند چون توسن گردسر دراز گردد برهمن
درچنین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشه فرار رفت و
برهمن بکام دل استیعاب شهوت حیوانی نموده بیرون شتافت و بکاشانه مقرر
اقامت گزید درین سیه نامه ننگینگی و ناشناخت بنشست و پیش شوهر زبان تحسین
زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر بیرون از راه بهت و سپاس از زن
همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آگهی رفته برهمن را مفصح خاتونان جا
گردانیده بر ماجرای حالتش آگهی بخشید

خلوت چهارم

خاتون چهارم که از تیر مژگانش ترکش چرخ پیر بر آسمان چون بیدی لرزید در حق رهبر
عشرت ورزیده توجه بیرون داشته ساعی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را گفت
شنیده‌ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است
و غریب‌تر آنکه هر که بالای آن بر می‌آید از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای
آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم عجائب آن را معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه
القصه بهمان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن بالای
نخل رفت درین اثنا زن همه را که پیش ازین بباغ رفته در گوشه گشته پنهان مترصد
نشسته بود باشاره طلب نمود زهی عیاریته که استاد کار شده بود بملاقاتش مدهوش
و نخل دو شاخه بیرون زن را هموار داشته رطب ترکنده وش انداخت شوهرش از
بالای نخل مشاهده این حال قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای لعین روسپی بد ادا این چه
عمل قبیح ست زن اصلا جواب نپرداخت ازین معنی آتش غضب نهاد شوهر گرفته
میل فرود آمدن کرد زن همه بکمال چالاکی سمند تند را هموار رانده از باغ بیرون فرود آمده
راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی ست و چستی بهر زن تا فرود آمدن
شوهر بر سر او دل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد دیر واخته که صحبت
خود عاما بها داده وار رسوائی خود اندیشه نداری در بیچاره‌ای تو دیگر حسن و کور کجاست که
زن الطلاق فش میمانی مرد چون آنکس را در میان ندید حیرت بالک بایستاد و بجود
تأمل نمود که غالباً این معنی از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگرچه فاحشه روزگار
باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار
از تأمل مادر شوهر حقیقت حال تفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه

حرف زدن گرفت و فی الحال دامن کمر زده خود بالای نخل برآمد چون بر شاخ شاخ رفت
یکبار فریاد برآورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را خود کشیده اگر شهوت مدترا
از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت نمودی فی الواقع یکبار پردهٔ حیا
از پیش چشم برانداختی و بدین شتاب چنین امر منکر پرداختی منتهای بدبختی ست
مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین ست
که هر که بالایش برآید آدم پائین را بدین حال مشاهده کند زن گیا در رود از نخل فرود آمده گفت
که این باغ چه نیکو تفرجگاه ست هم خرما توان چید و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید
شوهر گفت که بلا رحیث غرائبات خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن
ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل اما سخا سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام
بر کمال انگیز آمده برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت و در حسن تدبیر خویش
اطلاع داد

خلوت پنجم

خاتون نخجین که ابلیس از مکائدش لا حول میخواند از آن مجمع که دیوان معاشرت بود
برهمن را با خود گرفته افسونی چند یادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را مجنون زده
دیوانه وار وانمود و هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری
زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض را که در بدن
انسان طاری میشود بیک تریاق دهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد
و با قطعی عنایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بنمود
حکیم دانا بسانی تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این صورت از ارتکاب نخلی

بر دلی مواصلت آن ماه جبین قوی دغدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش خلاص
تواند شد یا نه والیان زن بعجز و الحاح درآمده دست بدامانش زده گفتند ای والا منش
این مشکل هم بیمن توجه تو آسان خواهد شد چاره‌ساز تو هستی هرگاه دیگر بار ما را مایوس مگردان
حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک استعمال این عملها گرفته ام و خود را از بهجت آلوده
طمع بیگانه کرده ام لیکن بر جوانی این زن و دختر بسیار رحم می آید ناچار بمداوا میکوشم پس بفرمود
تا جامه را از رخت دور داده اسپند و عود در آتش نهادند و گل بسیار ریختند
حکیم والا قدر بر مسند دانش تکیه فرموده عود را تا که عود سوخته دودش بدماغ زن
فرستاده زبان را در کام با کام بحرکت آورده نفس بر دمیدن گرفت جن یکبار در شورش
آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من آنم که چو تو هزار نامی
مثل تو افسون کار بود مرا فراموش می باشد و صد هزار جن بفرمان من سر نهاده اند و سر مو
از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند و در پیش تو چندین لهو سان را تربت مرگ چشانیده ام
بر جان شیرین خود رحم آر تا پایت داری مگر بیرون والا بیک بار لشکریان خود لکد مایم تا دمار
روزگار تو بر آرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود
کس هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست زود
این بیگانه را رها کن والا در شیشه محبوسم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال
این مقدمات در میان حکیم و جن سیلیی زن که عفریت از صدمه کمرش صدساله راه گریزد
بسیار آمد آخرالامر حکیم دو زن را بدست ایران بار داشته بر خاست و گفت این جن
خواست مرا راحت بسیار بایست دید و مرا دوان تعب باید دید تا چیره گردم والیان زن
باتفاق بسمر سر پایش نهادند و گفتند بیت نوازش کری ای احسان گستر

ناهید را و هم ماجرا ... خود کس در باب این بیچاره کماهی تو ... زبانی حکیم همه حال
بدل ازی و لاساکوتیده ... گشت چون بیضه زرین آفتاب از لعل افق برآمد حکیم
کامل اشفاق او ... دیدار که تراز عفران زرد کرده ... چون لطافت دیگ سفالین
نهاده یا ورد ... تا سر آن دیگ سرپوش قائم کرده بر آتش نهاده و مردم دور تر ... در آن
حلقه بستند چون دیگ جوش آمد زن فریاد برآورد که سوختم ... از آن ... کرد دیگر انبوه
از عورت گردم چون این حیی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی ... تو قسم خوری حال
کسم زن قراین ... بگوش حکیم افسون تازه دمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده
و در خاک مدفون ساختند و حسن بعینی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه
در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنید و اقسام عطریات معطر سازند و در محفه نشانده
سایه مکلل زرین فروهشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس
محفه را بر دوش برداشته بهیئت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه این همه
برخوردار خسروی تست اما این مسکینان از عهده سرانجام آن نتوانند برآمد از این
تکلیف مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نکو میدانی مصرع
فکر هر کس بقدر همت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم
اما زن در محفه درآمد و زلف سلسل شکن که هر تارش خونبهای صد نافه چین بود گرفته
شروع در خواندن افسون و تحریک تسبیح کرد و شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند
حکیم بید بار از حوالی محفه فروهشته آن حور فریب پری شمائل را چون دسته گل
بکام دل در آغوش کشیده ساق سیمینش حلقه کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست و از پیها
محفه بر دوش گرفته بزمگاهی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین

ی سرائید مدعی کمر با خاتون کامل حاصل نمیشود تا آنکه بعد از تجارب بسیار از عمر میگذرد
نوعی تباهوار رشک خاتون چابک و حکیم بالغ نیاز برداشته فرمود تا محفه را فرود آرند
زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده هر طرف نگاه حیرت آلود کرده تا وارسی پرسید
که این چه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه پیشاپیش
شوهر از بابت شادی خندان گشته گفت چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست شد
زن هندسه کار چون داستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر دو تجاهل
زد و گفت سبحان الله من درین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان لق
وحس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون سروس
خاوری از محفه مشرق بر آمد خاتون کامل فن برهمن را که زاهد گیر خاطر آورده همسایگان
خود را در واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تحسین گشادند و درین فن او را
سرخود قدم گرفتند و هر یک زن که تحصیل کید را مرکز خواهش همه بود مرید برهمن زاد خدمت
کردند و گفتند که اکنون از علم تریا و حوادث و قائق آن کما هی آگاهی یافتی
و دانستی که زن یار ساحرتر پیچیده پرداخته است و ترا از بهر چه آوارگی خرمت
ساخته برهمن موم برهون احسان ایشان گشته از ننگ کمال قهرمانی پژوهت را
تاب داده خوتار و خود ایشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پرکار تفرس دریافت که معامله چیست
و از بهر چه شادروت پرواز می نماید بالفعل مقتضای مصلحت رشته آن مرد
نوآمور را در اراده هر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مه
بحجله غرب شتافت حریف زن از آمدن شوهر تن وقوف یافته پیغام فرستاد

که درستی محبت و بمانی مهر و وفای تو وقتی بظهور میپیوندد و طلق اخلاص آن زمان بر محک امتحان
بالغ عیار بر آید که آستان پرنور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و نظارهٔ
جمال با کمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرع زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
زان گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسی که طلبگار گنج قارون ست + آرزومند دولت وصال
جان نوازیست لیکن ازانجا که کارگردون دون پیوسته بیک وتیره نباشد مشتاق
ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هر چند مدون اختیار است آب شرم
از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم + امید از کرم خیالست که این
جرم را ذیل عاطفت بپوشی و بهر کیفیت یک آستان بحر بان بسازی حریف احمال اقبال
این معنی نکرده دست استمداد بدامان خیالش زده گفت مصرع سخن این ست
که ما بی تو نخواهیم حیات + بجدا انکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر
امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدست خود خونخوار سینه را بشگافم و دل را که
مدتست من بیست پیرون افگنم و یکبار معارفت ابدی حاصل کنم زن بیکس خاطر یار
عزیز ترمید و شست ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بکناهی خود در دست شوهر گداشت
خود بدوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید ایس زن چراغ را خاموش
کرده بپهلویش خاموش بخوابید برهمن ازانجا که استمهای صاف داشت مائل مباشرت
شد وازینار ناعی بر آمده بگرم احتیاطی وگرمجوشی سخنان مهرانگیز سر کرده متوقع شد
که زن بشیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلنوازی نماید خواهش را با تمام رساند
ایمعنی اصلا صورت نبست زیرا که زن از بیم آشنای راز وا فتادن بجه از روی کار
لب بنطق نمیکشاد برهمن بار از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج

رفت و زیر میوه می‌و بوارد فتوحی و ما ز صحبت بهشتی و مکالمه حال نوازی لبریز بی
بیمودی آنست چون است که اصلا حرف نمیزنی وجه شمار که ملل خوش لحظه زبان را مقید
بیماری مصرع خود آن کرشمه که از رفت و آن عتاب کجا - زن را چون حرف زدن مصلحت
بود چون گل در گل شکفت بر همین ارانجا که اجماع و باطوا نا پسندیده زن لاله دار
درد الم بر دل برداشت و سوخته آتش مهجوری او بود دیر و لا از طاقت طاق گشت
و از عصا کی بر خاست و کرکات تعجب یافته از میان حجره بر آورده بلا تحاشی الف بیمی
زن کنائی منات حا توانش بود از صفحه صورت حک ساخت و بیناهی بیچاره در حضور
خدمت و محرمیت اهمیین نتیجه بر رگ دائر شد و در جلد وی آنچنان حسان بیماری
و جا شکاری که از قتل ما و تقدیم رسانیده مدین نوازش گشته تن سر آمدی یافت
مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد + القصه چون بر همین دانست که کار از
از دست بر آمده همت و جرأت خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن
از مرد حریف آمده باهستگی میاهی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت
او گفت چه پرسی که در راه دوستیت نیمی مرا در رفت زن گیاه کامل سر دران میان
وداع کرده عذر این واقع بر دیگر وقت وقوف داشت و خود نگوشته سرم گفتا
مناجات سر کرد که ای بار خدایا نهان همه بر تو آشکار است در ظلمت شب عمل سر کار
بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدم
هرگز بجاده معاصی نرفته پس از لطف بر من بخشائی و ازین آفت معیوبی رهائی ده
وای مبادا حال همان نیمی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک ست گذاشته طوطی
زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی اگر بر موی من گردد زبانی +

ز تو رام هر یک داستانی	نیارم گوهر شکر تو سفتن	سر موئی ز احسان تو گفتن

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات ادا کرد زن شیب فی الحال
برخاست و شمع روشن کرده پیش وی آورد تا بعیان که بر تصدیق روایتش میکند یا نه
چون خوب دید زن را از جمیع معایب پاک یافت زیرا که بحالت اصلی بود از معاینهٔ آن حال
یکبارگی در ورطهٔ حیرت فرو شد و بکردهٔ خود نادم گشت و گردن جان زیر بار ندامت خم ساخته
باستغفار پرداخت و دریافت که این زن اعتقاد آورده بحکمت ستار تسخیر سر بپایش نهاد و
جمیع وجوه او را شایستهٔ اعتماد دید و سر را اعمال حسنه و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

بتجدید آراستن خیر سگالان هنگامهٔ موعظت و مناصحت در پیش جهاندارشاه فرهاد فن و شکستن جهاندارشاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون مشکور نویسان وصحت نسوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام در میدان
اطالب جولان داده و خیراندیشان دولت جاودانی و نیک سگالان مملکت سلطانی
که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص و لوحهٔ جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه
تیر تدبیر تا مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته نخست
ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش
ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار تا وجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهران
دغل نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزادهٔ والادانش
کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت

اورنگ‌نشینان جهان چون بیدار با دمیلرزد بنای محبت زنان که غیر از یک وعده ارادت
ایشان امری دیگر نیست و ربیت گشته و مربع مسکون بپست نظرقی و دنائت همت و قصور
خصلت شهره آفاق میگردد شاهزاده از آنجا که از باده عشق مصلحت‌سوز مست
و مدهوش بود و از نشاء سرشار عشق حال او در سر جوش شوق بیجان پیدا آید اولوا الالباب
وقعی بمهاده جواهر آبدار نصائح و لآلی شاهوار و اسطر دش حملاشگی یاوردو ولقوش
اندرز بر لوحه خاطرش صورت ارتسام یافت و افسون افسانه خوانان لطعن رنگ گرفت
ملکه نصیحت و ملامت واسطه افروزی محبت و مزید اشتیاق شد مثنوی

بسان زر عشق را کیمیا سلامت	نه تنها رسوائی کوی ملامت	بلم عشق از ملامت تازه گردد
درین گونه بلند آواز گردد	ملامت صیقل زنگار عشق است	ملامت تحفه بازار عشق است

تا چار اصحاب تدبیر و ارباب مدرر رقم تحریر صفحه حال خود کشیدند دست از سعی باز کشیدند
و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت بانکهان پایه سریر جلالت و واقفان سرائر
سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد لقوانین
حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود معالجه در دل شاهزاده کوشیدند دل جهد بود
اما سعی مشکور بیفتاد و فایده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عشق جناب
عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چار دانگ عرصه
کوس شیدائی نواخت شحنه عقل در آنجا جز آنکه سیلی سیاست خورده در پیش سالاران بارگاهش
که جان پهلوانان عرصه بلا است مهره گردد دیگر از خودش چه می‌خیزد همانا عشق
بحر متلاطم بلاست و عقل شعله‌ایست و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شمع
جراحتی کز طعن بسان خون انگیز عشق ناسور گشت بر پنبه مرهم آلود عقل اندمال

نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد از حرمان خرد

مثنوی	عشق آتش و هزار شعله در تاب	عقل است و هزار پیشه در آب
چون آتش عشق بر فروزد	فرزانه و عقل هر دو سوزد	چون عقل رسد با آتشین تاب
صد رهزن آهنی کند آب	شاهنشه بی سر عشق است	سلطان حرانه گرد عشق است
سر کوفته غم کشد عاری	بر مرکب جون کند سواری	از جوش جگر نگار پیوند
در سلسله جنون ملی بند		

پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دانش پامال جنود یاس و ناامیدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم سوخت و سائر عقلا را که پایه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب داشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خردپرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگنان بران جانب راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع می داشتن آهن سرد کوفتن و باد دست پیمودن است زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود مصرع

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست * صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرماید که غنچه تمنایش در چمن مراد بشکفد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کشد یعنی بدیر بهره ور با نودیین وصلت سراسر بهجت شرحا در دهد و آن گلبن روضه نیکوئی را با این سرو جویبار جانداری پیوند صوری و معنوی بخشد *

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقه سرانجام این مطالب سترگ و فرستادن

ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهره‌ور بانو

چون پیر خواهان بهجت آمال خرجت دل شاه‌زاده بحر جمال بهره‌ور بانو مرتهی داستان
تمادی مدت دادند در این باب بغایت متأمل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام
این نقش محال از درای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت
پای بوسی سریر جلالت که طریقهٔ آشنایان سحر او سیست معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد
و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و ایلچی سحر دانا با تحف و هدایا که سزاوار این دولت
ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال بشتابد و نامهٔ مشتمل بر ستایش
محبت آگین و مآرب خلت آیین برساند و از زیرکی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مستدعا
و نکته‌ای صائب رای رزین مقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتیکه معانی مراد را
حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لیاقت لسان موّدی سازد بهر حسبت
گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سررشتهٔ کار بدست آرد شاه‌زاده رای صواب‌نمای
دولت سکالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی سحر قلم را فرمان داد که جواهر زواهر جاو
دُرر سُور مقصود آیین پسندیده و عنوان برگزیده رشتهٔ تحریر کشد و گلگون صباها و قلم را در میدان
بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین فرمان والا خدیو کامگار
بشتابتگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده درکار خویش بساط کاغذ جلوهٔ رقم
سخته و عندلیب معنی نوای خامه را از گلشن پایمین طراز قرطاس صفیر سنج گرداند

سواد نامهٔ والا

بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که خامهٔ سحر نگار بهنگام تمثیل
بدلالت دانش از رعایت عجز تتق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

کرده بصحبت آن سالک سخن ارہات ما رسائی حویش دستخط میشود گلدستہ ریحان تحیت
و دعا که پرورده آب و ہوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگیست تا رساحت
انجمن قدسی اساس جانان فریدون فر و کیخسرو حشمت مطرب سیر اورای اورنگ سلطنت
و کامرانی بلند بخت و سہیم خلافت و جہانبانی طرازندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ علم
جہانگیری و کشورکشائی نیرومی بازوی عظمت و بختیاری عمادهٔ اصطرلاب ہمت و کامگاری
فہرست جریدهٔ والاشکوہی طغرای منشور حق پژوہی ملیک شاه قوی طالع و فیروز جنگ
گلگشت این روضهٔ فیروزه رنگ و ساخته تہمتست حرام خامهٔ دوستی شمامه را در میدان
عاطرازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت مقتضای رسم و آئین صورت پرستان
تحریک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش جانست و وداد و واسطهٔ انضباط عقود
صداقت و اتحادیست در نشاهٔ ظاہر صورت نہ بسته اما حسب باطن که آنکه دلان معنی شناس
اساس کار برانست قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بروجه
استکمال ممهد و مشید گشته و ہمواره ہمگی ہمت والانہمت باقتسام انوار لوامع
محبت و استشمام ریحان روحانی مودت مصروفست و توجه باطن مصروف مواصل باستحکام
پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی
که جوہرشناسان حقائق و واقفان اسرار دقائق آن را محبت نامند و در عالم سر وجود
انفصال نسبت بحسن تحقیق مرتبت پذیرد بروجه اتم سند دل و داشته یقین که ہیبال این معنی
در آئینهٔ ضمیر انور و مرآت باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور توده
و وداد است بی غوائل ریب مرتسم و منقش خواہد بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و
این طائفهٔ ظاہربین صورت شناس اصلا با معنی کاری نیست لہذا طبع اتحاد مہر سمت

محبت دوست این بار مسند درگاه الهی خواهان شد که اهتمام سلسلهٔ محبت و یگانگی
واستحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین - این روزگار بظهور پیوند و وجد حسن تنها این امر
ولید بر آنجا که بمعانی صادق و مبدا خلوص پیرای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد دورت
پایهٔ دوستی ثبات بنای خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار
مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشد ما دسلیه خلافت و
عقیدت واخلاص و سرگروه ارادت منشان حقیقت شناس ساقی کامل آنکه تا فی دانای رد
مراحمات که از عهد رضاعت بار بار شتاب در ظل عنایت مهربانی ما پرورش یافته در خدمت
حضور همایون که معیار عیار قابلیت است شرف ترتیب پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای
جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطهٔ خبری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانی که در محل
جلوه طراز شرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته و نعتی که بزبان او تفویض شده
موقوف ساز دامیدوار آنکه بعد از اقامی آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی جهان است که بحد مرکز
این ملتمس معنای اجابت رنگین فرمود تا یاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را بسیار آرایت
ابدی و طراوت سرمدی بخشد و مشتاقان نقد مهربانی رنگ معاونت از محمل دل رد و دو
مرهون منت و گرو احسان فرماید و در پی وصیت اساس میان والا کاخ محبت را آئین
تازه و طرز نوئین استحکام بخشند - صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که
صمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در بساط کون وفساد در صحیفهٔ ابداع
و تختهٔ ایجاد جریدهٔ یکتائی و اتحاد دگرین ترین نقشی از قلم رشتهٔ ام ارادت که مصدع نقوش
کونی است صورت بسته و بر لوح انسان را اسرار ادارترین علی غیر از دو فاقی یا مدو
و هر گاه این نسبت در ساتر لباس مودت هزاران خیر و سعادت نباشد بس پیداست

که درمیان بادشاهان فلک اقتدار وگیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش وخاص ترین
نتیجه تکوین الهی اند وموحقیقی این طائفه عالیه را بر جمیع مکونات وسائر ممکنات بعد از
انبیا علی نبینا وعلیهم الصلوة برگزیده وبه پایه احسن خواهد بود ومطلب از تمهید این
مقدمات سعادت آگین وغرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیاناً تا شتی
بوالفضول بخبر از قانون خردمندی ومحروم از دولت بخردی که تمام شان اصلا
برائحه جان نواز حلت آشنا نشده قطعاً بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته
در چنین امور جلیله دخل کردن وسیاه رشد خود انگاشته در عرصه تکلم در آیند وبحسب ظاهر
خود را الماس جگرسگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملمع ساخته چهره
حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیری است بعکس وانمایند آن
والا دودمان عالی تبار لقیاس ما دانی چند این معنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود
بفراست فطری وکیاست جبلی در خلوتکده خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشیده بچشم
انصاف بین ودیده حقیقت گزین تماشا فرمایند تا حسن وجه رتبه احتمالش محل
ابراز رسیده از چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه
بخشد ودیگر مسامع حلیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد
که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعی از سرحدنشینان
که اعاعن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائره اطاعت وانقیاد بیرون نرفتند
با غوای بعضی کوتاه بینان بادیه وراستکار که مذموم ترین افعال بنی نوع
انسان است ودر دماغ خیال شان بیهوده جاده پیمای بادیه غوایت وضلالت گشته
سر شورش برداشته بودند جمال شاهد دمحال تنگنای دشوار تر در امناص و ملجای

خوداندیش و دست تطاول بمال و اقبال سکنهٔ بلدان اعتمار تسمیهٔ آن مدو درازکرده
در وادی استیصال خویش تکاپو نمود مدارا نجا که محافظت و حراست خلایق که ودایع مالع
خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم است فوجی قاهر
از بهادران عساکر منصور بسرکردگی یکی از امرای صبیح الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
ابد طراز است و نسائم فتوحات و فیروزی بایرجم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
در اندک ایام موعی یا پامال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر محمد مسعود نصرت آمود گشته
که باعث عبرت دیگر شورپشتان بدسرانجام شده و پیروی اعدای دولت جاوید کار
و اشتمال تائیدات غیبی نسبت باولیای این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید
آری هر که مار گزیدهای بارگاه صمدیت و برگزیدهای درگاه احدیت کمر خلاف بربسته
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان احوال زشت و مال بالش گشته چون تیر بیتابی رود
مرحاک درآید مقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد
ان شاء الله العزیز سلسلهٔ وداد انتظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یا مترصد چنان است
که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال پیر مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر حقایق احوال
و شرائف اوقات خود و انتظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد
ممالک و تشئید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر
جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و التیای مراتب فتح و ظفر که طراز
آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ احسن آرایان سلطنت و جهانداری است این نیازمند درگاه احدیت

له خوکردهٔ محبت پژوهی ست آگهی داده آیینی را رابطهٔ استمرار مراسم مرضیهٔ تودد و وسیلهٔ استقرار مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد جمیله و وصول مآرب جلیله ضمن آن مرتهن است بیگردد است پیاده برس ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت اخبار سلطنت و کامرانی و بیر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان جلوه و سپهر جاه و وفق ساطع باد رسول از حضرت ما و شتاب مرخص گشته براه تردد گرم پویه ست و در طی منازل و قطع مراحل چالاکی بکار برده در کم پایه فرصت شرف استلام عتبهٔ علیه در بهره دریافت و آیین قاعده دانان ادب و آیین شناسان حرمت والا تحف و هدایا بنظر درآورد پس از ادای مراسم نیایش بعنوان لایق و آداب مناسب گزارش پیام مودت سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب بر آشفت و لونش متغیر شد و آیات میدانی بر لوح جبینش مرتسم گشت و دست رد بر سینهٔ سیاحی زده اقتراحش را بقبول نیاقی

نساخت مثنوی	کمان گوشه ابروش خم گرفت	رسیدش گوشه و رادم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج	که از خوش دل مغزش آمد برنج	مقربان بساط اقبال از

مشاهدهٔ تغیری که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزید ایلچی از خجالت انفعال رنگ رو شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر چهره از سر بگذشت و هم در روز نخست که رسیدن ناگوارتر از روز بازپسین بود خلعتی درگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته تعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی سبیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سیر مصر پاس گردید

جواب مکتوب همایون

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر

انجمن پیرای حدیقهٔ ملاقات و مسندآرای بزم سلطنت مربع نشین بارگاه عالی جاه اقبال

زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل و افسر رنگ پیرایهٔ دفتر دانش و بینش

سلالهٔ سلسلهٔ جاه، اری واسطهٔ عقد سلطنت و مداری انگه گلدستهٔ صداقت و وفاق

نامهٔ محبت شمامه که هر نقطش حیفهٔ حور و تازه عنوانی ست در خجسته ترین اوقات که گوناگون

مسرت و نشاط در گرد داشت شرف ورود یافته خاطر همایون را بسط و مفرح گردانید

کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد حسن وداد جس ترقیم پذیرفته بود و تشریف مطالعه پیوست مشاهد

پیام گزاران فصاحت بیان رسول و ادای آن ناگزیر بود کمایسامع سامی باریافت

لله الحمد والمنة که این پایستگر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی

چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد مداس طبع اندوخته در خور همت بلند

و حوصلهٔ فراخ از سحابهٔ هدایت ازلی سروار بستهٔ حقیقت و آگهی است لهذا دشمن گداز

آموگیسه عیب جوی خودگشته محاسبهٔ کردار و رفتار خویشتن چه از معاش و چه

از معاد در دفتر اشتغای خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده طریقهٔ سبحان الله فریب

اسباب اعراض میگردد در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر

امریکه باعث حاوثی خاص گردد و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمی شود الحق

شایان شأن والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ

تکوین مرکز وار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر کار

خواهد خوص کند بحث باید که پرکار وار گرد نقطهٔ تأمل برآیند و صلاح و فساد آن را در ترازوی عقل

سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال پرواز آرند و اگر خود از خرد خرده دان

و عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کامل داشته باشند عقول دورای عاقبت بین ضمیمه

عقل خودگرایید بلکه استعانت و استمداد کرده اصلاح و صواب‌دید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و حصول آن تعسر و تعذر را محل پدید نیاید و گر و معاملهٔ ناگفتنی را از دل بر زبان آوردن و بقلم و زبان دادن رباید انان خرد تحریر کرده اند و سیاقت ریشهٔ امور ناستحسن بحر جهالت و انفعال نشاید ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان جاه و طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پا شکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی به تکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهره ور بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود به خیبت و خذلان مراجعت نموده به خجلساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بخدمت خاقان پایهٔ سریر خلافت گذرانیده با وشاه از مرعا م ارتسام نقوش امید بر لوحهٔ مراد و تنافر بدیر بهره ور بانو از صراط مستقیم و داد بغایت اندوهگین شد و ازین جهت کلالت مالاکلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید و مجدداً افتتاح ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح است ادبرین امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسد درگذرد اما ازانجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش خواهر زواهر نصائح نزدش بجوی قیمت نیارزد و سخنان

از حسد هدایت انگیز چون باد وزنی نگرفت و یکبار سر از زانوی حیرت بر داشته گفت
کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر
لوح دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید ولیکن باید دانست که عشق را با عقل
مغایرت تمام است و منافات کلی سکه مجنون و از رقم اختیار و قبضه اقتدار جنون دارم
وعظت چه سود دهد و عقل چه تمکین آورد فرد در کنج دماغم مطلب جای نصیحت +
کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است + القصه شعف باطن و شورش خاطر شاهزاده از
اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضه اختیارش ربوده مجنون کردار سراسیمه روی
بادیه طلب ساخت ناچار از سامان دولت و ملک آوارگی جسته بیکسی رهنمای گزید
و دیوانگی را بر فرمان فرمائی ترجیح بخشید و رخ از رحمت و نزهت بر وطن الست دانست
و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده و تار زرین بال را که از دیبا
و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهره آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود
خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب و دیده مشکبار در حسرت دوری دوست پای شوق
و گام طلب صحرا نورد گردید مثنوی خوشا عشقی که چون آید بتاراج + لباس فقر پوشاند
بصاحب تاج + سگ سازد سر از صاحب کلاهی + شاه دلق دوختند بادشاهی +
از مشاهده حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلایق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت
از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند
آوازه هیهات از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مردم در
در گنبد نیلوفری پیچید لاجرم کاروان دولت عظمی و ایوان مملکت کبری از استماع این واقعه
جانسوز مدهوش باده تحیر و اندوه گشته بلاتحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند با صد گونه

آلام و هموم سرشک لاله‌گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را
وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمرگداز التماس نمودند این مهجور دولت‌سرای عقل
و هوش شرار اندوه غایت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق
شمع‌وار بر زبان آورده دل را بسان دانهٔ نار لخت لخت از راه چشم سیل‌بار بر رخسار ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسّام ازل روزی مرا از مائدهٔ طبق آسمان بخون دل حواله
کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق
و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سررشتهٔ یکتائی بچنگ آرم فرد چه دوری
شد مرا گر غم خورم خون + شراب شادمانی چون خورم چون + حرف قضا از صفحهٔ سیما
بکزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس
محوطهٔ بیچارگیست نباشد اکنون که جنون با غم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای
نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر بتوانید دریغ تقصیر نکنید و بذل
توجه نمائید و الا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خاره خارا بکوبم
و شوریده لباس بلا در جگر بریرم و نوک سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافیست فرد مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست +
می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم + این بگفت و حبل المتین توکل که بهترین مرآت جمال‌نمای
شاهد مقصود است تشبث نمود و بروساطت لطف الهی که بهترین استظهار سراسیمگان
کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و سجاده‌نوردی صبا ماند سبک‌پویه
گشت و طوطی را که جلیس خاص جانیس با اخلاص بود همراه گرفت و چندی از ابنای
حقیقت‌سرشت که دماغ حال بروغن عشق و بادام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت

از سلک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن
کفر مذهب حقیقت و وفا و ترک ملت صدق و صفا دانسته بمحبت استمساک سعادت
رهایی رستی و استیعاب دولت حق‌گذاری با استغنا در رکاب همایونش اختیار کرده
درین سفر حیرت اثر همراه ایشان شدند

رسیدن جهاندارشاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزادهٔ ملائک‌وش مجنون‌کیش سرمایهٔ فرمانروائی عشق خونخوار که در سر گوشهٔ دلها جیدیں
شاهان نامدار سلسلهٔ زلف مهرویان زهره‌جبین بار ثروت کردار در چاه زنخدان آویخته
دارد چون گل شگفته پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بر بارگی محنت سوار شد، قدم توجه
در بادیه نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان‌نوردی و بادیه
رهروی آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده نشان داده بکمال سرعت در مدت
کوتاه راه دراز قطع نمود قضا را آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان امید
مفارقت جانان ناپیدا بود در پیش آمد و بسکه موج و تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان
آب می‌شد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ سنگ می‌شگافت چون فی‌نفسه عبور از آن
بحر قلزم‌نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه‌لب وادی شوق و سیراب دل سلسبیل
اشتیاق که از طائران هوا بال پرواز میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار رسیدن
آرزو میکرد ولیکن در ماند و از نهایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که
در هوای اخلاص بال وفا پرداز می‌نمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت. گفت ای
سرگردان تیه حسرت و ای سراسیمهٔ کوی کربت اکنون که چه و قیس آسیمه بلا و وبال آلام

حق مثلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت
بعیدست بل صلاح آنست که مرا سد و وا سرشت را ای الٰهی بجرم و خیانت نه بینی
و با از جناحم بر داشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چارهٔ کار
محالت بهر سو پرواز نموده لوح هستی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکلات بدست آید
همه تو کفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر خوف
و خطر چیزیکه دل اقوی میدارد و دمسازیکه غمگسار میگردد مصاحبت و مساعدت تست
ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق العنان در هوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان
ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران مجلس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا
از شمار محبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من مرغ ضعیف چه آن شایستهٔ اعتماد نیست والحق از طائر رها شده
متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسّام
کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را از صفائح تکوین بیک وتیره
مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارتنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر
نقشان تختهٔ کن را یک رنگ نپرداخته للّٰه الحمد والمنة که طینت این طائر ناتوان را
جز آب و گل وفا نسرشته اند و در مرحلهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پرش بیش نیست جز
بذر حقیقت نکشته اند بیت من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم + گرچه سازند
جدا چون قلمم سر از بند + در خدمت عالی جهد می کنم که تا تو از دریای
طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده است جای خاطر

همایون دریغ و خشنودی بوحدتِ حقیقی شناسم بیت خراستان تو ام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حوالهٔ گاهی نیست + اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد
مقدر یکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ رو سرشته در محکمهٔ بعث و حشر
که دیوان حزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو و مغلوث کناد و درین سرای سپنجی سه جهه
چو ربه گربهٔ قهار حلاّد دمش مبتلا گرداناد مرغ این مقالهٔ خیر خواهی و دولت سگالی تو
امر دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر فایده نیست و میخواهیم که مصدر مات شایسته شده حقوق
نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ را با سزاوار قبول و قال

اعضا و شاخته از قفس رهائی داد گفت مثنوی

خدمتی از عهد پسندیده‌تر	دست وفا در کمر عهد کن	نیست بر مردم صاحب سر
حال که از آن سخنان یار نیست	هیچ بیرد چو وفادار نیست	تا نشوی عهد شکن جهد کن
		طوطی فی الحال پرواز آمده

در هوا اوج گیرا گردیده دران صحرا هر طرف بیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کرپچه
چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش در آمد از هوا بزمین مائل
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود نشست و در صدد آن شد که از حال صاحب خدا
آگهی یابد که کیست و درچنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانه کو داز فی ترتیب یافته
و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درویش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته
پیش درپیری ضعیف منبه حسی تا ئیں خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق
معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده به کمال
خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید عز یقین از جبینش پیدا و شکوه
آگهی از ناصیهٔ نورآگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف

تا از شکسته دلتنهٔ وحشت از ساعد و ساق ریخته و حبالش سلسلهٔ الفت آنی آویخته
محاسن بیضا بر گرد چهرهٔ نورانیش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صفوت
خاکستر آلوده تن نور مهی سان شمع از پردهٔ فانوس جلوه می کرد مثنوی

درخاک شگفته بوستانی	در گرد نهفته آسمانی	از خلق نشسته بر کناری
در دلق گسسته پود و تاری	در رهگذر هیچ در سرشتش	حرص بدره هیچ سرنوشتش
بر چشم قضا خط رضایش	بر فرق قدر گل دعایش	برق نظرش چراغ امید
صبح نفسش فروغ جاوید	طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آئینهٔ کردار مصفا دید	

فی الحال حلق در آمد و بدستور زاده شناسان لعمهٔ ادب مرغول سجع تا شد آن صاحبدلا
از سحاب شیرین آن موج دریای معرفت بدل خوش ز دو سلیمان وار متوجه حالش گشته
از روی عاطفت پرسید که ای طائر مرد مان عیسی مقال که از منقار گلگون آب زلال
فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای که میکشائی که از سحاب
جلالت بوی حقیقت و وفا مشام دل فائز می شود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق
حقیقت و ای نکته سرای رمز معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خسته غریب در مرآت
جهان نمای ضمیر ولایت به منزلت وضوح پیداست من بنده را از تکاپ گستاخی چه حاجت قطعه

عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
گر چه خورشیدی نیک چشم و چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر روشنی نور باطن تعمیم راز کرده با حصار شاهزاده فرمان داد طوطی
ازین نوید قرین امید گشته از قصی غایت نشاط کباب کردار خنده قهقهه زد و بیک
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب

متشبث گردانید شاهزاده که از عمر دو بیچارگی گرد آمده و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ شیرین‌کار کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن بست جام وجاهت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موسوم رهون اخلاص و احسان طوطی گشته ملتجیانه متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون آستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پرانوارش کامیاب گشته مانند سرجان احترام مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود سر [illegible]

درا ظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

درویش گفت ای جوان نیک بخت

الحمد لله رب العالمین مشکلات بندگان بست و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود معتصم بعروهٔ وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر او یاری خواهش نشاید و بجز او یار دیگری نباید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ است و چشم امل از ماسوی الله بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود پوشید و در راه طلب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیده بر هم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری نظم

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات و دعایند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است

اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت

وابتهاج حسن شد و از عدوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت
می یافت الا از ممر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان دران صحرای پر هول و هراس که خط
جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود و غریق لجه حیرت شده ماسد گم کرده راهان بعجز
درماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبه محبت جانان دل کشید ناچار
لی حفظ مراتب حزم همتی از جهات عالم روساده مجنون وار بباد یه پیمائی قدم توجه سپرد
وازغایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحه وجنات قطره قطره باریده مستانه وار برخار دخارا
گام می زد و تمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب غربت و رهبر تنها روان
تیه غربت است کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت **فرد**

مددی گر بچراغی نکند آتش طور	چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی وجهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پژوهش مسالک مراد وگذرانیدن شارکت افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والانهاد

چون آن تشنه لب وادی انده و سرخوش بادهٔ جنون دران صحرای پر هول
که وحوش و سباع را از بس هیبتناکی زهره آب می شد فرسنگی چند راه که اصلا بمنزل سری
نداشت طی نمود بیکبار پیر مردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک مینمود

در حبس مور ریاضت لسان مدرتا مان بود از زیر سایهٔ گیتی نوردی که بوی رامد است
برخاست و گفت لطف کردی وصفا آوردی مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
دور و درست که انتظار مهمان می بردم وچشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید
وتشریف قدومت بردیده ارزانی گشت شاهزاده آن معنی را در پیهٔ سکوت نگاشته
تا آن پیر طرح مصاحبت اندخت وما حضری که حلاوت مائدهٔ مسیح مذاق دل میداد با تفاقتا
تناول فرمود چون از ماندگی وتردد واستیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در
خدمت پیر مروحمت کفایت همخود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده
پیش ازین بسی سال از راه بلهوسی گرد آفاق برآمدم دیبات مدبلاد عالم با دیدهٔ عبرت
تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده
پای قناعت در دامن انزوا کشیدم واز سرحد عمرانات برآمده درین ویرانه منزل
گزیدم اکنون سحر جان آفرین دیگری رانده ام وسر معاملت هیچکس ندارم می شاید که
مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرع هر شبنمی درین ره
صد بحر آتشین ست ❊ قدم نهاده از بلا مپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام
پهلو زن ومصلحتها را یکسو نهاده بر زانوی توکل در آغوش تسلیم و در قید بیکسی و غربت
تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز ـ زانکه
گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس ❊ چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح
تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزید واز کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده
ز راه پی بردن بکوی مطلب وسراسیمه بودن در تیه ناکامی و برابر افتادن نکهت
شناسایی حقیقت دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود

اول دلی افتاده دشکها + از تشنه لبی آرزو در سراگاه تامه دل بر مرگ نهاد و ماسد
مدتزان سر بر خاک بالحن تاریده این ابیات بر زبان آورد مثنوی

این عشق مدام از کجا خاست	گر مرگ و گر ستم ملاحات	کشتگان و هزار برق اندوه
کاهی چه کسی با آتشین کوه	ای عشق چه خاستی بکینم	وی شیخ چه داری از کمینم
بر قتل منت چه لشکر ست این	ز کین کی ام کشته رست این	ای کوکب سحر سوختم داد
بر آبله جگر سختا ست	طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان راه عشق که بر هر قدم	

جانی نثار باید کرد و بر هر گام سری فدا باید نمود و این صفت و بیتابی از خامیهاست
پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش بیانه هر قطره که از ناسور دل چکد
ثمرهٔ مراد شناسد مصرع عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار + زینهار لب نفریاد
و دهان بگشائی و چون جرس هرزه بیطاقتی ندای و چیدان تمسک و تشبث
شکیبائی کن که گرد چاره بر آیم و در ظلمت آوارگی روزنهٔ بسوی نجات بیابیم
این را گفت و بهمت پژوهش ندا و استحار سوی سعی شتافت و شاهزاده را چاره تا مراجعت
طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام
ماده عنقا و او را مشغول تا بحسب ظاهر چه ان التفات بحال این دردمند
غریب نکرد شارک را که از منقیان کلبهٔ سیاح بود و دل بر بیکسی او بسوخت و بگر مجوشی
و غربت پیشتی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت و بحکایات
شیرین و سخن انگیز تعهد تسلی خاطر آن خسته دل کرده بر زخمی جراحت اضطرارش را
مرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را بشکرریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند بسا
مرغ جهان دیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از عجایب روزگار بسی مشاهده نموده
و در هر محلی که نائرهٔ بیدار را بسعی نسیم نار در صعود دیدم آخر بتوجه سحاب ناقشاهی گلهای مراد
در باغ امید در شگفته و شاداب یافتم از یکروزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت
بوده طریقهٔ امساعد سلوک نموده اید از چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام وصل الهی کار
کمدوران کامرانی بشام حاجت فائز گردد فرد غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم * زیرا که بمقتضای کلام کریمه إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا
وصال هر عسر یسری ست و در پس هر قبض بسطی پس مبتلایان ریب و غالمهٔ تنگ احکام
ریح رحمت است و آثار رحمت از مصرع مقام عیش عشرتی شود سیح اما میباید که چون
زر طالب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیرست کامیاب آئی و باز به
چار رسالت باز و نعم تمکن و مانی از چار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی واحقا
نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض آزمودن
از کمال قوه بعرصهٔ فعل بباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت
روزگار مبتلا باید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود طوطی گفت

حکایت

مردی بود در شهری بدستور عزت سکوت اختیار کرده و از بهر تحصیل وجه معیشت
که انسان را از آن گزیر نیست تکاپوی میکرد و بسبب عدم شوائق معرفت اهل آن کشور
بدو توجه می کردند تا آنکه تعهد مهمات روزیه و تکمیل کارهای دنیه آزرده پیکر و لنگ برمی آمد
این معنی موجب تنگ عیشی او بود پس از مدتی دراز وار امتداد ادوار و قات پیرمردی

نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده مهم کلّیش او دری بعهده او مقرر ساخت و از بهر معاش
مالی مهیا گردانید بیوا این معنی را فوز عظیم انگاشته بتقوی رگ و نوا در خدمت مرجوعه
حسن سعی بظهور آوردی پیرمرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او متسلّی گشته
از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نائب خود نموده رتق و فتق مهمات خانه خویش
بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رحمت بدو انعام کرده در اندک ایام چون او را در جور
عال سار و برگی پدید آمد خود را سرلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل
صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از این معنی بغایت رنجیده و شکوه او
پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات
با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من
همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبّه بوده دست بفتراک یوزش نزند
قلم عفو بر جریده جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و از این جهت شاید
که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیرمرد در خدمت مهتر عذر با دا نمای او بخواست
و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من
خود را با بزرگان سنجیدن و درباره خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن
بهمان نادانی ست فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف + مگر اسباب
بزرگی همه آماده کنی + زینهار دیگر بار ارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که
رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد فرد پیران سخن بتجربه گویند گفتمت + هان
ای پسر که پیر شوی پند گوش کن + جوان بحکم آنکه مصرع مه گهر ما کسی وفا نکند + ثمینی
وسیله انفکاک گردانیده و طوعاً و کرهاً نقد رخصت بکف آورده علاقه حقوق

سوابق نعمت و لواحق رحمت پیر کامگار گسیخته رجادهٔ موبائی بی فسرده خود را در کلت
مار رگان انداخت و پس از چند روز از ممر تهیدستی ناکستین کوی مذلت گشته بر در
دریوزه گری حلقه زد و باتفاق حسنه دختر تاجری معظم بر بالش وقوف یافته و حاجت طالع
را در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقش بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان امتحان
نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از جست و بست الا گوهری دولت
و نعمت خود فراوان سخن راند و زن را در دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را بر هوای
رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و میان زندگانی را از نعمت و رحمت اساس
نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان
از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت پیوست از روی نادانی دشت
متعسر سبیل اختیار داد مرافقت جوان جاده نوردی شد مرور ایام از تر دعلی الدوام
و زاد قطع کرده بیابانی رسیدند که بوی عمرانات مشام توقع فائز میشد دل
پرسید که این چه مکانیست که دریچا وجود آدم عنقاصفت ناپیداست و از بیابا
عطشان کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده حالا
آب بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که
درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و الوان نعمت دران مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز
و خندان تو گوئی که نموذج بهشت برین است و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من
همانست زود آنجا میرسیم دار بیابان نوردی و قطره زنی می آسائیم زن قرین مسرت گشته
هر چند که در قوائم و عصا قوت حرکت نداشت گام ناکام گام زدن گرفت چون پارهٔ راه دیگر

نور دیده تشنه کوری بی از دو دیده بیدار گشت و کلمهٔ چند در حکایت ایدراس بخطر در آمدن
گفت ای مرد این ده باغ و بستان دارد و آب روان بها تا جای نیست که گناس را
از چنین مسکن محروس هزاران لذت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که شوهر بدیدهٔ عیش جز از زبان وقاحت
در از نیکی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت نشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمی است
کهن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال عروس کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما
ارزانی داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده
روز را بشب و نوش بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا من
از ایشان تو را تنها خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
نشست و جوان بجائی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور بچشم دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان دف نوازان
می آیند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق دیدار روی سراپا بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشائر شوهر گردید تا آنکه مردی چند بدهیئت و کریه منظر و سهمگین صورت
و قصاب طبع دیدند و زن را گیسو گرفته و رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره را از
دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود طنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام سترده و از
ناخن پا تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا جفتی چون [illegible]
تاک تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطناب پیچیده بجهت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت نموده

و دوش کمانداران تیرها پیکان زهرآلود سره سد کرده در کمینگاه ترصد نشسته دل اگرچه در بند و حال فریاد و فغان میکرد اما آخرالامر امتداد و اشتداد وجع زخمهای جراحت و سیلان خون و شکنجه طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بحس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه برمثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیئت غریب و شکل عجیب که بیننده را از سطوتش زهره می گداخت و از اصطدام صوت شهپرش از آشیانه دماغ مرغ هوش پرانی پرواز میکرد

مثنوی

پایها مثال پایه تخت	پر و بالش چو شاخهای درخت
چون ستونی کشیده منقاری	مستوی در میان ماری

از هوا پاینده و آن اجل گرویده را منقار گرفته بر هوا تصاعد نمود و طناب که صد جا قائم بسته بود از صدمات پرش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چیت از جای رفته بر زمین آمد کمانداران کمین نشین بجستی تمام تر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقاً هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد چرخ راه بر اوج هوا رفت و از نهایت سم یکلخت زد و بر لوای بی‌ماده ناچار مائل بر زمین گشت و در جزیره‌ای از جزایر فرود آمد چون زهر کاری بود آن زن را از منقار رها کرد و پارچه زمرد مربع و مستطیل بهیأت لوحچه تو گوئی استادان چابک دست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت متساوی الاضلاع تراشیده و محلی ساخته اند در رعایت آمد از منقار و دیگری از دهان بیرون آمد و همان نعش طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود و پنداری ز مرد بس و الیسیلش بود و زن از جرح استلقا یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون با وقت آمد چشم باز کرد و خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحله

بهرکیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث این همه آزار و مشاق‌ترین ادبار
گشته بود به پرده وقت و عریان و گریان از انجا کتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته
روان شد تا آنکه خود را بماهی رساند از مغفرت ... و دام مسنون گرد چون لقیاس
وتخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید بآشیانهٔ مغرب در آمد شب تار درون
ظلمت کرد آفاق مراوغت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری نشست
درینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مشارکت و معهد از برودت هوا و رطوبت شبنم
و عریانی بدن و از تخالع جراحتهای حجامت بهران مبتلی متعذب گردیده و درد تنهائی
و بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین
و غیاث المستغیثین است برداشته بحت استخلاص خود از ان ورطهٔ عنا و لجهٔ رنج و بلا
مساجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمده و مقنعهٔ نور
بر عالم افشاند ران مسکین مجروح از ان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت
و افتان و خیزان چون گرد ذرهٔ نور وشد هنگام نیمروز که نیر جهانتاب سمت الراس تافت
از رهگذر غباریکه در جراحتها نشسته و حدت تنور آفتابها و شدت تردد آزار بدن
بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهیم برتنش طاری گشت چندانکه روحش تیغ ریح
مجروح شده چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا
در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق بامید ضعیف گام می زد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست
و از بحر بر کنار آبخور تمی در یافت قضارا دابهٔ متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی
جسامت که از لبس ... دیدنی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد سواد لونیا
و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب بسنگ کوه می ماند لیکن حرکت کیفیت جاندار است

بکوری پیوست و در سه پیداشتی کوهی ست بس طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده
رن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بیچاره مردمش تهمت
تا باشد که بدین وسیلت از آن آب خوشگوار در گذشته بغرامات فائز شود و از این رنج گی
وصلا احساس نکرده از آب درگذشت و در وسیر دهٔ سهادزن تا تهتگی از بالای دمش
فرود آمد و پاس مراتب حرم موده ساختی توقف ورزیده و وظائف شکر الهی که مرهم بخش
دل ریشان است مودی گردانیده چون راه از اندازهٔ نظر او ترشد زن بیر قدم برجاده
تردد نهاده مشی آغاز کرد و بمسورنیک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سرو حرم در کمال
لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت برسطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف
و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و چنار
درختان پربار سایهٔ کرم برفرق زمین انداخته و صفیر عندلیب رنگ ارغوان کار کوی
ارغوانی و بادهٔ ارغوانی کرده و اش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط دلگشا ممهد
گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مائدهٔ عیش نهاده مثنوی

درداس هر شگوفه باغی	هر برگ گلی چو شیر اسی	گلهای شگفته جام در دست
سر داشته بانگ بلبل مست	در هر چمنی بچشم مینا	میو کده سربگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز	از لولو تر زمرد انگیز	رن که بلای محمد متلاشی

از آن میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرموده و از آن انهار آب شیرین و خوشگوار
بخورده و در ظل درختان بر بساط ریاحین سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب
رفت و از تعب تردد و رنج تشدد جوع برآسوده و بعد از فراغ استراحت بر چارپالش آرمیده
گشته تماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در رهگذر همه بر پا

سر گیاه و گلهای معطر او را بهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن این حال یک ناگاه
میمون فوج فوج از جانب جنگل رسیدند و در آن مرغزار فردوس مشغول بیش شده سر در جنگل
سوده از آمده بیخته و نام فرد فرد آغاز کردند زن چون باغ صحت را پر از فوج زاغان
دیدار غذاب ناگهان و عقوبت بیگیان سخت ترسید و از روی آنهمه قالب تهی ساخت و بالای
درخت بی سر آمده پنهان در برگها نشست و لیکن توهم بر وی مستولی شد رعشه در اندام گرفت
قضا را میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه با میمون گردن می افراشت بر آن درخت
بامدوران را در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را امر نمود تا
آن اسیر پنجه بلا را دست گیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
بگردن زن حمایل کرده آغوش کشید و بوس و کنار سپرد نخست زن از این حادثه روح گداز
چون برگ کاه خشک شده و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را الغایت
متغیر دید رفق و مدارا پیش گرفته از آنجا مسکن مألوف خود برده لشکر را مرخص گردانید
تا بهر سو متفرق گشتند و طالب وصال خود شد و چون خلوت دست داد با مباشرت
اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه
از بهر او مهیا ساخته بدلداری سعی موفور تقدیم رسانید و بیخ گیاهی آب قلم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت یکبار اندمال یافت و ماسد پوست از
جا دمی رفته بدن زن در نهایت صفا و لطافت یافت آه اگرچه جسد زن از رنج
جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناخوش میمون روحش مجروح گشت و حیات
بر وی ناگوار گردید مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون لحظه از حراست زن دیهولت نکرد و مراتب پاس تقدیم میرسانید تا آنکه

مدت امتداد او بسر آمده و اوقات در ارمغی شد و زن از میمون بار ور گشته پس از مدت
معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد و بعد از شرح درمیان آدم و میمون یعنی در ترکیب نشأه دو
میمون بطلق مشابهه بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را دریغه
الفت پیدا هست و از بیگدر لفرت او در کل بس شد و همه جهت مطمئن گشته مسکن را
مدتوسل بوده و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز را باسری ر
زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و گشاده پیشانی صحبت میداشت
و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت
میبود چون مدتی برین و تیره بگذشت و ازان حرکتی منی بر منافیت بوجود نیامده و ادای
منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر را میمون خویش از وسواس پرداخته
از بهار بسبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نموده زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان
بجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه پژوهش
طریق بر روی و تفحص راههای نجات بر آمده باطراف و حوالی تردد می نمود چون بسمتی
از سمات بقیاس دو فرسنگ او رفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست
که محل نزول اهل کشتی است از معنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن
میمون نموده درین فرصت گاه و گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساعدت طالع مشتمال میبود و از امارات عنایت الهی
که تیمار کس بی برگ و نوایان کوی افتقار است مستظهر و امیدوار میماند تا فلق دیگر
صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسیده و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتی که صحابت
امتداد صحت گذشت کرده در رسید آن بود که گرانی لنگر را از پای کشتی بر داشته

حاشی را سمت با دسک ساز بد لاجرم افتان و خیزان خود را بر دیک انداخت و فریاد
بر آورد که ای خداوندان رفی ام ضربت سیلی روزگار خورده و مرحم چوگان فلک گشته
وار ستاره نحوس و طالع واژون بعقوبتها مبتلا شده و از محنت ما شاعد نتها کشیده
درین دشت خونخوار بدست میمون گرفتار آمده خدا را بر حال زار من بخشایش آرید و از روی
کرم و بیچاره نوازی ازین ورطه بلا نجات بخشیده بسایه لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن
اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و
فراوان بضاعت همراه داریم در صحن اعانت تو مضرت تمام باهل جهاز متصور است
چه بیم است که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد پس از بهر نجات
یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز
بر خاک نهاد و گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما
را امر که یاس و هراس را بخود راه می دهید امین اید حسبة لله در باره من مستحق رعایت
توجه دریغ مدارید دار چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی در آن مضمر است و باعث مزید
برکات در مال باز نایستید و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا نا امید مگردانید
و سعهد از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده
گفتند لطیعه سگی عن متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکت ست در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت نمیدهد ازین اراده ناصواب بگذر و بی سابقه عنا دما را
مغبون مپسندار زن از آنجا که خداوند عرض مقبول است چندانکه در حوصله تصور گنجد
الحاح میکرد هرچند درنگ و تهاون بظهور سے آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون
متوهم گشته مضطرب تر می گشت و می دانست که چه کند و چون سازد که ملتمس او را

مشرف قبول موصول گردانید سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود به اضطراب پریشانی آن
سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده و بطمع زمرد دریچهٔ توجه گشت و گفت ای ملکزاده اگر
درین محل اظهار مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان ما خلاف مصلحت
خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بدل توجه میکنیم بلا رود دستار آن
زمرد تسلیم بلا زبان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشه بنشین را که مژدهٔ قبول یافت از ساحت
شادمانی چهرهٔ زرد گونش گلناری گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط شگفتن در آمده
زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تأمل
و تأمل بلا زبان قافله سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان
متوجه کشتی شد ملک التجار غدار از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه اضطرار را از در آمدن کشتی
زجر و ستم منع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این
واقعه آتش غم در نهاد آن سوختهٔ بار هموم شعله گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده
بر رخسار ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدای +
این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت
که در بارگاه عادل حقیقی دادری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت
متغیر و متأثر شده آن مهجور کوی عافیت را بجهاز در آورد بیچاره چون از شدائد آفات
بکناره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه
خاموش نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بسبیل استعجال لنگرها
برداشته از انجا روان شدند بحر دیگه جهاز از کنار حرکت یافت و در روانه پیش شد میمون

ملعون هر دو بچهٔ میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب یا مدد ارد و سال لشکر کش توسیلهٔ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیده بمدافعت بیگری عنان تمالک از دست داده رنگ برو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ این حال از نهم جو توهم شد که مبادا از کشتی بیرون کشد و بتجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردمان پردل اظهار این همه بی اعتلاء به یکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت بسمت شما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شما بیترسد قطع نظر از ین خود را در آب نتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقاً باد مساعدت کرده کشتی را بسمت مقصود برد و میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشوده با بشارت و ایما اظهار عجز و الحاح می نمود و بچه ها را پیش میکرد یعنی بر حرد سالی و صناعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تو اند بی تو زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر بالکل پرداخته در مراتب شکر وظائف مست ارود از انجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون خود همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد محنت متعدد عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد بیکبار از هیب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را بوصلهٔ دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برده در گرداب بلا انداخت آری بیت

خدا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه بر تن درد	اهل جهاز چند آنکه دست و پا	

تا آسمان بر داشته به درگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمود به نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم گشت
و آثار نجات پدید آمد و قضا را تیر باد صبا یک باره ناگاه ماهی به تابه کوهی که از اندازهٔ عظمت
و بزرگی آن هیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن همان کشتی کوه جثه
از سینه کلیمان کشتی شکسته بود بدو رسیده و بدان رو بحکم توانای مطلق جاریه که در کمال
بزرگی و استحکام بود بیک اشاره و بدان کشتی نگونه که بنیای خلل بر سنگ خورد در شکست
و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ خونخوار برآمده
شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رهائی یابد بر روان سیر میرفت روز چهارم که زورق زرین
سحر از حصار سپهر پدید آمد گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزدی چون که در حکمت ما تماشیش
چون و چرا محلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای خود
حرکت نکرد و بیدا اشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند هنگام انتشار سپیدهٔ صبح که
نسیم سحری نرم نرم میوزید یکباره روان شده در نیم ساعت بساحل پیوسته باز بجا ماند
زن که از آن تهلکه رهائی یافته بود هراس تمام و خوف عجیب بخاطر مرمش داشت چون خود را
بساحل بدیع و بارهٔ تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک
ساکت نشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را
بآبادی افگند و بعمرانات فائز شود چندانکه بویه زد و بیچ و در جست تا فت بحر صحرای
لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
لیکن چون محل توقف نبود چار و ناچار گام میزد تا آنکه برود باری رسید که آتش در کمال

عذوبت وصفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش متصل بهم پیوسته سایهٔ درختان
و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه مدد و عطا کرد ساعتی
میل بآرام نمود پاره از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب بر وی مسلط شد
و در پیش سطر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشای نیکو به جهان عالم ساحت چون
بیدار شد از اینجا بسمت دیگر توجه نمود لرزان و ترسان گام سنج گردید تا شاید که درین صحرا
بار فتنهٔ چشم باز کند و یا بلیهٔ دیگر در برابر آید متقارن اینحال جمعی را از دور بدید که بهیأت
انسانی از زیر درختان سر بر آوردند از این معنی غنچهٔ دلش به نسیم نشاط بشگفت و بخوشدلی
و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از
مردوزن بدید همه عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده
و غنچهٔ آسا لب از سخن بسته و دیده بر حال شاهد این معنی گشاده و از رنج ریاضت زار و نزار
گردیده مدتی شغل داشتند که مغلوب جوع بود و گرسنگی بر وی مسلط از مشاهدهٔ
حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آنقدر
که از دور مسرت آگین گردیده بود بآمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر
مکشف باطن بر ضمیر وی آگاه گشته بربان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند
بر حسب الاشارهٔ آن مردان طریق هدایت بآن سو پاره راه می رفت درختی چند
بغایت مطبوع و دلکش بنظر در آمد و چشمهٔ آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا
تو گوئی از منبع گوهر بر آمده و بر کنارش کلبهٔ ازلی که هر پیش هما نا فوارهٔ فیض بود تر تیبا یافته
و در وی دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا
در میان نبود در یک خانه آلی و دیگ در وی از جمله مغتنمات انگاشته بکمال اشتغال

اندرون رفت و ازبسکه دیگ چوعشق در جوش بود حالی سرپوش بر داشت اتفاقاً
سگی چند در میان قاشق آب میجوشید زن بیشتر مایوس شد از فرط بیطاقتی در زیر سایه
درختی سیتاد چون لحظه برین بگذشت مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه
یا مشکوهٔ معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت و غواص بحر حقیقت مرتبه بر زن حالت شد
که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر بی آنکه او لب
نطق کشاید و ماجرای خود را معرض نمایان آرد سراسر از ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته
شنید و صفحهٔ نانوشته بخواند برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب
ساکن گردانید و گفت چشم میوش زن القیاد حکم بود چشم بسهم بها چون بار کردی باس توجه
جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از مسوح
هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته
مدار الامان عافیت رسید بیدا است که اگر دختر تاجر بوز نشد حقیقت آن جوان بر محک
امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را معیار آزمودن نسنجیده خود را رشتهٔ
نکاحش مضبوط و با دامان وصالش مربوط نمیساخت هرآئینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک

مصائب بیت تند مثنوی	بَرَد بر دل از جور غم بارها	که تا آزموده کند کارها
نظر کن جو سوار داری نشست	به آنکه که پرتاش کردی ز دست	دوم آنکه دشمن ز رایه

باید شمرد تا لسان ملک زادهٔ گیلان بعدالت و حواری شهرهٔ آفاق ساید شد
تا هزاد و در سید که کیفیت ملک زادهٔ گیلان بر چه منوال است شار کی گفت

حکایت ملک موشان و ملک زادهٔ گیلان

چنین آورده‌اند که در زمان ماضیه و ایام سالفه از ممالکات روزگار گردش سپهر دوار
در بیشهٔ ارجن و دگیلان موتی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن
سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و در رو ماهی تکفل و تعهد امر خطیر و دارائیش کرده و
تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی می‌نمود سبحان الله مصرع وزیری چنین شهریاری الخ

فرو سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد	که کام بخشی او را بهانه بی سببی است

قضا را قافلهٔ از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری
و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مسدود گشته بود در آن دشت ماند چون اندیشهٔ
کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بی‌زحمت مهار چریده
در کم مایه فرصت فربهی آورده روی بمادر و باده مر حالش وقوف یافته بعرض رسانید
که در قلمرو سلطان شتری از قطار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر
مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود مخصوص تناول
سپهر پایه پسند است می‌نماید و هرچه مذاقش خوش می‌آید بی بیم و هراس می‌خورد و اذن
ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که چنین حیوان تنومند
قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت
و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت و تصرف مدار مهام ملک
تصمیم داده و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند در آن وقت مدافعت او
از حیطهٔ حالات باشد و فتنهٔ خفته چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت
این است که ملک باحضارش فرمان دهد و بواسطهٔ از روی جلادت قهرمانی سرزنش
کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف فرماید اگر از رهنمونی

طالع رعایت تحت سر اطاعت و انقیاد حکم فرود آرد و در سلک ماموران مسالک گرداند
مشمول توجهات فرماید که این قسم عمده را گردیدن سحاب دولت از مصلحتهای عمده است
و موجب مزید شکوه و صلابت ملک در ممالک و اگر بغرور باطل بیدار پیچ بر توسندی
و سرکشی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انیقهٔ عبودیت و مسالک مستقیم متابعت انحراف ورزد
هنوز که چندان استقلال نیافته و واقعه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال او
بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نائرهٔ شرش باید توجه والی گماشت
و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که
مخالف حکم بزرگان بودن و بجادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود
کوشیدن است و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان ای جستن
بخون خویش باشد دست شستن ملک رای وزیر را الا تدبیر مستحسن افتاد و احضار
شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ
مهار اطاعت در بینی شتر کرده بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید
شکوه فرمانروائیش رونکار نکرد و از آمدن خود بادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد
انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود و حضور
اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اقوال و اعمال تو
مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی است اما با وجود درستی رای و رسائی دانش
این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ناحسب
ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه و لان معنی شناس بزرگ گوهری ما راه
نمی‌توانند برد و صورت پرستان ظاهربین را از این سعادت نصیبی نباشد

شتر بیچاره قابل آن بود که بشرف ملازمت مشرف گردد و در راست مجلس آید درون
از دایرهٔ صواب خارج بود اولاً فی الجمله شتر آهی در دلش جا داشت اکنون یکبارگی
وجود در سرش افزود و جمعی کوته اندیش تند سرشت را سرمایهٔ جمعیت بهیچی و فساد ساختند
افتاد روباه گفت ملک را ازین حرکت خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی
و از کم نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از حلیهٔ خرد بی نصیب است
و از بیجاست که طفلی مهار در بینیش کرده هر جا که خواهد کشد و باین تومندی
دلش بغایت ضعیف ماند انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را بیار فرمان ملک
کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر با زانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع دران صحرا
می گشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع
در راهش دراز کرده بواسطهٔ از پا در آوردن او کمین میداشت و قابو میجست قضارا
روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد در میان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر نشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوش
وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت به جناب دولت
ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار
دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگانی سر خاک فنا نهی و بدین الم در آنجوالی

چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردمی تضرع آغاز کرد و گفت اگرچه در بدو حال
تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در مقابل تقصیرات ناصیه جواهر بصدق باطن سر از
بر آستان عزت ملک می سایم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر به لاتثریب جرائم مرا قابل عفو
این ملیه نجات بخشند و در ظل زینهار خود درآرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس
شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بنتاج پیچیده بود بدندان برید و شتر را
از آن مهلکه مستخلص گردانید آن کوه تمثل کج گردن مراتب منت موش ساخته سر اطاعت
بر حکم آن طویل الدست قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داده گردن
در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نگنجید و شتر را فرمان داد تا محافظ
روزانه در آن صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری و امر کشادی
قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد بهرام کشتان سرکار شاهزادهٔ گیلان شتر مست مهار گسسته را
در صحرا بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند و با آنکه متکفل این کار بود
بر آن واقع وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش ساید آن پهلوان عرصهٔ القا از استماع
این مقدمه سخت برآشفت و روز دیگر چون بهرام کشتان در آن صحرا آمد ناگهان کف کرد
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهاد و مباشر امر با اصوات خشونت آگین و تیغ گرد و غبار
بودن بما از شرف ذات و لطف طبع ناشد پس باید بعقل است که شتر را باز پس بخدمت ما
رسانید و از بحث چون بیگیاهی چند اجتناب نماید و اگر بمعنی صورت بند داز اهتمام مأیس
بوده آماده پیکار گردید ما هیچ وجه از این داعیه پهلو تهی نکنیم و در این معامله دست با تکسیر کرم
از گفتگوی تهورانه موش که اصلا و نسبت به دهشت متعجب گشته بسبیل ندرت بعرض
ملکزاده رسانید ملکزاده بحث موش را اصلا قبول نمود ماستهزائی آمده ازو بکار

این مقدمه ملازمان را متتبع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند تحویل نظارهٔ حال و
ما و ما گفت که در آنچه بروزی ما کامکاری آن حال همه مشتاق هیچ وجه سزاوار نباشد اگر
خواب های ماهان را ... نگردد که سران لشکر اطلبا آشته سامان این مهم را چه اهم باشیم و از آن
یکبار واساس سر سرانجام کرد ... متوجه اشتیاق گردیم و در پیرایی خود را ضمیمهٔ فکر صائب ملک
گردانید درین امر موافقت نمودند بمقتضای اسباب سرداران طلب سرداران لشکر خویش
احکام مبالغه تمام صادر کرد اما فرصت سگری بقیاس که سپاهیان دقیقه شناس از جهات
صحرا اعتراف نموده دربارگاه ملک حاضر آمده از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد از کثرت اعداد
دستها همه بر موش تا حسبت لب و ابید در بیم متفکر گشت که عساکر موشان سرخرابی دقایق جسیم
نقبهای متعدد در سایه دهمه را استخراج نماید انجمنی در کمایهٔ فرصت صورت بست و درجرابه
ملکزاده بحر کیسهای پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند خریطه داران را اصلا رین حرالی
وحسن اطلاع دست نداد چون این حالت هنرین وجه سرانجام یافت ملک موشان فرمود که تجسسی از زرد
آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم وفراهم آوردن سپاه
ملازم گیرند اتفاقاً جوانی غافک ده با جمعی از برادران و اقارب جهت تحصیل وجه معیشت از وطن
برآمده بسبیل غربت متردد بود کنیمما اتفق از ان راه گذشت موشان را دید که قرصهای زر
در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس نان گربه ابه تیر میدو حیوت
خواست بهر کیف که میسر آید قراضهٔ زر از موش انتزاع نماید موشی از ان میان گفت ایخواجه لعاب
حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب است و میخواهی که علی الرغم روزگار متمتعات دنیا
متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز دنیا مستغنی شو جوان این سخن را بغور عظیم
بسمت ... طالع راهنما مساعد یافت بوسیلهٔ آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک سبقی

را و استعداد و استحقاق او مواجب تربیت فرموده چراغ سعادت داد او ز حظیره وقار
متعلق گردانید و ماست پیمه اسباب بر دوختند در ایالت حدود سپاهی تاکید القوام
ماست انحکام بجهت حوائل معنی و مثال و آشنایان خط نوشته و کیفیت حال اطلاع را
که درین زمان که صبح مرگ از آدمیان بر انتقال رعایت و بر حق حرمه مدگی مملکت
که صاحب گه ناست و مرحرائش حیت و دائم لازم سبت و اردهوال یافت مردم و اس
دلی اطلاع که ما درم و سلام دیبار بود ما همی را معتصم انگاشته اطراف و اکناف عالم استاعد
درهم پایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب سر ادبیکار مرتب گشت و فلک و تنان سپاه
گران عمال عزیمت سحاب ملکزاده گیلان معت ساخته از تیر جود منت مرد و دربال
سر دکوس تهور موجب ملکزاده که چشم دولت در س هوش آگنده دشت آواز کوس بار
گران حواس غفلت چشم بار کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر
ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائره فساد حرف صلح در میان انداخت گفت اگرچه
درین وار حدثان امثال این مقدمات بسیار رود اما چنین از مصلحت رعایت کوفت میکند
و خاموشی طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب یک تامل نموده اینجه لسلاح آن
باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوب
عیدی که آتش کارزار اشتعال یافته گزیر نیست مراد مقتضای مصلحت و صواب دید رای ایشان
تربیت لواح توجه نموده تا درجه کشایند و بمعارف ضروریه کارزار چون الواء فتح مفتوح
شد یکباره امید مساعد گشت زیرا که در گنج خانه نقشی از درم پدید نمود ناچار سپاه را بوعده
خرسند ساخته از ارالمقر حو در آمده وعلم پیکار را بسر جهت اعدا در میان کارزار برافراشت
چون موش درین وسال جورت بسوراخ معرب رفت فلک موشان حکم کرد که تحت

لشکر خاصه عظیم تاخت آورده کاریکه تا نهایت است تقدیم رساند لشکر هوشان زیاده ز مور و ملخ از
چهار طرف بار دیگر عظیم در آمدند از دنبال رکاب و تسمه حلقه و یوسف از روی کوس چله کمان و تمام آلات
همه از جنس حریم و ریسمان بافته بودند از برای هر یکی را صد پاره ساختند و تماشای مهم عدو را
ناکام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان سفها تربیت داده
و یمین و یسار آئین کارزار درست کرده از جای خود جنبند و بقاعده مشاجران پیکار طلب دست
کوشش نگشایند مهیبان این مقدمه ملکزاده حرزدار مدار توجه لشکر عظیم و اراده تسخیر اهتمام کرده بیکراوه
بیرون نمود تا جاودستان و دلیران پیکار طلب آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان هنگام سواری تیغ
نادیستی سلاح و یراق بعمل در آمدند واز بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک هوشان سراسیمگی
ایشان را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمده و جمعی از تیغ بیدریغ گذرانیده
مالی عاقبت سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار پیش کرده
چیلی ما و سی حال بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان رزآه
در حصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش و خیام همه بتعلیم از زالی داشت چون
شمسه از کتابار سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دارالمرز خاور سر آمد ملکزاده از راه
استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی را ظل زنهار در آورده دست از استراح
ولایت بازکشید ملک هوشان با وجود جلیست نفس بآئین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم
اخلاق نموده ملتمسش را پذیرفت و گفت ما را از استقبال تو مقصود استراج ملک تو نیست
بلکه با خواهش تو خواستگار ملکزاده آیمنی را فوز عظیم دانسته تشریف کلل و حلل مرصع و مهار
ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک هوشان فرستاده ابواب اعتبار مفتوح ساخته تحت تسخیر
خویش پورشما و دو ملک هوشان مظفر و منصور بدست خود مرحمت نموده افواج خود را مرخص گردانید

ستیز از سوء قدیم در آن صحرا مطالع العیان ساخته علم ترفع ای مرحمت کرد و از حصول این نتیجه
خیر مسرت به جهت قلعه سر افتخار را خود کوس گردون آسمان بر در روی سرور رسرگی هیچ کوه را
موجود می انگاشت اکرام کرده رعایت حال پس ازین تیر داشت و عداوت او را اکثر به انگاشته
راه اطلاع میان خصومت و استدعا حسم تبعیت ما در که تو به آتش تشنه لطافی پذیرفت ایهمه
مدت حقیقت روزگار پس ما امید به اکرام اطعامی بی بار خیار و آب صلح صحیح است یک شهر
صورت می بست و اگر تهمت دفع معاندت می گماشت یک گره هم با حکام پیر سید بهر تعاقب
جو باین دو سلسله بیرون میرفت فروبسته حصار این ما دیگر بیمار با لش امین از گردن
اعدا بیشتر گره بود چون از ما دو عداوت تعول بزرگان گفته اند مصرع دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد + انحراف در ربط قدم به جاده عقلت و لساطاعر رگذاشت نتیجه آن

بات ایچه یافت شومی	دشمن حرست مدلی زرگ	عقلت از وجست عطائی گرگ
خرمین گر چه لوحرد کمس	خرد شه بی گرسنوی خرد میں	حصی کرد دم تیراز ازه ماست
کین رتو بمان ودان رتبات	سوم آنکه دیش رناں تاب ازیح شاه رحسامی راز	

ساید گستو وتا در رنگ پیسر بازرگان سیمت مدتلا ساید لود شاهرا دیر سید که اقعه پسر بازرگان
چگونه بود شارک گفت حکایت چنین گویا که در شهری از شهرهای هیا بازرگانی بود پسری
داشت در ریعان شباب و عنوان جوانی روزی مقتضای جهالت پس در هنگام مکالمه
با پدر سررشته آداب از دست داده مکابره را از حد گذرانیده و از اندازه حساب تجاوز نمود
پدر را از سخنان نا ملائمش عرق خشم بحرکت آمده و نائره غضب مشتعل شد از غلیان قهر او را
از خانه بر آماتیر غرور نشاء جوانی و لوجیزی غیرت بیچاره را نکاه خانه رها کرد و طریقه قلندران
گزیده خاکستر به چهره مالیده اراده سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت و قدم در وادی مسالک گذارد

اما از اینکه تنها اسیر دام مکاره غربت کم دیده بود در رحمت منزل اول دیده بعجز درماند و آثار ماندگی
بر اعضایش پدید آمد ناچار از جاده گشته و بتحرف گشته پای درختی بر کنار تالاب محل اقامت افگند
و بنا بر عجز رو بویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده سر لگام مغرب
قرین شد یار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقا آنها پریان بودند بشکل حمام
متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها برآوردند و بآب بازی
و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد آهستگی برخاست و رخت آنها
بدست آورده در گوشه درخت بر سبیل احتیاط نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب به پژوهش دویدند تا آنکه جوان را در
جوف شجر درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان
اقتراح آنها ما جاب تملقی بساخت گفت تا آنکه غرض من بحصول نه انجامد التماس شما درجه قبول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کار تو بسعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما مونست و مصاحبت من بر سبیل دوام و ثبات تن دردهد و بعد
ارادای مراسم مناکحت و موافقت و مضاجعت من رضی گردد پریان گفتند ای جوان آدمیان مطلق
ازبار رسوم تکمیل عمر خود بر داخته وترا از ما دو طینت سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول
فیما بین چگونه عقد مونست صورت می بندد آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت
صورت میگیرد ازین آرزوی محال بگذر و از چنین اراده دشوار تجاوز نما که وقوع این معنی
اصلا صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و جهت
حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانید و یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال فزون تر
و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همه کس تحویل شما کنیم

بریان سار عمر اقبال ایمعنی بود وازان پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت
همسایان و رفیقان خویش و متلاشدن سراپای صحبت تاب ملول آمد و غمگین گشته چشم بر آستان
آنها بوجوابات در تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل نام تو چنین رقم کشیده باشند علاج
و مارا درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آییم تو چه سود کرد القصه جوان آن پری را بدام خود
آورده رخت دیگران بار داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در دیدهٔ مشکین پرندش بجا
آورده و ملبس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته در خرمی
ملاذ آرایش پرداختی و یک لحظه از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را غافل نداشتی و بعشق حالتش رشتهٔ
تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای
مراد می چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه
مترنم ساختی **بیت** ساقی بنور باده برافروز جام ما ✽ مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری بر جوان رام شد و قدم بر جادهٔ استیناس و سرراه
اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت تمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طلعتش خانوادهٔ جوان
حرقت شدن گرفت تا از زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و شگفته روئی مهمات خانه بر
جوان را بیم توحش از دل برخاست و از مر مواسات و مواصلت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت
قصار پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش ناقص غایت تنگ
ناچار بهمت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت تهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد
و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست سپرده و در حین خلوت بمکانیکه رخت
پری در آنجا مدفون بود نشان داد و سر سوگند و تعویض بود و در باب محافظت رخت
و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط تمام رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی نهاد

وجستجوی روزی راه بادیهٔ عسرت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش
غم گشته از شدت هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از فصاحت آمده مهاجرت کلمات
گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بر آن تقیّد کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی که ماه عذار
آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن
مپسند و دل را قوی دار که شب تاریک هجران رو دبسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت
ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود بگشود
مقنعه پاک بیاحت و دایه حسن حالی و جمال خالی از آلایش تبیعته شده زبان بستایش و ثنا بگشود
گفت ای دایه اگرچه تو الحال بنقد جمال را و غایت کمال پیدائی اما اگر مرا در لباس اصلی خود
ببینی پیدا است که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده تا آنکه ما را از جمال
نقوش تخته تکوین ایم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات
مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بتن حبسی تو نمایم که چشم هیچ
بیننده مثال آن ندیده باشد دایه را سخنان ابلهه فریبش از دایره حزم و احتیاط که لازم
عقل دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین بر آورده پیش پری
گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال و پر گشاده الوداع
خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان
کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید تا آزرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید
از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه
دلسوخته بال توان از دست داده مانند پری زدگان در هر گوشه بجا بین درآمد و از کوی خرد آواره گشته
از جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن سخن گستاخ را داشت گرامایه برا

، ایں ہمی سپردہ و او را بدیں سر اطلاع نبود و خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود می بیخت آب کامیابی
در خاک ناکامی می ریخت و آنچنان شاہزادہ دولت را از دست دادہ سرگرداں ماند. نکتۂ تمثیل
نیکست چہارم آنکہ چوں بوجہی از وجوہات از توسلت کسی عنقای مطلب بدام نیاید گرد در استفاضۂ مطلب
باید بود و ابکار ماآثر ایں نشاید شد تا مکر دارجوان طرار لقا رندکانی معرض تلف ما یا بیم
شاہزادہ پرسید کہ حقیقت جوان طرار چگونہ بود دستارک گفت حکایت پرسامان رسوم اسمار
و طراحان نقوش اخبار طراز ایں حکایت بدیع را در دیباچۂ بیان چناں نگاشتہ اند کہ در ملکی
از ممالک گیتی فرماندہی بود حب جواہر در دلش ما ساختہ ہوای مہر بسر در جاکردہ و لطائف یاقوت سان
چوں نشئہ شراب ریحانی طبعش را طرب آگیں ساختی و لعل و گوہر را از لب و دندان عروس
یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی از یں رہ می خواست کہ ہر قدر جواہر کہ در کارخانۂ خود فراہم آوردہ
ہمہ را پیوستہ در مد نظر داشتہ از تماشایش حصائص ہر قسم جواہرات فرو ہمہ جدا گانہ متمتع بود از دو کسان
امر ریاست و منتہای ان شغل رقابت و محافظت از مرکثرت متحمل زحمت استخراج آں از خزائن
رسیل دوام میتوانستند شد و اگر گاہ سبیل بشریت کہ عجز و تقصیر لازمۂ آنست مصدر
کوتہی بودہ مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و ہمیں صورت تبدیل مزاج و ہیج عیار غیرت ملک
میشد لہذا بواسطۂ آنکہ حصول ایں مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست بہم دادہ باشد
فرماں داد تا زرگران ساحری فن و استاداں بالغ ہنر کہ در صنعت زرگری و نقشہ و ترصیع ید بیضا
مینمودند ماہیی بعنایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کردہ
جواہر بی نظیر و لآلی دلپذیر کہ انتخاب و خلاصۂ خزائن سلاطین و سالہا ذخیرۂ خاندان بحر کان
بود بر آن نشاندہ آبروی بحار و سنگ و معادن در جہان از وجود چنیں ماہیی یکی گنج بی قیاس
کہ بجای پیل درکیسہ اش ہمہ یاقوت و دُر بود و بجای درم و دامش ہمہ از جواہر پرا زماہ

ماهی همه تن شکل تیغ تابش گشته از حسرت حسن جواهرش بحر ریگ خفته و کان در خاک
نشسته و کمالات گوهرش حوت گردون را در گو حالت انداخته و ماهیان کوثر و تسنیم را غرق
و حاد جوانا بسکه در آب جواهر چشم شناوری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود از آنجا که بوالا گوهری
خویش سکندر دلان رامی و لیعت حاجت بخیمه بحر ؟ بسته القصه آوازه اش چون
صیت نوال پادشاه باقصای عالم رسید و حرفش چون آوازه جلال شهنشاه تا فاق جهان
رسته دزدی در فن خود استاد و در هر طراری بی استعداد که طلای خورشید گرم از لوث سپهر میربود
و لعل پر ابلق از انکه نشیمه معدن ... از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز در بطن صدف
نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هیبت بحر احمر شکست میگرفت از حقیقت
این ماهی که ماهی آگاهی یافت بهمت استکمال بیتیه سرقت و اظهار اقتدار در شیوه دزدی
... بردن ماهی بجود مصمم ساخت و زین عزم زلیست ماری حرم بسته در فراخنای توجه
جولان داده پیرامون قلعه حسن آنی را بلطائف تدقیق پیموده بمکان کمین و محل در آمد و موضع بدرزد
از قرار واقعی بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و شب شادروان ظلمانی گرداگرد
فرو هشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بپای دیوار دور بر دور قلعه گردید و از بیداری
پاسبانان و هشیاری کشیکداران پژوهش نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند
یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت و منتهز فرصت
نشست تا آنکه راز دل شب سرور آمد و ماشطه وقت سر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طراز بست
یعنی النصف از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گوش بر سر کشیده گاه بیدار
و گهی غنوده چون صدائی که از میان حرم بر آید فریاد میکردند درین هنگام دزد قوی و عدو غیه
بر زمین خوابیده و پاسبان ها لشکر راه رفته بپای قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف پیکان

پیچ و تاب از میان واکرده بر شرفهٔ محل مدحت و به نیروی کمند لسان باریان دار بار
به قلعه درآمد و هم آنچنان دست کمل التمس کنار و از بالای تابعه خود را بخوابگاه و خانهٔ جنت آلال
فرح‌بهشت پادشاه رسانید بر مسند اقبال استراحت فرموده با مدحت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع
لسان پاسبانان پا از سر رشته از راه دستوری یکپا ایستاده و ماهی مرصع کار سر آن بام سهر
رسانید و از زمین بر آسمان برآمده و در زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری تمائل کف پای
همایون پادشاه را در کف دست که باسد برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال کسی
و چالاکی اندرون رآمده و بسایه پرده پنهان شد تا آنکه بر کسی خواب مستولی شد و بهانه متصل مسند
خلافت و جهانبانی سر بر بالش او نهاده بخواب رفت در دم به آهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر حجره
گرفت و بحالیش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه‌ای گذشت پادشاه پهلو گردانید درین محل
دروازه‌بانان جانه‌اشعار بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و بهمان وتیره بجست را بیکباره
از قلعه بیرون شد و از میان گشت. از آن بیخبر بهوشیاری برآمد راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت
طول قامت بعل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از مترتب مسدود بود دل
بخود اندیشه کرد که درین هنگام که تسار رشادروان ظلمت بحسب شهر آن و شب بمدد آن ان
خلوتی مهیا دارد کاری بساختن و ماهی را اندرون قلعه بگاه داشتن از بقای خود دست
تاب نداشتن نیست زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص
بتقدیم رساند و بسمت مزید احتیاط گشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی دام
گردد و قطع نظر ازین اگر در چنین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز است دروازهای شهر گشاده
و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان رونق تمام دارد نتوان بیرون برد لی از
دایرهٔ مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری حیله‌ای بکار برده و ماهی را در مقنعه کمر

پادشاه که بر سبیل حق الی مدت ماست آورد. و چون مرد و طفل صبح درکش پیچیده دار جا
کمر و تنی حمائل گل سپید بر داشته سر و شمشاد در ماتم مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش
در آمد و نوحه بلند کرده بر در. ازین شهر پیما توانان پرسیدند که کیستی و درین وقت و مسار نوحه اهم
چیستی گفت مریم ام لیت باعث و کیسه تهی سوخته فلک دوار و رنبور کرده سپهر جفا کار پسری
داشتم بسان طفلی گو باد ما مه گل مطر احسان شیرین گفتی و بخیه سنائی که مه دیران مرا رونق
چمن سیتی می و مالش آن گل شگفتا بپا می است علت وا بحیات در گذشت دم املای
ام آلام ساحت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل ماند چون از سرانجام تجهیز و تکفین و مقتضا
رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنه دوستان اندیشه کردم
خواستم که درین وقت او را به اتحی عشایم و شکوار گور بکوا بایم تا خویشان و اقارب کیفیت
بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب به نیش طعنه نرسند
تا ایمعنی علاوه غم نگردد و مرسیست دانند و شماتت اعدا استراد شتو دیگی آران در بانان مقتضا
طبیعت جهلی بسان سنگ حقت آغاز کرده گفت درین بست شب از بهر چه توسقلوکی در دروازه
حصار بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح عشیبن وارین فریاد میوه دم دریش
وحشت خواب تو شمن مرا بی حلاوت مگردان و اگر یک تصل خوب آرزو داری باید خشک صبرا
نصیر بن برد آه سرد از سینه گرم بر آورده بها سخت تمت و آهنگ ناله و نوحه بلند تر
ساخت توانان باتفاق زبان بسرزنش کشا و ندو ابواب توبیخ و تهدید بر رو مفتوح داشتند
در دستار و طرار دمکار بعجز و الحاح در آمده و لجاحت آغاز نهاده گفت ای سبکساران ساحل
یعنی بر من مبتلای در بلا امده و الم رحم آرید وار آه آتشین در دمندان که مراست خم
در کام جان ول دارند پرهیز دربانان دانستند که جز آنکه دروازه را نگشایند از چنین

غلامی سرم رهائی یابد و از توجه و افعال این دو حلاوتی از خواص تسیر برید اما
در حصار کشادند و آن کیا در امیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار · اما ی رموز سرقت
اوستاد طریق سارقت با احتمه عقیق معسوط رشته والات مرله طه و دست کمین آنها
شهوات نعمانی و اکتساب لذات جسمانی آن لعین سیاه رشته بود چون آواز نوحه کاه پیدا
کرد از رمی تفرس دریافت که حقیقت چیست ملاقاتی از دسال دو دیده و پیش از انکه دره اره
نه سد بدر رسید در بانان پرسید که چه پیشه داری و درین هنگام چه مصلحت خواهی که بیرون آید
گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر مست پسرش که طوطیان
شکرشکن را بهر نطق یاد میداد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی به وسعت آباد
عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد می روم تا در امر سیست و سرانجام
تدفین با برادر طریقه مرافقت را تقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد
بدنبالش شتافت در داولیس رسیدت با ارکان رفت و در انجا سیمتش در در اد به برجوب لاد
برآمده و چوبی دیگر درخت آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از انجا سمتی قرار رفت · ماهی را
در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی چون آلوده از پای دار برداشته طلسم وار بران گنج نهاد که
علامت ساحت آن محل بیرنج و تعب پیدا باشد دزد دوساله روی تحقیق او بحضر زمین تدفین ماهی
اشتغال داشت در میان وار با آمد و فی الفور بران چوب خالی برآمد نشست در داول چون ماهی
ماهی بپرداخت بحت از لوازمات احتیاط و مزید تاکید باز برصب دار نشیمان گذشت این مرتبه
بردار جاری بیرآدم یافت از معاینه این حال متغیر و متحیر گردید و با خود گفت ساعتی بیش یک
حالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر و نگه بحث در دیدن خطا کرده ام یا قلب
حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت در داول مستولی شد و لو استی تحصیل

مراتب تحقیق و واشکافتن گره از روی کار بهت مرکبات و بیتین دماغ و بالای سینه
هر چهار تن دارالشفای دست ما و تا تحقیق نفس کند و مرده را از زنده باز دم امتیاز نماید
اتفاقا هر چهار را بر یک دستوره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود و در این واقعه
حیرت زده در میان بایستاد و بار بر دار یکه مطلوب او بود آمده یعنی آن شخص را نا یکساعت
بخوبی تمام گرفته و مستعد دم و سلکت نفس بر دوسید و ساحت ایوان کامل هنران گونه حظ دم
و حبس نفس و ثبات قدم و ربرده نبود که بشانهٔ افلاطون را حرکت تشریاتش و ساختن از اندازه
امکان خارج می بود در دانش چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده
بحکم آنکه آخر الدواء الکی و ابهت آخر الحیل نتیجهٔ شمشیری از غلاف کشیده و نعل کتاب بر صورتش
فرود آورد آن کامل هنر سر و حرکت نکرده آنجا که نشسته بود و صرف شمشیر بر داشته اصلا از خط ثبات
تجاوز ننمود با چار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از قصد اتش مطلق گردیده راه
پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل رفته حفر زمین پرداخت و ماهی صنع
که آوازهٔ گران سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و در رقم رسا
و ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا برآورده در موضع دیگر نهاد و نگوشته فرانست
زخم چهره را قائم بست چون ماهی شب روز از بحر تحتانی برآمده ساحت جهان را از شعاع جواهر جسا
خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بجانب تفحص آمد و پسی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت
حال استفسار نمود جوان طرار خط سررشته را که کوشیده در کوی حقیقت مار فش اد و این
رمز را اصلا بالسه آشنا ساخته گفت از این مقوله اکنون نفس بر بیمار و جراحی مدت از که حکمت
التیام این جراحت بر آهی اعانت نماید روسیی سائر پرستاران خود را که هم چشته و هم کیش او
بودند طلب داشته فرمود که درین مدت دراز که هنگامهٔ تباهی گرم دارید و در گرد هر گشتاقان تما

بهیچ جراحی هم مپرس که پیری کرشمه سنج از راه مارگیری و حرم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل اسیر
و استاد درشیوه خود سراسر استعدادش هر شب مرهم امید بر جراحت آرزو میرسد و پیوسته الیام
زخم نهانیم میکوشد جاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده و مو و تار و
جلاح را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرده مرهم دلی و استقلال جوان آفرین گفت دمادا
مشغول شد و روزی که ماهی بار جوانگاه خسروی مدد برده بود دوری همت اطمینان قلب
وامرازم مراسم احتیاط و هوشیاری مارمدار انسر بیش رفت و دید که ماهی را آب برده و گوشته که
در گرفتن ماهی بکار برده بود ساده رفته و از آن در وزیحه از چون عتاب شامی پدیدار نیست آتش
در نهادش نگرفت دانست که معامله جیست لاحرم ماهی دار گرفتار دام آلام ست و بکردار
مصیبت زدگان بادل داغدیده مراجعت بشهر نمود بیت دو تا ارجهای فلک دار کمال
حسرتان و خجلت در گوشه نشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاد چون خشک مغز
توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوطه
ملا پیشه و مساوی اداء که شست ماهی مرصع سلطان را در دمرد هر که بدست آرد توجهات
شاهنشاهی مخصوص به ماهی گردد و همای دولت ام مراد آرد تسرو حسرت آن تامل وآزردن تحت
برخاسته بارگاه خسروی شتافت و بذریعه شحنه ناکمن جا سامانی باریافته بحسب التماس نهار در بهر
سیلش کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت رحیمکه مرضی
آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او همان خواهد شد لیکن بحکم جهان مطاع مفادره
که هر جا بحسب تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بسم هیچکس بی باک راه ستود داد و واسطه اطلاع
نگردد بادشاه شحنه را باعانت وامداد او مأمور گردانیده او در مطلق العنان گردانید و ز دوران شهر
به هر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هرجا جراحی راکه در گرو معالجه و مداوا می دید

شاه جهان مطاع باعانت معاونت یعنی اطاعت کرد رخشنده جمال

، نیالش شتافته برحال جرخ اطلاسی بجست تا آنکه روزی بیای جراحی سرزده بخانه آن
فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا در از کشیده و تجرع اق اج که اوح ترین حالات
استعمال اردو زخمی بیر و بی آورده مانده بال ترین شد محرود دیا شدن زبان بستایش کشا
وگفت سر افریبا سرچون تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل سرافراز است
بیتابانه تحلف در فنون دزدی و شیوهٔ طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا جوهر سراسر
استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوهٔ دزدی
از وجود تو بالا گشت آری سر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جوهر تمیز دیده وری جوهری
قدر قیمت آرد اکنون رجیر دخل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار
مقدم شریفت میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حال الغیر از جاده دو راستی گام بیرون
چاره نیست گفت الحمد لله والمنة که مثل تو استاد چابکدست کامل فن الحق اکسیر عیاران پرکار بر القیت
طراران که نکاح سپهر برین نزد مان بها و ارکیسهٔ گردون کاسه بار درست مهر سر در زبان
به تحسینم کشاد ولقد هنرم را بر محک انصاف بالع عیار بر آورد مصرع زهی طالع زهی دولت
زهی بخت لیکن مروت و مردمی تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم دمنمل شدن
جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت
رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بعد ازین به تو باهی را نزد شاه
و رساندل میبرم اکنون چون سر آنچه شایان مردمی و شایستهٔ اهلیت باشد از تو بوجه وآه ه
حکم حرامله گردن راپیش تو مانند موبار یک ساز م ملی جوهر هست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ
یافت و چون در شیوهٔ طراری مصور و قتم رما سه از چون من دار را رنگین ساخته باچار بر قتا
و بدوستادوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در جول جود بشما آورد

دستیار حرامان سوختهٔ دانش گشت و در طریق معاملت را نکام امتحان نمود
بسر منزل تحقیق باز گشت و بیقین پیوسته است که اگر طراز تاجی از آفات انتقام و ثمایه مکافات
شهر دارد این بود مهر در محل سوط و مکان مسنون که خصم را دست محال آن کرد
مے بود مقرر مساحت هرایه خرمن هستی خود را آتش فنا می سوخت **بیت**

چون کردی بترس این ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که همه را از روی عنایت بکفایت رساند آنکه مراحل و لوازم سعی الشکور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از جهت مهیا میگرداند مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای کرامت و رفعت افزای بارگاه عزت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی بال توجه پرواز نمود و در سر هوای جست و جوی یار مراد برگرفت در اندک فرصت مرغزاری فائز شد که بیش از این سر مبارک طعمه ریشه پیر دو دران مکان جست لشان ده برادر بود بجهت قسمت قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته و مایان آنکه مصرع مردے از غیب برون آید و کاری بکند نظر چارسوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت و منشار مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت میگرفت یکی کهنه دلق پیمه رده دوم متکائی ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه لشاعت مرجات بود در نظر مواد ادبار و اسباب فقیری نمود اما باعتبار معنی جهل خزانهٔ گنج قارون بست آن

سحاکی می ارزد و گنج بادآورد چون با قیمتی می آورد و شایگان چون تهی رایگان قدرت
بیضا توست چه ازان دلق اقسام امتعه و الواح اقمشه از نفائس و رگار و احساس سرمایه بلاد گیتی
و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر که هر کس هرگاه می خواست استماع میتوانست کرد
و همچنین ازان متکا جواهر بی نظیر آمدار و لآلی و لید بر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف
فیروزه رنگ در نتایج سحر وکان منشه امکان جلوه وجود مهیا بهر و تصور تسحر می گشت ازان
کشتی که مالامال رحیق آلای مامتناهی پل دریای رحمت آلهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه
و غیر متعارفه که جوان سالار قدرت بر روی این نسل ادیم مهیا ساخته بی نعت انتظار موجود
میشد نعلین ازهر اموح سر سلیمان علیه السلام بود و دم از بادمیزد یعنی اگر هر که آنرا از مید پا
داشته اگر از مشرق اراده مغرب مینمود با انهمه مسافت بعید در طرفة العین منزل مقصود
بیگست چون طوطی زبان کیفیت آگهی یافت زمزمه نشاط مراحم پیرای انبساطش و در هوای
طرب بال افشان شوق گشت ازانجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف
استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جواهر بمعرض تبیان آورده گفت درین وقت
که مهمی عظیم در اسکندر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش
و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آنست که آن اشیای عجیبه را که یکی ازان
در کارخانه ربع مسکون موجود نبودن از دائرهٔ امکان خارج است ازان جوانان سهرعوان
که میسر آید انتزاع نمائی و باین وسیلت بی رنج و تعب مدارج آمال حائز گردی اگرچه با وجود
منصب امانت آلودهٔ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصده آلهی را که محض بلطف خاص از
عالم غیب بجهان اسباب فرستاده و از دست داون پسندیده دانش نیست شاهزاده کازآتش

اضطراب چون می در خم جوش میزد لصواب دید آن مرغ دانا بی تحاشی متوجه آن سمت گردیده
و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیر باز در آن حکم
چشم ترقب بر راه داشتند رسیدن او را از مغتنمات انگاشته و از ورمی راه و تفویض نمودند
شاهزاده بالی در بن باب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درین باب فریبنده آمکر
ترجیح یک تقلیل میرم جو تری لقتی بیاراین صورت می بندد که دو چوب تر بیک حالت از بار
کمان بسمات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب رها کنم و اشیا را
باعتبار مسافت میان اسپین در وسط حقیقی زمین بهم و هر یک از شما از یک جانب وسط
بیکبار دست بر دست زد و بستی دود هر گه تیر را زود تر بیارد و دیگر از آن که بر جوش طبعش گرد
می رحمت تقسیم قسمت خود بر دارد و هر که دیرتر آرد اتفاق بمد دو ارزانی باشد آنها بر
اینمعنی رضا داده تن برضا در داده و بدانگونه که حسب رقم یافت همت گرفتن تیر
چون تیر از خانه کمان روان شد شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور
دلق در بر کشید و متکا در گردن حائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین برآمده
اراده کرد که شهر سواد که مسکن بهروز و بانو است برسد لمریان قادر علی الاطلاق که
کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدن خود را به سواد مصر
مسو سواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع توان کرد در طرفة العین
بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال
شاهزاده دست بر همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه به بارگاه پدر بهروز و بانو در لباس خاکساران

چون جهان از تماشای شیوه گوهران خاکسار در آن شهر ... بهرسا خواست که با ... را
درآیمی از سرهنگان سلطانی او اگر بستان بارگاه با قبال مرد مدیحه دران دیار هر روز آثار
حسان رسم مستمره و با ... ستاقه ... دیگر سرهنگان سوی ... ازجانی ... متعدد که ... ان اشنا
او را بحسب بارگاه خلافت ، حاضر کرد حقیقت حالش عرض ... اتفاق مجمل حال ... ظرافت خسروی
شیوه تمساح ... حدیونو رو ستر و چون ارراه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهره آن رهتار و ...
مستق وخوش خرام سدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری وکسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت وستاره شکوه و فرسحائت ... ناصیه
حالش تابان و ... لاجرم از روی استعجاب برسید که این قلندر بکرر رسیده دیار ... است از
کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته
در سرم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان حرد معروض داشت
که وارث تاج ونگین کشور ... وشان فردوس تمکسام و نازپرورده مهد دولت واقبال آنجا
که کارها درگرو تقدیر ... بمقتضای سابقه ازل وسلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل من گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد
ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن زسلطنت بهتر + قلندری را
بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم در رنج راه و تعب تردد بر خود آسان
گرفته تا حال از این سعادت عیر مترقبه شتافتم الحمد لله والمنة که شرف خدمت وسعادت همایون
ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شدائد سفر دولت بساط بوس اقدس
میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید فرد
حال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان خسته دلان سوخت در بیابانش * بادشاه

حمد لله که چون حرف حیا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان گوهرفشان شاهزاده ادا کرد تا عدهٔ
قانون شناسی و آداب ادب دانیش مطلع گردید و آن رسول و آورندهٔ نامه ی تا عدهٔ
صداقت و گزارش پیام وصلت بهره ور یافته مرخاطر تنگ حوصله بود و از شگفتگی باطن وشیدائی
طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش معلوم است که این شاه قلندر لباس موی کمر سید است لیکن
عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و بحسن سررشته را العیه
شنود آورد الحرم آشنای سحر بیگانگی شده دیده و دانسته سر در نادانی زده گفت که این قلندر
کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر راسد که بواسطه گری او
رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانیده و حکمت آنکه
در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند ما آستین حال خود بر روی طرار بزرگی بسته و لسکه
سر طبع بار آتش مالیخولیایی سپرده که در دعشق و پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ
فروغ مدد باد شاه اگرچه در ظاهر بشمار رسوائی برو این حال شاهزاده حالی شبابه والا طبع را و آدم
از محفل خلد طراز بیرون کرد اما بهمانی کسانیکه هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت معنی را
توانند دریافت فرود تا پوشیده آگهی حقیقی احوالش بوده از طریق شکست بر جانب شاه گیا
او خاتم شاهوری کماهی خبر یافته فی کم و کاست روز بروز بعرض واقفان اسرار حلال
خسروانی و خاکیان پایه سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استحضار نامرعی نگذارند

دوچار شدن جهاندار شاه با هرمز که وزیرزاده پدرش بود
واستشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید که در کسوت ناکتخدائی خرسند گشته

واین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسید دل
از ادیب یار حریت دالسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا چه کار و طرح اقامت انداخته
داری سامان آوارگی حسنه با کسی و بیوائی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه محنت غربت بر خود
رهت انگاشته هر محکم مسبح رند عالم سوز را مصلحت بینی چه کار - لی حفظ مراتب حرم آن آتی الضمیر
خود را ده بیان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهزاد بانو نام چه دختری که تابنده اختر
سپهر حسن و ارزنده دُرّ دریای جمال مهر جهانتاب از آتش حسارتش اقتباس نور کرده و ماه از شرف
سلامتش در چشم جهان سر برگشته ما نیز چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از سرمگاه
خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بال جان
شده و حال چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار وصل پدید نیامده و رائحه امید بمشام دل
فائز نگشته دارا مساعدی وقت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار و شاه
مهر دیدار چون من صید لاغر را لائق بستن جار دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی شیدائی

تو چه فرمودی کشترستان دلبری بیدا اند
سوختیم درین آرزوی جام وصلش
چه جون که در دلم افتاد همچو جام و لشد

قطعه گه جهت دل که شود کار جان تمام و شد
مدان طمع که مستی موسم آن لب لعل
لیکن تردد ماد ترا که آن همای اوج سعادت

لی سعی بدام تو آید بحث انکه مدتی ست که با دل سرد عشق تو پیمانه زده و در عرصهٔ هوای تو گامگون
آرزو پیمانه زده ام اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارک را آن ماه در خواب
دیده اکنون لهر ماکه از هما اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی
یکسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج جاه حاجت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعه نخست استماع
مقید شدن هر فرد در مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا گشتن دلش بحکم صولجان طرهٔ آن حور سیما

ولایت ... تاری ... ظلمت و مرحلهٔ تیدانی بستن تا آتش غیرت سوخت
انوار ... دو لوبا امید که تخم عشق در مزرعهٔ دل ما مان شرر سده را سرکشی مال
تشنه چمن خاطر دل از حسن ما عراض نپذیرفته تسکین یافت و تیر مرا رحلو نکند از رحیل
ما را و را انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه شهره در بالو موی آنکه تا شاید باد صبا بوی
جانان به مشام جان حائر گرداند مسکن گرده تا مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین را
شعلهٔ دل آتشی افروخته یا کشتر طلب چهره بامید رونق کارخانهٔ عشق می‌داد و قطرهٔ قطره
دل بحث حلاوت پیرویش بهجت لآلی چشم در دامان مال می‌بحث را اشکان ... شمول
چون لعل حتشان فرگان را تنگ عهد پروین دیده مرجان ساخته از تم وصال جانان عنا
حسرت برش ... ست و در و دشت موس تنهائی و رتق هنگام میو لیش خیال دست
او دو هوار آر دی ... تماشای دلش و وصال یار و همدمی که دمی بیش او از دل از گونا جستی
نفسی ... تسکینت نم آغاز کند سحر طوطی دیگری ندیم دانا و مصاحب مهربان مو دلها
کاو دیگاه در آنجا ... سینه هزاران شرر غم جانسوز پیش تر تحتی وارا مدو ملال و شورش
خاطر حکایت کردی یکسب چاره کار و تیسیرت مهم خود استعانت نمودی

ستخوشرو دلربا را روانه وار بیال دل بر شمع بیقراری حمانند ارتشاه
و برد ... ن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات ... روانه
دو داستانهای عشق آموزا در لعیه شعل خاطر خزینش ساختن

لطی ... پاله پس مرغ زیرک دانا او چون شاهزاد را رکمال کمالت باب دگرباره
... ملامت دیدار و راه مصاحبت و مواسنت بسمان تسلی آمیز کتیبا اسل الکیر در آمد گفت

ابن سه فقره متقال تیده . سرحلقه بیدلان و آله اریکه ، وزی حه ارسمارستان امید
وری سعود تمام دل پیرست وگل آرزو ، رجمن خاطر رنگ بوی مراد می پدیرد خود را درگوالم
وقت ستم درویش دست امید از دامن عنایت یار دلکش حقیقی یکبار فرو گسل نمانی که صدای
لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون ومکان پیچیده است آخر سیه آرزو یت به نسیم مراد
جوانمردی همت و محالبت نهایت ما را از خواب آورد روزگار را این رسم کهنه است و رمانه را آئین دیرین
کرشمه سازان . ادبی تنها رخست سراسیمه سرانگاد یاس ساز دو چون سرآمگی و آلهی تا ستی عنایت
رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت ماس یکباره نجات داد ، سرچشمه مراد دایر گردانند تنها تو طرفی
بیا لی مشت ای را احتراج کرده و حیرروالی و تشنگی را احداث نموده پیش از توحید دین
ـعن حالی تبار وخویش دال شد از علم یاتقی در بیان چون افراشته اند وکوس تیدالی
در سرشته جهان نواخته که ناجرای هریک کار شمای ست خرد فریب وصعوبت وشی انگیز
در طریق پرستیدن قرار حق تا بهار و مودة ازاستماع آن زبره مردان رستم دل آب می شود
هنوز عشق حسرت آن تو رسیده آخر الامر آبهایر گوهر مقصود از قعر دریای محن وآلام بکف
آورده دولت ارنوایب بسیار ، عوائق و متاعب بی اندازه بمراد خویش دست یافته
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز ومونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال آن باده نوشان
مصطبه محبت و ناگی جواران مائدهٔ عشق وآشنایان سحر شناطم هموم وکیفیات ومکاره که آنها
درین راه بر نوائب روی نموده آگهی یابم و بار ازسینه چال ما ایسدی برآمدن و بکام دل
نکوی ... بیان کسی طوطی حکایت رنگین وروایات دلنشین وافسانهاست
جانفزا که طبع ما استماع آن راغب گر دد ومذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد دیباله
سعل دل ، درد آگیں شاهزاده رقم کرده شد ساحت که تا هنگام جلوه بیرا ای شاهد نیلگون شام

ارباب مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی‌نظیر که افسون دل یواه مرهم ناسور
خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش معرض بیان آورده دلبری ها
دی انجام از آفات حسون امینی بحث

داستان جلوس ملکزاده فتح‌پرور اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده‌اند که در شهر فتن فرماهی بود که از قدرت که سپهر برین پایه سریرش را سر و آزاد
و خورشید ماتیه حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی بیسری است آفتاب تابیر و انجم
سرو نورس تازگی دمیده و گرد حسن خط مشکین معانیه گرد ماه و هاله دویده و قدش نهال ناز ترین
تماشا شده چهره‌بخش از روزگار نهال تشنه مثنوی

آزادی علامتش سرو آزاد	دو لعلش از تبسم در شکر ریز	کشیده قامتی چون تازه شمشاد
سجده از ثریا نور مبرحیت	نمک از پسته پر شور مبرحیت	دهانش در تکلم شکر آمیز
		مقتضای شیوهٔ شهریاری

آیین کاوش و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید دل داشتی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون
بجهت تسخیر نخچیر مشتقر پا بگران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش ماند گور بر زمین
و چون چرم گور گشت قرین ساحتی تیر گردون بیالیش افتادی روزی بر ساحل دریا
بصید ماهی مشغول بود ناگاه در کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بو
و ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزید و بجهت تماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد
زورق شاهانه زینت تمام ترتیب یافته و جواهر پر قیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه
بجهت نقوش نگار رسته و فرش مالی حسن تمیا پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن سپهر
طلوع کرده و بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله‌ای چون مهر پیرایه

عیب و درسان آفتاب یک تنه رشته رلب ما ، شتافت یاد جستجوی امید و دوسامان
معبر تارک عمر لطاف مارکیت بشکست نگاه کرشمه ماهیان در بارا حمید میکا و
و نمک طرهٔ تاما ارحورتیبا جهانتاب را از زیر درهٔ حصار جرح لقب می آورد مثنوی

تا رو روئی چو تو بهار نشست	آتش حرارتی چو باد بر سر گشت	هم چو چشمی ز رنگ چشمه ور
همه مرغان ز خاک داد از نور	لب چو برگ گلی که تر باشد	برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود	فتنه در خواب او نهفته بود	آب گل خاک ره پرستانش
گل کمر مد زیر دستانش		

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و ماند ماهی ندم
طرهٔ شکامش تا و کشتی لبسان باد بر روی آب گذشت از استیلای آتش دل چون ماهی
در سلطیده خاد ماش که بگرفتن ماهی مشغول بود درین حال آگهی یافتند که ملکزاده چون ماهی
بدام ماهی افتاد و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بجوتیس گلاب بحیبا چون ما
از آن پدید یا ، آسیب و تصور کرده بدانایان التجا بردند و بدانستند که پری راهش زده چیاره
خردمندان بگرد و چاره بر آمدند و بجای نرسید در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند ، در حالش صلاح
تغییری راه نیافت ملک از آن تا تغیر ترمیت لاجرم رای همگنان راجع بخویش گشت ملک
ازین معنی بغایت متالم گردید ، رجوع بطائفهٔ فلاسفه و حکما آورد ، این گروه حکمت کیش و فرزانه
دانش اندیش نیز هر چند برآیین اتریاقیان و قوانین متاپایان ارکار خانهٔ عقل کار شناس آنها
مداوا نمودند اصلا دست تدابیر بدامان امید نرسید و علاج سود ننمود و بلکه حرکت تریاق
حالش اسباب تشخیص این جماعه در کل نیافت آری ع درد عاشق نشود به مداوای حکیم
چون از هیچ پاره کار پدید نیامد جمهور حکما و مردانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند
ملک را از غم ورنج ول بسان ، آئینه برآتش یاس بسوخت و از جهت اشتعال میثاقت شد

ما در دل که هر کاین بار بلا از سر ملکزاده مصطفی گر اندراج ربعی از ممالک خویشتن بد و تسلیم
نمایم ، اکناف مملکت قصای لا تیش این آوازه در افتاد هر کس از سر تفحص او خود دوستی
در کار کرد و چاره پیمای سلوک چاره گر ، از آن جمله دبیر وزیر که از عهد طفولیت ملکزاده همباری
و همدستان بود و همه جهت است محرمیت درست داشت بدین ماجرا آگاهی یافته لمحاتی
چو راس وقتش سایه دار که گوی گلستن ریزگشته در درگاه آن مهر سکوت زده با حجیش آشنا
طرح بیگانگی انداخته سرعرش چون بیاو مسیر دبیر در بافت تفرس حالتش دریافته حجره از هم
پرداخت و در چنین خلوت استفسار احوال نموده گفت که سروش حجاب از سر طبق راز برداشته نالی از ضمیر
خود را در میان نه که دلت را که غم کدام کمان از دری کار کیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت
تاراج برده اگر زهره جرح است از آسمان معلق زبان بر سینش آرم و اگر پری سال بر در راوج بالا

پرواز گیرست با فسون تدبیر در شیشه و مات نشانم	مثنوی	گر باشد چون شراره در سنگ
چون آهنش آورم فراچنگ	ور مرغ شود هوا گیرد	هم چنگ متش قضا نگیرد

ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت
برخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد دبیر دریکر یا وری بر میان همت بست و گفت
از هنگام طفلی بهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت افشانده ام
جان در کیسه کاله باشد سر از خدمت برنتابم و هر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم
ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او در مستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست
بگفت تدبیر آنست که هر راهی که دست دهد خود را به دیار جانان افگنم اگر بمساعدت بخت بیدار
وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بجانسپاری سپردن خوشتر از درماندگی هفت کشور
چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر نجحت را در راه برداشته و دست امید

محمل التیس توکل زده بی آنکه عیری در حساب سرانگشت بار یابد عزت وطن گزیده بسمتی که نیاز افتد
براند و آن مد آسمان جادوی اوج گیرای تردد بود در کسار آب مانند باد گرم پویه گشت بحکم
آن مصرع که مرد را دیده بیند از شیب و فراز بیدرنگ از کوه و دشت نوردید و صورت راه
و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا هم جانان خورده برنج پیاده و دیده
گریان دنبال ل ریان بیتابانه مدتی طی پاره از خط جاده طی کرده بود که شخصی را دید که از عقب
بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت کربت گرداند چون تمام
نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب کجا میروی گفت مردی ام ملاح
اکثر اوقات برای طلب شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از حاصل آن معاش میکردم اکنون
که ملکزاده عزت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از جانان و داع
گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنریست بس غریب که اگر ره نوردی پیش ازین بیش ماه
سرزمینی گام زده باشد یا سیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسراغش برم و معلوم کنم که کدام
و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش باده نشاط گشته رسیدن این جوان فوز عظیم دانسته پرسید
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا
گماشته گفت آری فن کامل چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال
گذشته ملکزاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده امید
یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون بنبقه ای از راه دیگر در نوشت و دید مردی
کمول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سست تر گام زدن آغاز کرد
و برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت اراده کجاست گفت از
فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشه نجاری و فن استعداد

پیشه پیش گرفته بودم آنی که دو تیر آشنه ام پرستان آرزش طعنه زمار چون آسمان لعبت شیرین پیشه تر آشم
که شاهباز خلق و نوشاد زبان فرهاد گوهر جان نثارش کشاید آنگونه تقصیر لوازم بسازم که ساکنان
صومعه جست از مطلع وحش سرشتاند چون از آرزو صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی چون آبگینه چشم
که طوطیان شکر خای حرف زبان تحسین گشایند که کارها لا دست من که دست تکریم مهندس دنیز
است که از چوب کرسی بیشتر اتهم کمی سی سال چون مرغ در هوا پرواز آید و کسی را که پر و جلوس او را
جائی کند اگر همه منزل مقصود چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده در چشم زدن فرا گرد
در حینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال نموده آفاق جهان را به نور جمال خویش
منور ساخت و در کنار دایه سعادت مسند علیه پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت
مهد دولت عهد بمبرش مهیا ساختم و در حلقه ویش سرمایه مراتب عظیم بدست آورده آنچنان که مسمی
کامل بودم که صاحب نصاب گشتم درین وقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیله
از دست خود ادا سازم و درین غربت برجهت و کربت انبار بوده حدیثی که شایان حق گزاری گردد
تقدیم رسانم ملکزاده وجود جوهر آمود این بجار زار جمله مقدمات اکتا شته مرا دراک دولت وصل مطلق
دلیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشه امید راه هموار بپای یاس از زردی خاطر تراشیده
پیشتر روان شد و صورت مسرور تسدید را بدان غایت بود که هر گام که می نهاد در کام نهنگ بلای
و در هر قدم دریای عناء از گردن میگذشت و از هر نفس ها و طوفان حوادثان تو از ان میکرد و ملاح لسان
نوح هادی اسنهٔ آن غریق لجه تلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته پیمبر دور رفتگان دیگر
طاق النعل بالنعل از دنبال شتافتند و رفته رفته بکردار باد دوران بیابان آتشبار گام سرد
در آنجای راه پیری را دیدند همین موی مغشیه قامت و بپای دو خمی سخت آستوان اثر گیاه
باهم لطف داده آبی بران مهیا شد بجز درسرابان آب عروق و اعصاب بدان غایت رسیده بهم

بگوشت نو پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما و صورت
آن کار به احیای میت پیش ارباب بصیرت آشکار گشت حکم قادر ذوالجلال که یحیی و یمیت
ضمیمهٔ صفات خاص او دست حال در حلول نمودگار و فی الحال ساعت آثار دل آبیار
کرده و کوکب وجعلنا من الماء کل شیء حی ایمنی وارد از معاینهٔ چنین حال شگفت حیرت و بهانهٔ
استیلا گرفت و از غایت استغراق نهایت آن حال چون پیکر استخوان رهای خود ساکت و ساکن
امید پسر وزیر ملکزاده گفت ... تمامه تنک این پیر پرنور خضر علیه السلام است که آب بقا
در کنش ... ساخت ... بخت بیداری کرده و طالع سکندری یاور و نموده که در چنین دست گوهر
و دیبا ان مرگ ... گیر و معیار ... گشته با التماس چارهٔ خود از ... طلب کن سر ... نه باشد که
دست گیرد و غبار قدمش توتیای دیده سازتا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان
التماسش ... تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و زاری و تضرع پیش نهاد و خاطر معروض
داشت بجهت حصول گوهر مقصود مسألت نمود پیر گفت ای جوان از من چه میخواهی که از غایت ضعف شیب
بی دستگیری عصا از جا نمیتوانم برخاست چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت
امید باطن مشکلگشای تست نه انجام ظاهر ما تو مسیحائی و ما بیجان شده گوی تمنا
و تو خضری و ما گم شدهٔ راه امید ما را از پیش خود محروم مگردان ما را حال ما ... دستگیری ... نگاه عنایت
دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم و نه مسیحم بل مردی ام در بر روی خلق بسته و از هوش ... مردم
وحش نفور گشته و از آشنایان ابنای روزگار انقطاع گزیده و درین ره یکی پیر زنی است
مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر ارباب روزگار یاد کا
افشانده و از عمرات ما ... جسته و در بیابان با امید احراز مثوبات عقبی مسرور گشته دختری صالحه
... همراه داشته ... مرد سیرت و ... شمار روزی بعبادت پیر و پاک ... سرمی ...

مدار معیشت آن ایں گیاه و قت ماتیه ... و از آن ... قی روزی با بهما
تنگ شده است حیط دل و قوت طاقت از چ گیاه قوت میاید خدای تعالی مرآب حیات کرده
که احیای موتی از آن ممکن است چون این وقت چه کمال اضطراب ... کمال رنیه ...
آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان حیار ... تکمل با رگاه ارحم الراحمین و قتی او
ومرا القا شده تا آب ازان آتشوان بوسیده وارهم متلاشی شده کاویدن یا شیدم کاوید
قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمده در عالم اسباب دریغه روزی آنها شده هر قطره آبی امداد مگر
اینهار امن تصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر چرخ پیر همه سال
ستای و حصر ما را از راه کرم آبی بر روی کار ما آریعنی درین عرصه همراهی اعانت کن
رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود ما راحه و تو تقویت تمام و دست امید بیرا
حرق مماطلت بحرکت آمد و با ایشان در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جاده کربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو مهیل بود و در چاه عدم انداختن آن عفریت ابیاوری پسر وزیر و بدست آوردن پری شاه

ملکزاده چون از اسحار رفاقت کثیر المیت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه
در نوشت و مقداری طی مراتب تر ... نموده بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ مدام
... بود و ... ش ما مد و صاعی جسم عقوبت حیر آسمایش لسان آب جسم قطع معاش می نمود
و مدام ... کرده مدام رسیده در کاسه سر مغز را میسوخت در تابش ما مدام ... سم قاتل آمود
و گیاهش لسان از رقم هلاهل آلوده جهم از این عار که بدن نشستن کسید آتش تنور ... سوخته
رهنورد این عرصه که بدو تشویش بدر مسد در زر گیج نا بسال فسرده

قطعه

بوا بسته بستند در لب مار نازک	میر باره پاره و دو ما مار زنبک	لعاب آتش دل و کرد وطره عنبرا
گو بنها من و شیر تیز از حیوان	ز تنگ تیتی برو هولش دو صد ما	ز آشتوان سامر و حیرهای گران
بر هم دید و مدل و ز هی گدیست حسیم	ربادو سرد و تن ز هی و مسرور	از معاینه چنین حال هول انگیز

هوش از سر ملکزاده پرید و خطر از خشیت اشتباه گردید و صحاب پیراهیهای جوش میدانها دلریز وار فعلی عادت ترس سو سوع عرق از چهره رحیمت ملکزاده ازان پیر پرنور پرسید که ای همیم اگر نه ولایتی حیرت این چه مکانست وچنین هولناکی چیست که از هوای مرده آتش و درج آب متصور هوایش عذاب جهنم برو می هر اسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتیست از عفاریت بزرگ هیکل نام قوی هیکل مهیبات سهگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را مرده در این نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار بسیر لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان محوس نشان آدمی را دنیا نی و نقش سم گور و آهو بلکه هر دد ودامی که بود همه اتلاف کرده با فیل و کرگ ضبتا

میتکسد و شیر و پلنگ ات القمه وار فرو می برد و در این دشت بهر طرف که در آری و ای آبادی شهر ها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرا آدم خوار از جمله محالاتست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک سماک عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا درمیان ما قوت و آثار یکی مکری بیندیش و راهی ببر که از راه ما این سنگ بلا ملکه کوه عذاب و عسا برداشته گردد پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که آن عفریت اولی که ماه نزاید الصورت بسیر و شکار پرداخته هرچه از جنس جاندار و چهارپایان شود فرو می برد و در هفته اخری که ماه ناقص الصورت بوم برداره و و حملا دیده بار بکند و هنگام خواب میتوان ساعت و ساعات بطور عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید

دست دریا من مکس مات بی تاریخ شهر شمار آورد آفتاب ماه و در کیمیا را به سرمایه
شده اهل جهان را در تربیت ملک او دیباچه را اقبال خود دیده اند نواب یوزا
دلیل میان حرص خویش والت فرصت وقت از حیاء مقصد است ثمره بار رفتار نعمت نمره آن کرشته
استعداد سوی پیکس تدم جرأت رسالت جسارت توالت گذشت و سر کیا ریشه و مس حد
حد کامه دیا امور روی تو محسوس بی لیس رسیدگی آورده گفتند که هر یکی از اسباب تمارت کرده
امتیاج مشتری جدار محمد آن مراید و دع سیم جاحت میر جمائف در تعلق ارمیزی ریولی
ارمیلوتی کرون و تحقیق ازی کوشید آن بها یقین است که جار و ما یار با مرگ و یار بادیگشت
ارری کمال به توره رسالت تعهد این مهم بود و از عدت ملکرا دو درس گشته و عطایات اپرتا
که جاره کار بیچارگان است و غنی جهات مفتقران یادگیری جهات دست امید بحبل المتین توکل کرد
مشتری وغایت در ماندگان میدان عجز وانکسارست و در معرکه لا استطاعت یون بان آن اوفتاده
ار دور عمارتی دید که دیوار هایش بر بروج افلاک پیوسته بود و ماهیتش بار سیر فرا ایستاده
عرصه ایشان در آمده برم برم گام زدن آغاز کرد و سر یهان نشان دروازه رسید
بر قیاس رکن یمانی یا گوش خود میرسد اندرون درآمد اما از غایت هراس لسان سید بر جود یکروی ویرانه
ترساکی حکم جوین بمکا تب می گذشت و سیره از بیم آب ششید و دل ما نند دیان قلم از هول ... بشکست
ناگاه نگاری چابک سوار نیمی گل اندام که بر همه حالت ویرانی گشت و حور جنس با لیع عیار است
نقد جان نثار سیکرد و دل بر آتش رخسارش سدره سید بیت بتاج سر جرد عمارت شده
همدمی حال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک شیمه مست نگاهش از گوشه تمارات بیاد احوال
تماشای حسن صنم چون بلبل شیدا از موش رفت نمامید پیکر دیو بایحر حرکت کامد و آن شیر بیابانی حیران آن
بر دو یکتر آمده از رشته یاقوت گوهر نطق بر سته گفت ای گل ویدار دان ای که تمام مسکن یو جوان تمام مست سیاح

با دارس

متواند گشاد و کسی طلسم تو اند کت یا بی خود بکام مهمات چین تشابقی ، خود را عمدا مرام
اند اختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال مشکلی و پیش
دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من ست تا تو بحث مشکل خود را حل کنی که دیبا رنگی و بارمی
که گل و ریش چهره بهار نیست جوا ترا از خارست و ماه دیدار رخ نگار نیست مقدر ترا ز ماهی
سماعت این دیو چگونه افتادی و بموانست چنین عفریت چسان قبول نمودی بیت

حیف باشد ز تو ای گل که نسیمی باشی	ظاهر مصلحت وقت دران می بینمے

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن لولو ترا ز مهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب
بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و گوهری بودم از درج شهریاری مانند پری تراد
بر قسم خوانده و پدر گوهرم برادر سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین ورگا
باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستانید این دیو بحث آدم را بر بار است بر ریح
یک یک بخورد و بعد از آن شهر دار الملک دست تطاول دراز کرده بمرد بسا مردم آنرا فرو برده
پس از چندگاه که حسن و باری در هیچ قریه و شهر این دیار نماند مشکوی خاص خسروی در آمد
کنیزان یاسمین بوی حور اندام که قطعه شمشاد و صندل گون سبز و تمه پیر شاران ماه دیدار
که بمعمور حسن خورشید جهانتاب از ذره کمی بینند شتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی
عیب گرفته و خود کمی نهاده همه را فرد افرد العو جه عام و رشاق تا آنکه در حرم سرای سلطانی
غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیه بخت شرده بیاید شاه را
بر مثال صعوه گرفته بلبل نقش رخ پستان جنت روان کرد و مرا بر دو اشته بدین ویرانه جایگاه آورد

مثنوی بارید بباغ ما تگرگی	در گلبن ما نماند برگی	ماه شهی از فلک در افتاد
سرو سهی از چمن فتاد	در خاک نشاند نرگس زارم	افتاد خزان بنو بهارم

اکنون تو نیک که بهلاک خویش کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها درآمدی جوان گریسته
تمامی سرگذشت باز گفت و در اراده خود آگهی داد کاوه باز دعای این شده ستم کرده
گفت ای جوان چون گرفته تو هر گز میسر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این کار قطعا
نتوانی برآمد کوه بیستون که دیگر شنیده که از جای برخاست و پیل نتوان بیشتر که بیکسر زمین افتاد
بلا انقطاع بتابی و اری گبیره پیوسته اهل ستیز جوان گفت ای باد صبا اگر چه تیغ جان توان
و لیکن چه دور نیست با انسان باشد که از جز دان تدبیر صنائع کارهای بزرگ بوجود آید و
مهر سیف شد و کاری که عقل پیل کوه پیکر را از پای درآرد اگر تو زنبور شوی در چاره سازی اول گرک
مشکل این مهم قوام شد آن مستثنی تمایل گفت مرا امکان هیچ در مرگ مداوا را دنیا مرا الا دین
علی که زنبور سیاه بدست آورده بر بالش لعل ابدانی و دماغ او دستی عفریت آخر داین کل
حارثی در دماغ پدید آید دست در جه تمامتر غلطیده مدا گرد و تنهای حلقه مور مدا اعتدالی کی
ترا پاره پاره کرده با خاک زمین بساید و اگر زنبور را عشق بالاتشا دفته معر و دود آتش
مرسی کرده درساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود بهراسم و سر در سر این کار کنم اگر پس
تا بیر و الا کار این عفریت بانجام نرسد حالی را ازین ملاحظات کشیده ناتمام والا
بدای راه و لی بعت خود شده تا هم این نکهت و همه عطا الهی سپرده و سپر توکل بر دوکشیده
بجوانگاه دیو درآمد دید که سیاهی بشبانه کوهی افتاده و دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم ملبس
بر زمین خوابیده گویا مصور قدرت چهرهٔ پیل و پیکر گاو در یکجا نموده و دو دندانش چون
بیلان گراز برآمده و بازدم سیستون گرداش بسان حرص موها ملبد رسته چشم آدمی را دار و میش حسیر
بیشه بحسل از تصور چون درشت و درشت پیش تیره میگشت مو

بود عفریتی اژدهی تا پای		
کاژدها کس ندید چیدا یی	تن بسیم گراز دندا ای	آمد بدهٔ رستم بهای خدا را

نیست تو بیش رس رستیک | نومی کس تن هر ابر رسک | میش چون تو حقت زان
دهنی چون تنها بر نگر زان | میسر ریز چون جنین پیکر کو بو تمثال او دیدار نه بینش بار ریز بست

امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی در کرامت برمیان تو ربیت است و در حسن موی آن
گل اندام بر سیه سیاه از میان برگهای مرغزار گیاه که بهار سحار رسته بود بدست آورده و بر دیک
دماغ عفریت آمده لمحه سطر تعمق و امعان نگاه کرده فرو رفتن و بر آمدن نفس ستم آن ناپاک دریافت
چون بر من می آمد از شدتش حا کها بر شال کرد باد بهوا صعود می نمود بمرتبه که در آن زمین
مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دور سه طناب بکسوی
داشتش امید دید جوان زنبور عسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس ماغ عفریت فرستاد و خود
گر بچه گوشه فرا رفت و در میان گیاه ها متواری گشت دیو فی الحال بر جست و ستدل تمام
که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه و تقشعار از مو در سر آن امید فرو رفت و از
عطسه کاری نکشت و عرق از سر تا دش بر آمد بیطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه اندام
گاو زمین را در گرفت و در طبقات ارض و سما زلزل پدید آمد چون لختی بگذشت بهوشی در
طاری شد و از بلیات غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش در و رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید پیر دیر از
سر انجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب آبر آنچنان دریایی ثری بدرگاه الهی
جبهه نیایش بر خاک پست بسود و مانند حباب سکر وجی کرده براحه نوید شام امید بلکرا آورده
رسانید و مژده تماشای برجسته مطلع قامت نازنین آن تبار بیت قصیده نکویی یعنی پری نژاد
بران شهزاده گرد امید و مقدمه تدبیر تظهر و حکایت عمل بهور و حسل را بعبارت دلکشا شرح نمود
ملکزاده از سر انبساط و شادمانی چون سبزه اراتهتزاز نسیم بالید و پیر و ریدار در کنار گرفته و

چنین مسموع بود دران عمارت رفته تحت تماشای گلگشت جمال پری تمام میر ... جهت
هاداران بر سرو یوا آمده دید باشکل هیست ترکیب عجیب کوه کردار افتاده بود در حسن تمام
صاحب پسر و پیر آو پیها گشته فرق حمودیت مرمیں بیار بدرگاه قادر علی الاطلاق کرار
مورثیف و بار بار بر آورد وار لیته ضعیف دماغ میل تسلاشی کرد الشکرانه بسود آن بار میں
گل مرام را که از فتوحات غیبی و میوه جات لاریب مدت که مرهم راه گرفته مراحل های مقصود شتابد

رسیدن ملکزاده بشهر بنود پاش پری نژاد و سبز ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره در مزرع حیات بمیمن آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان بکناره آمد و بمسرت و کامیابی بر آمده و سرلی چند قطع مسافت نمود
شهری عظیم مشتمل عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد با امید آنکه
از آسیمان میدانی پریم و صحرای صعوبت آگین که هر آس سدهات دد و دیو زهره آب میکرد
سلامت جسته معمود فرین شده چون گل سر از گریبان غنچه نشاط بر آورده و فاحته کردار در سروستان
شکر ضمیر هیچ بیان گشته گلمانک مست بلند کرد امید و قدم بر مسلک استعجال سپرده بیا بکام
در آمد مسرتی دید بهایت وسعت و لطافت که گمان همیه گوی حط عمده می نوشت
قصر قصر و منزل سرای لعاش رسیده سیلی کاخش چون خاک می نشست تحاسها ایش ما نند بیت ابرو
مه جهان ملوع گلگشتی و مسارهایش که این مسرته تامت سهی بالا موروں خوش ترکیب ممر رس
لسان فقرات اهم موافق و ترکیب کاکیش چون جواهر ولید دریلم ما کید بگیر مطالق اما

خیالی از دیگر نوع انسانی در مرآت نظر ارتسام نیافت و صورتی از جنس مردم در جلوتکده تجسم
جلوه‌گر نیامد ملکزاده از رعایت این حال گرد سلسلهٔ ملال گشته با مزید احتیاط امحاث را
به هر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسا کوچه و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها
چندانکه سو بسو دویدند و سوق و رواق را تمام تفحص دیدند جمله جا و محل سرا و سطرا چون دیده کور
از حال انسان تهی یافتند و نوعی که به هر منزل و کاشانه که درآمدند متهای انواع دیدند بار و برگ
معیشت و آثاث البیت اسباب کل تر و خشک حایجه خوان آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود
که گویا همین نفس دم برخاسته بیلی از هملاح خانه رفته اند از دیدن این بر ایشان
شد و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا بشاید که مسکن عمارت با موطن پریان باشد و آ
مرسد همه یکبار از خود بیخودی و ماندیهای وحشت انگیز برگشته مراجعت نمود ملکزاده را امر حرا
شهرگاهی وا زند ملکزاده گفت عالما آبادی این شهر را سکر به اهل باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش هم
ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی غسور
باید کرد تا که درین وانگاه قبول آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان درآمدند
خراب تر یافتند اما جاهها عایت دلگشا بود و جمیعا در نهایت طراوت و لطافت لا جرم از هم
ترتیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی گردید بهر طبقه از طبقات
درآمده تماشا کردن آن عمارت کردند و در خیابانهای چمن سراسر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند
پریچهره ناگهان نسیم شیون فغان بر دم اشک آتشین از پردهٔ دیده مردم حیات
ملکزاده از تغیر یکبارگی گرفت بمحالش راه یافت اضطراب و بریده گمان برد که از رمرهٔ آتشین نهاد
کرد از مرحله خرابی و رستهای این مکان طرح سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده والا
می سابقه بسبب از کثرت موحه و فریاد گنجایش و ارمان نازنین بهره جنس از جنس هجوم هجوم

وشدت رقت رسیدنات لطف مدحت اما پاس مراتب ادب گره گشای فرق دولت
سرمایهٔ افتخار و بیم وامی آتش پای همایون پیرایهٔ اعتبار او زنگ هست اقلیم باعث
رقت خاطر و شورش باطن است که نهال وجودم نشو و نما یافته آب مهرانی بی حرکت گم
اکنون سحابی لمعات بها دل و صوت هزاران ورق چیده و فعال ابدم گوش میرسد در این
منزل بیوشان باهزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش یافته ام که مالیا از رو دیوار واد
میبار چون آن لعبت ناز و ربیت و در کنیزان زیر دستاران تا هفتاه حالی تار کردیا
سایهٔ سعادت و ظل اقبال رونق گیتی می اندوختند از نمین صباحتش گل گوشه بام مرجور شید
ماوری و ماه آسمانی می شکستم سحا ملم عبور کرده و از هیچ گوشه لستانی اران بلعم ظلمت حرمت دل
تاده شده دریای غم در سینه خوش رو ملکرا ده بعد از اختلاع این مقدمه حسرت گیس بپال تیز
و نالهٔ جانکاه در می تراود و دل بسوخت و بیکسی و گوهر سرشک لی رشته رحیم تار کرده مراسم مهر
و مراتب دلداری مقتضای آئین کریمان والا گوهر تقدیم رسانید و داستان آن تسلی دیده خود ما
درست خویش باک بمورد و ار انتها النهایت بعنایت دستش گرفته منزل دیگر راه بر خاطر محزونش را
تماشای گلهای چین و نقوش عرشیه سقف جدار و طاقهای منقش و سطرهای مکلل مشغول ساخت
چون لب ... پیر استقبال بهره سماء دیگر آمد دید جوانی رعنا روی نیکو سیطر که از صورتش معنی
حسن ... بیمار ... از سرشک ... سرداری آفتاب ... بر بستر مرگ غنوده بر بساط عدم ...
مزموره ... حوری ... فنا نموده ... تاج شهریاری بر سر دست ... قبای کیهانای
د ... هر چار بالش دولت ... سیری ترا دیون ... بسترا
مد ... پیر پستان ... بسوخته ... آهنگ ... کرده
... ساحت ملال ...

خورشید تابان سحر اشید و بسان سرو برخاک غلطید، حالتی بیاد تنها که بر ناله حاسوز تش دل بلبل بسوخت، بر دل لخت لخت‌اش چون گل جامه قبا کرد

مثنوی

چندان ز غمش بهر بالید — کز ناله او سپهر بالید — آن نوحه که چون شکست ... رنگ

میکرد ز دیدگان عقیق گلرنگ — معمور شده از لطافتش پاره — اشک آمده تا بگوشواره

چون غنچه گهی ستاره میرست — چون سرو گهی بخاک می جست — از آتش سینه چاک چاک شعله

در دل ملکزاده کرفت و بر غمهای خوش انگیش بهای های بگریست و اصحاب سرا زمانیه ایچنین حال دردانگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند، زان ماتم کده هنگامه شیون گرم و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی وقت پری تراد رحم آورده دل بر حسب حال مسیحا تمایل گشت جدا با دست این غریق لجه نومیدی بگیرد و بقطره‌ای از آب لقاء که دارای آب رفته در جوی تنایش بیار بر خسته کردار خشکیش اقتبال امر آن یکسر بنگود و آرامش کرده سیمای آب حیات نکتا و دست دست امید بعتراک بسم الله که طلسم گنج فیروز مفتاح ابواب امیدست برده قطره‌ای چند بر سر و روی جوان خواهید، بیاستید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کوهین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب گرانی چشم باز کرده بر سو دیدن آغاز نهاد و بیکبار نظرش بر جمال پری تراد افتاد که با مه شمع تابش ایشان او وجود از عایت حیرت بلبل بیدلش زبان اشتراکش ... مرغ ... انبساط ... جادهٔ جنون ... سیر دل میخواست و مرغ ... ملکزاده را ... دست شکرانه ... بر روی ... و چون در وجود نگاه کرد ... سوی سر ... از دو دیده ... سر و گریبان تامل ... در احت ... حقیقت سر و وجود است که این حال ... اکنون جیبیت ناچار ... موج تحیر ... دریای متلاطم حیرانی غوطه

خورده داروی استغراب استفسار بوده آن گل اندام به تحیر لقات از چهره تابان حال برداشته ترکیبت ما جرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو خرامان دلدار کی را تنگ در آغوش گرفت و بهر دو بیاد حادثات ماضی و امساک زمان حال که بعد از چنین همی دست بهم داده بود بکام دل ما گرسته موجه نشاط بر یکدیگر گریستند و لؤلؤی لالا از دیده بر پای یکدیگر نثار کردند پس از وداع این امر حیرت افزا باتفاق بر پای ملکزاده آمده چیدانکه در حوصله تصور بگنجد عذر خواستند و شکرانه تقدیم رسانیدند و منوچهر بار حداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانید و گفت ای بسیج رنگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق این سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از مبدء آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کس یاد ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و دست این موهبت عظمی از بند قوه بمرتبه فعل آوردن بیمانا از دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج ست مگر جان را بار دیگر بپای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم **مثنوی**

اگر بهر موی من گردد زبانی	نتوانم بهر یک داستانی
بهر موی از احسان تو گفتن	نیارم گوهر شکر تو سفتن

توقف ورزیدن ملکزاده در بلده خود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن پری را بجهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر مقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از سرچشمه تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمسند وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده ثنائی و دعائی شایان حقیقت بپرده معرض عرض در رسانید که اگر از راه ذره نوازی

چه کاه بسان ... دشته حاتمات کار مسکنت و شتابان ماکسار مولا اقامت خویش و در
گروانی و بدین ... از بس سترگ سر افتخار این سعیدا را باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا
حیاتی دیگر بدین حیات افزوده ... و از روی منت فرموده ... برین فیض برهان دل این بصیر
کشور ملکراه از مرحمت ملتمس ... در آمد درجه اجابت مقرون ساخته روزی چند در اینجا
طرح اقامت انداخت ... مسعود ... قفت استقامت موده موجهرآهی را نور علم ... و آدم ... حکیم
آنکاشته مراتب تشکر و سپاس ... ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا موده بر اورنگ شهریاری
جلوس فرمود و ... رقم ... فرموده ... خسرو بلاد و ممالکات در وست که در حیطه تصرف فرمانروایان
بود انتشار یافت و مراح ... هر ... شناسان روزگار را این مقامه ... رنگین و شنگا
سخن گشت ... این ولایت ... کلفیه ... دل تمسک ... دار و ست و دهان
آن حضرت ... مردم ... سحات یافته بلاد و عالم ... شده بود ... وقوف یافته با
از هر طرف فرا آمده ... بمضمون کریمه یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی ...
کمال و ست پرداخته در جاهای و مکان خود سکونت اختیار کردند و کسب و پیشه قدیم
اشتغال ورزیدند ... ربانی ... و مضافات آن شهر ... سابق رونما ... و رو
و رونق یافته بحالت اهلی گرائید ... انقلاح چنین ... عقل ... در عالم
وجود و ایجاد چنین سانحه حیرت اندر در جهان شهود ... تنبیه ... بی بصیرت ...
... نظران کامل حقیقت ... ست ... حقیقت ... یقین
... جلوه گاه ظهور ... باطنش ... راز ماش ...
ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم ... مداری ملکرا ... معتبر ... موده ... از ...
رضا ... فرو ... آمده ... حفظ قوانین فرمانبری ... معاف ...

چون او حکمت تسخیر تیا همیه الصحرا میرت پری تراد مامد کیران مدت پرست پرستاران
بندگی دوست درآمیں عنایت کی مامت می رسوا ملکراه که تار یا لمب دور سرشت
پیچ پیر شعول نیست پیوسته ماند تنک و دید ترتیل رنگ پرساحل بود اقباد از
ساده پیدا نستان آن ماه که رو رقه دلش را لوری ماه گرد ماه اتبال احته تهیت ده
پری او اتقاد در هستیار حرامان تمام است رو ملکر او رفته یالش بوید او آمست آ
حاک پای توتیای حیثم جام ار اسحاکه مراد معدست عالیست پرستاری و بندگی ست
ما گیر دامی التماس آن و ام اگر تر اساس اتام معرض بمایم ملکر او ار گی ای
توجه احسانمود فرمان او تا لعرض رسانیدی تراه چون در حریم اجارت ماریات
مرور المی اورست گفت ماده یکیه چمین گل ریحان در دلش طلوع او است
وارسم مواد طرت اساس لشاد موبیا لسان تیمه دلکشاک لوری پیوسته لاله ارواح کم
باحوال آن ستن ار بهریست اگر فهمی مطلع تناظر عالم مرباست مرادی آگاهی یحتی
تا در احتیاج استماع آن سخاں کوتم و موحیر سبد حال دادو لتت در راه توبال دریغ
نامه و سجاده ورمات سیاهی مرکوبه یا کیاده چون او را دررا دلسوزی یکبار آفاق دور
طریق تعقد طاق بایت تکلیست لے تکلف را دل آن شکار ساحت وقصه رسیل گستی و کید سرش
آب حشق ارسر دل و بیست یارون بر بام و سنگ و آواز گی کردیل ار جاماں و برآمدی در راه
ملک ترستو آهنگ و شتو امر محو و طی مورد تشییت در مراحل هموم و آلام بازگشت پری تراد
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن رسیدن مقدمه مجال عرق بحر فکرت گشته پاسخی
برآمد گشت امی شهنشاه سر رشیدائی اربکی لی ام نستان نستان چون توان یافت
دیکان تشخص فی نستان نگه توان دانست مهر تقدیر این مهم مشکل مطلب نعمت اینک

تا بی توان ساحت دریای تحمل تامل نکوی مرا دیده توان شتافت تا اگر در حدیقه عمله این کار شتاب
ننموده‌اند بای حمل بکار این بار گران رسید مقاتلیه اظهار مدت گرفت تا ابواب مقصود کشاید
که آخر مفتاح الفرج گشته اند و منتظر الملک حد امانت از ظهور حقیقت شاهد مراد برو
آید بلکه اسلوب امید آن نازنین کام احکام در هجوم حسرت یار ما جای گیر تا کی تحمل رست
امید درست و پیری تراد کر یاوری ریسمان دل قائم کرده تا دچاره گری بر آمد و تفحص بسیار
پیری را که معنی عشق و شیوه محبت استاد بوده در ارادت نوردانی و در مقصص شناسی
عاشقی و حقیقی علم دانائی می او راحت در مطالب میانجی گری طلب حکمت بوده و در رسائی
قوانین آشنائی و معرفت نازنیار حالت سلوک کوس لمن الملک میزد مثنوی
مرات عاشقی بکار آزموده گیری عاشق که معشوق بوده هم بیلت و معشوق عاشق
موافق ساز یار تا والحق بیت آورده بحکمت پیدا کردن سررشته مطلب باشد
سرکلاوه مقصود تعیین فرمود تا مهرمی که بلبل دلیل گردد تا بدو اران ماه هلال نشین
نشان ... کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا
راه سرکرد و بکنار آب دار رو روان شد و در هر شهر که مرلت شایع بود آمده مساکرد
و چمنستان حسن و روضات جمال سیر ... که ملکزاده خبر داده بود گلی بیست بعشق
آن گل هر مکلمی که می‌دید ... طلب ... مطلب تر هی می آرست تا انکه بشهری
رسید که حسن آباد موسوم بود و شهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان اظهار
کرشمه و ناز از هر طرف موج موج جلوه افروز گردیده و شهر سوغزالان عشوه سازیست با چشن و
ناز و رشته ره با نیکوئی و صفا صف اندر صف کشیده پیرزن ... و تفحص آن ماه ... عمر
بر روی هر ... گام طلب نگاپو نموده دقیقه از دقایق تفتیش نامرعی نگذاشت مرکار ... بسیار

بی نکوی سراغ مژده چون آفتاب وش دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان
جهانداریست و مهربانو بام دارد ... مشگ آفتاده تنها در گوشتی تسبید و چون خورشید
یک تنه گرد آفاق بر آید تا سر جهان از ورا فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کند
و گل نخل سور از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت
خرد کار شناس و رهبری عقل مصلحت امور در جای بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه
روزگار با حسن تدبیر از بیکه هر شام سحر حمایل گل بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن
نوعروس نهال گلستان رعنائی یعنی مهربانو می برد و طرح محبت انداخته بقانون وسایل
عقد جواهر مضبوط ساخت و با رسال تحف و هدایا سلسله دوام او را مربوط گردانید
سر رشته یگانگی بدست آورده هنگامه دوستی گرم کرد چون رشته سر رشته موالات مستحکم
پذیرفته سلسله اتحاد و التیام بغایت رسید ... مطبیکه آتشین قولش را بطراز حسن ساده نماید
حکایت ... که در خدمت مهربانو ... گردد و مراتب عذارت به حسن مؤدی گرداند
داستان ... که گردون حال ز بهار جهان آن مه ... ساز حرم داشت فی الفور قبال آن یعنی
گروه بوسیله مسند سرداری در ملازمت آن پری سرو حور ... فتنه گر ... کار در صحبت او
مساحت ممتاز گشت ... گلهای ... حمایل نو آئین ... که پنهانی با خود ... گذرانید
آن نادره دوست اشتیاق خود ساخته ... در اولین مجلس بر کمالات کماهی آگاهی یافت
سینه ... معدود که از بوستان ترقب گلدسته مقصود بدست آورد از انجام راحت
معهود ... صبا ... سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته از ...
المحسن تمام و تقش ... انبساط معطر گردانید ملکزاده از غایت انبساط و طرب ...
تمادی اشتیاق این مضمون مصرع ... مژده گرجان فشانم رواست + نزد یک ...

که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

یافتن ملکزاده خلخال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و بار یافتن بنجا و تکده وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده را اسحاکه پیمانه خاطر لبریز باده طلب هست منجر است که بجاعت سریا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیه تردد گردد و بلبل آسا مال شوق هوای سر آن باد پر و از بیابان پری تراد و ران روز بقصد سعی کشتی طلبش از گرداب اضطراب بساحل تحمل کرده بمقر ساحت که چها بش ورمتاده مرسل مقصود گرد. آن غواص بحر شوق باستان اد تمام باقبال ایمنی تن داده سر آ توقف در دیده جواهر گران بها در جلدوی جبین حدت تشکر بان پیرزن که هیچ وار از رسائی مراد مژده وصال آن بلقیس دیدار آورده بود العام فرموده خود بجهت آنکه تا ور قیاس یونس در بطن ماهی مغرب در گرو تعلق باشد بصید ماهی پرداخت قضارا ولیکن شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از خیال صید سترگ طرب آگین گشته و موقوفا کمائش کمند و بطباخ در میان آورد که کباب ماهی در عالم آب خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درون خلخال مرصع که هاله روی خورشید را شایان بود بسان نیر درخشان از برج حوت بر آمد ملکزاده غیور بخت از حدوث این سانحه عجیب پای خاطر خلخال استغراق در کرده متوجه تماشای جواهر آمد ارش شد بحیرت دست که اش بسلطنت دل از حرارت شوق چون ماهی بدون آسایش آغاز کرد و در ایجه محبت مشام جان فامریدان گرفت گفت خاطر

بگمان این خلخال بکر پابوس آن ماه که خورشید مردم وارش در روی نشاندن آرزو دارد سزاوار
و در حیرانی تشویق را و رکاب دل بالای می بخشد از ابتهاج و لکی زر و زیور آمده میرسید که
هیچ پیدایی که این خلخال را ایمه و رفته ترک که آن تحفه جوهرش لسان ماه و ساحت خاطر از دو در
میسازد از قرب کدام خورشید طلعت ست آن دقیقه سنج دانش بنیاد نگاه بحسرت شناخت
و چهره را سوی نشاط افروخته گفت ای پاک حرام عرصه عشق کلاه طرف آسمان انداز که
این خلخال مهرپابوست این دولت غیر مترصده از آن نشوون داده که مانند رکابی سعادت وصال
آن سر جمین بکوی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از پیروی صواب
خارج ست ملکزاده برهنمونی پیرزن دهان حسن از منوچهر وزیری تراد مرخص گشته بی آنکه
توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تردستی بر جناح استعجال توجه دیار سامان ست
و در کم پایه فرصت قطع مسافت و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در پای نامی جای کی تسما
کوهی مرتفع سر کرد پیرزن که بر کار وی دلیل سیاست بود برتفاعد قدیم و کان گلفروشی تر
داده کالای مرمت متاع همدست او در رشته حیاتگری رونق و رواج بخشیده بخوش تدبیر سامانی نمو
بر بام آسمان سلم رو در صدد آن شد که او را بهیچ گاه روزی سیدی بی آرام گاه می تار مهیا
ساخته بزدان جیب پیرایش گه عقد جواهری باو مربوط گردانید و در دو التماس نمود که برو فاقش
در خدمت مهرپابو نفته گلدسته و حمایل بر سبیل ره آورد بتحفه پیش پرستاران آن گلشن گلستان
رعنایی نماید یا عیال زن گفت ای جوان مهربان درین ایام این سلسلت صدوا دراک
صحبت مهرپابو از جمله محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمایل دار گردون غم
و پوشیده است این باحرارین بعلت ست که پیش ازین بچند گاه در رود خانه رفته بود از اتفاق
مقتضای جدائیش سیماب وار بیقرارست خود را اشتباه درد دار بکمار طره خم اندر خم

که هر تاش جوشهای صد دانه تا تار رسته بسوی تنکش که پس موج در تدواد و قصارا در آشنای بال
خلخال پایش جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش بسیل آن جدا بود ستم دیده و ر
و اضعی حو علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا بجواب در کرد و ملال بود چه بجز تو چه نکیه
ورد و در صدد این جرم سر از خاک بر آمده و از انفعال تردد منی لمس حتک شد پیران میقدید را
متبدیه فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماه چون ما
مدام تو آید و این خلخال واسطه حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون چو دو دقیقه صبح که مستان سرخوش
چنین ترا چون حادثه تدبیر شود که تو ما تا زرق از این باغ بیرون شده در سر لنگیه پیر اهالی
در روبار بنا شد که همگی زنجی منهی در محوطه احتیاط نیستی که یگانه بسیج دیده تنهای این حال نگردد و
و پیر مرد یکه در صحبت تماست لباس درویشان جامه رست و آیین قلندران از سامده دست که کان
سالک حقیقت و ناجیان مناهج طریقت اند با احیای قیامت والتکاب دیده کاران التهال
منظومه حقائق شود و بر سلطان برده و خود را فرستاده حضرت خضر را نموده بدین دستور
ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که حضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته بعد
از سلام پیام داده که از آنجا که در بارگاه مهربانی جدا و لطف و احلال با قصی نهایت رسیده و لست
گوهر تن را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل ست کشیده و عقد ساختش را
در عالم بالا که درجه و الاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ ترا دامو گشته که لباس حلک سازی
و کسوت میوائی و از محفل جنت تمتع تماشا شود و مصداق قولش خلخال مهر الوخواهد بود
که در آب افتاده ماهی آن را فرو برده و حضر بالقای ربانی آن را از بطن حوت بر آورده بدان
جوان لطیف ترا د و دیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود بها است
در جهاب رسد در پایس مراتب تعظیمش و قیقتا از دقائق مرعی نام عی نکرده شکر موهبت سبحانی

تا باندازهٔ طاقت انسانی تتبع نمایند سررشتهٔ تهاون تا اهل این گرانمایه درج شهریار
آن در انتاج سعادت شرف و جلالت بخت که هر چه بقول طلحال قریب بسیار باهی گی اتقیا
ارادت فعّال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلوا عن الحکمة این معنی
بعد از اتمام مراتب پیام قدرتی از آن آب تقاضا سبیل هدیه گرفتار قول ای رسد که
تنگ از درجه بدین تدبیر مباحث صواب قرین دست مراد و آغوش مطلوب کردن ممکن است
زیرا که پدر مهربان از روی غیرت میخواهد که به شکستهٔ اسم و اما پیش اطلاق کسی قطع نظر این
مهربانو پیر زن با کمال حدت فهم و متانت طبع و مراکت مزاج و رسائی عقل واقع شده در
طعن نغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند
بزم و صحبتش گشتند در دائرهٔ این تمنا به کار و بار سیاهی سر ترددی کرده تا آنکه بیامید حکیم
لسر باده احابت یکشت و بسا مردل به ناله وارستا مدو داع سودا نامدکه از ده تدبیر پرکن تا بدرو
ای آرزوی کسی قبول نکنند
استحسان آشنائی کار به سوا مدید آن پیکار نهاد و پیر مجسته بیدار راه دستوریکه گزارش یافت
دستوری ادراک ملازمت سلطان زاده خود یکبار از روی رغبت پیرمرد بخدمت سلطان
شتافته آئین پسندیده و قوانین برگزیده ادای پیام از زبان حضر علیه السلام نمود و آن گفتار
در نظر محتوم سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع این مقدمه مهیب پای دل از دامن
حیرت کشیده نا مدیسته صدق و کذب تد بدست هر چون پای طلحال عقده بیان آمد گیا
ورد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که را نوشتن بساط ادب بودند دریده
حیرت فرورفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان بیس که تا ملی سر بنای آب حیات
گشاده از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند برماهی که از آب دور و دره معارف داشت
یا تید باهی می الطهور بیان بحس باشق میدل کرنام دوست بکید حکمت در آمد از جامی دهر

مسوده ابیات خمسین که نوشته بیکبار نامه جسته برگ آن که بادشاه و سرکار شاهی جلوس ذات
اقدس و تیار آن ساده کرده از معاینه چنین حال که ازین ما حیثیت سرکار تواند بود و حرمیان شهباز و حاصل
آمده تا اتفاق زبان تصدیق کشاده بودند که کلمه صدق ما در حضور شاه آمده بود آنکه
از سلطان وقت می بود مسیر بر ام سرمد غرت نهاد داده مراسم تعظیم تقدیم رسانیدند چون نسبت
کریمانه مسلسل چو تمام یافته نقش ما در ست نشسته ساعتی از مجلس برخاست و گفت از اینجا
در حضور قبیله ای از صحبت ما وکلا نیاز بیهوده اجازت توقف نیست تعیین حمت بزانو نشینان
بساط حضور جسته ما صاحب لطافی کردیم با آنکه ذرات آقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرده ملا
مستان اقامت کت و در صراط مراجعت استقامت ورزید با خیار سلطان و سائر بندیان درگاه
با مراجعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمده ام که اولئك كالانعام در شان
آنها وارد است بتوجه خاص اولیای علیه شان و پایه معتبی درویش انگاشته آنقدر هجوم
آوردند که بیرون از تسویع مشاجره و اقتدار ما دیدن آنان با میخانه باعث از کس ضعف
شتیت و طمانیت تن باشند کرد از احسان و تغیر آن خود را در خدمت ملکزاده رسانید و
که بیت ما را اطلاع داد و پس از چند روز ملکزاده بشهر آمد و باز رمضان باغ منزل گزید
لیس و دیگر را در خدمت سلطان رشاد ما صورت واقعه بدرستی آئین مدین بسط معروض
داشت کمال مرتبه سریر جلالت بود که ملکزاده ما عرض تمکین که مدار شاه و تمکین ولایت متن است
در عالم دنیا مأمور گشته بود بر کنار رود جسته و امید از حضرت سلطان دوام بار دعوت آمرا
پاره بساط چیده هر چه از درویش بر آید آنرا بواسطه عمری در خدمت زرین بوستان این بارگاه
رسانیده قصار اوام ماهی بزرگ دور دو از شکم ماهی جلنار مرصع در کمال لطف صنعت و امداری که آخر
بیرون آمد باز آن از میرزاده متوجه بلاد مشرق همایون شده محرم کالام و امور نا ملائم و سوانح خطر انگیز که در

سعد سعادت اثر آن خلاصهٔ دوران حالات این آمیخ و دیده تمالک بیان نگنجد بلکه
تصور ندکار آن اکنون مامت شیخ ولی مایه آرا ساطر است الحمد لله والمنة که ودیعت
مسامت سید اگر و بر آن باشد ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت حالی و غیر اوراد
سعادت گردد والا ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش کناد
چون پیر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با این همه استعمال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر
مرهوتمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین سلطنت و کار عظیمت از که خلعت انسد
رنگ دانائی
خلافت و جهانبانی بست تحسین امر بدیت طراز ناموس ساعت از زاده دراز مایه بیانی عیب است
گردانیدن مر آنکه در غیرت امر حیکر مر من تبدد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی بحث شرف نفاذ
می پیوندد و پیش از رسول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس کن فرستادهٔ خضر علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قرة ناصره خلافت عزکه ناصیحت
اطلاع و آگهی بخشید المنة لله که بخیر و عافیت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ جلائل عطایای آن
مستوجب هزاران تشکر و سپاس آمده است که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری والا است
از فرمان الهی در همه حال محال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمد
در سر انجام این امر دمی تجویز تعطیل نکنم پیر وزیر گفت ملکزاده را درین امر قومی نه اگرچه از
ارس حالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از موهبت نسوان نقصان کرد
طبیعت اینها است اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی درین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد
چاره نخواهد داشت القصه پیر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین مژدهٔ اقبال
سرانجام حالش نامهٔ اسخه مراد معطر ساخت و این خبر در تسکین شهریاری بیر استاریابیت دون

مهربانو برین مقدمه آگاه گشت از انجا که دوسویه خاطرش کنون بود تلواسه طلبش مستولی
شد تا آنکه تا بتیش برسد وعده کرد که شایان هوا نست سزاوار مصاحبت ست یا نه چه قسم گوهریست
که بفرمان الهی آرایش و صاحبت آمده و جلجال از بطن ماهی مدور رسیده در اثنای این حال
که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق همراهان آمده خود گلدستهٔ چند از تازه رست کرده
در حضورش آورد و از روی پیچه کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سرگرم که دریاچه ام کدام در
سرای چیدن گل دسته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت نیکو منظر در کمال صباحت صورت
و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تام که نور سروری و بزرگواری از جبین مبینش
تابانست و فروغ کوکب اقبال از ناصیه نورانیش نمایان فیقالش میگفتند که خلف ارجمند زنگ آرای
دار الملک ختن ست بجهت مهمی از آن شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت
کشیده بدینجا رسیده من در مدة العمر که از شصت سال متجاوز است این قسم جوان خجسته شمائل
مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و در بین وجاهت و شگفتگی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویید که در حسب شیرویی ماروییش رستم جولت
زالیست و از ایوان معدلتش عدالت کسری متلالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم
فرو شسته و پایهٔ همت فلک پیوندش تا معلی علیین پیوسته سایهٔ تکلف دوش نهال
گلستان محبوبی ست و نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذوات الانس
فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او
صادق می آید

فرد		
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست		دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی بلکراده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط
اضطراب عنان شکیبایی تماسک از دست داده با دستاویز پیغام نمود که هدایتی که از خضر علیه السلام

سیده آمد و جمع را ره بحبت پس دسته زود سحائه القیا و نادیده شامت او و شاد از یمن ما
معایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا مرتا مده شهریار بمی اتقاء در حبت با امر
انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس مسا ط ترتیب داده دوال اقبال برگیرس دولت بیند
و بسرعی حال هنگام همایون سرور اتمام تا دیده یعنی تشهد

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین عشرت

آئین دانان نقش جمشیدی به تالون شناسان بزم فریدونی دربارگاه دولت بساط
مسرت و انساط ممهد گردانیدند و بسان طرب شادمانی بسواد همت کامرانی مهیا ساختند
مجلس کو حرا اقبال در بزم زرین گنبد سپهر حمیده و آوازه موسیقی و افراح ناقسامی عالم
رسید باده نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمه یعنی آثار طرب اوامی طنبور ساز
آهنگ پرده گوش گردید چمن گل دو دسته دسته ریحان سهرگوشه انجمن بیخته و نامه ها
شکسته عطر بمسته تماشا به چنبر ار بهر شام افروی محل منشیت ساس باهم آمیخته قرار و سجای
جادو و اقمری آسات بید جمن ا بسر گرد مر روم هنگام الش سحر آهنگ بزه کردار زمزمه مراتی سر در
گشتند ساقیان سمن عذار شراب لعل رنگ بترنم طرب آتش رنگ تحشید بد جمیں یراپان
صبح قوالان رنگین ادائی دلها را مدام مسلسل کیفیت بد میدا ه

مثنوی

یکی مجلس آراسته رود و می
که میوه بستش برآورده موی
نشسته بر مسند رکیشی
حریف و شادی و مستی بگرد
نوا ساز و صنعتگران شکرلب
دقائق نوا ادای را آورده
برشیم نوا بلبلان شعر سرود
اگر دوش برآورده آواز رود
چون عروس انجمن آ...

بیتی رونق افزای حجلهٔ عیش شد شاهزادهٔ والانژاد را با همراهان ریشه دهیت بر سریر فلک نظیر
بهیاری که مهر دری جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را بیون پادره بسته با کسوت
آراسته با مرمزنی و شکوه کیقبادی در شکوی اقبال آورده بر تخت حشری با حور جمال
هم پهلو بنشاندند و مهر و خورشید را در برج مرآت بنظر تسلیس هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت
از زمزمه طرازان حجلهٔ پاک گوش آتش آرایان افلاک رسید و صدای مبارکباد و ندای نشاط
از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری ترتیت
گاو زمین پدیدار آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن آتش تنگ کار نامهٔ بهار و صحرای
فتن شد چون مراتب رسم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت
هواخواهان محفل چون طایران چمن سو بسو پرواز نمودند گلشن اقبال آن کامل بلبل و گل جلوت
سرای باغ بستان سرگوشی ساغر نهاده راز دل بیرون دادند و شمع را از دار بدر یافتند حریم عشرت
چشم از پا تا سر گشاده و شراب مباشرت در ساتکین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ
آن دلربا چون رایحهٔ شمیم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و نیاز ریاض گرم و گرمی شرمی
نرمی مساعی کار را رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مرادوست
و گل از بیحجابی بادهٔ شد قباچه گشاده در آغوش بلبل نشست و غنچهٔ سمن با بهار از نسیم کامرانی
سحابهٔ پیدا از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید **مثنوی**

بچکید دران کرشمه سازی — گردید دو غنچه بوسه بازی — گشتند بجلوه های گستاخ
خندیده و دو گل ستاخ در شاخ — افتاده بحجلهٔ نگارین — اندر شفق از سحاب پروین

ملکزاده بعد از بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بسیار بکام دل فایز گردید چون
سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از مطلع

صبح مرآورد و در مستم گریبان اهل عالم رهنمای نور داد و در آفاق جهان زر افشانی کرد ملکرا
نکمرا چو رشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده تعالول شهریاران و رونق افزای موسم
بار عام شد و لسان خسرو سهار درم و دینار بر خلائق ایثار کرده اهل انجمن را به سیر سپهار رنگ گیر
و چلعتهای تنگ تمام به مدرم آرایان چین حرم و حمدان ساخت بیرون آکه مین همه سیر
ساییش طلسم مراد از سر گنج مقصود برخاست دچند روزی مین حدت سترگ و مهم شگرف
سرور سواهر کشید و از آزو دیار مستر او در سیر آسه سالی از در به بیره گری تو انگری رسانید و چون ملک
مساحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدوده که او قات در گرو تماشا بسر آمد آهنگ
مراجعت مدار الملک خویش رست کرده عنان استرخاص بسمع سلطانی رسانید و بیک استمداد
مدامان التماس بدو سلطان تا گزیر بارگاه اجابت ار داده بدستور بایگان خویش مرخصت
در ادای کرم سرگرم تاخته هزاران طویله اسپ ملک گوهر فراوان نافه مشک و قطار شتر
ارباده و بردا قمشه و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان
غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آرد

کسی پشت میلان گجمیه برا	ز مشک تتاری سپه بارها	ز گنج در و زر و پور و لعل و گهر
بتاج مرصع بیاقوت و لعل	ز تازی سمندان پولاد نعل	ز عود و ز عنبر نجف وارها
ار وسر یکے در جواهر عراق	ز سیمین غلامان حلقه بگوش	ز جام زر و در جوان عقیق
اران بیتم کار کسی جسیم	همیداد و چون گشت ساخت بدید	رهنمدی کیران لعت پوش
		ملکزاده چون با همه ساخته

دلنوازیت از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرد و چون داع ملک حصن گشت آن مهر سپهر
با نوی راد ره هود حی جبیت مرصع سقف او چون خیر عمید درو قیائی قناعتون کوهی خورشید

با هزاران مرورینت نشانده آفتاب کردار دقیقه شیخ تردد گشت و راه دار الملک مشق سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید

برجستن هوشنگ چون هژبر از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را با پامردی پیرزن مهربانو را چون غول از میان ربودن و راه سیل بلا برروی ملکزاده کشودن

انا سحا که کارهای کائن را که عرائس پرده تقدیر و عرائس حجله مشیت ست چندی زیر پرده مدعا جلوه های نهانی کردن و در کامین وحین معجل در بزنگاه کون وفساد از خیر و شر بجهان شهود کشیدن، از کمین غیب بمنصه ظهور رسیدن از قوانین متقنه و قواعد مستحکم حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل شائحه مریب بر روی کار آمد و چگونگی این حال مدرت مآل و تفصیل این کیفیت برین منوال ست که جوانی از زمره ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام و دل از مدت دراز در گرو جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیه آرزوی وصالش تکاپو نموده در راه طلب بلد یا نشده بمنزل مقصود نرسد و در پیولا کرا لواسراو بر رویش بسته بود و بود لهر مان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال دل دیوانه میرود و میدوید آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بمشامش رسید چون گرد افتان و خیزان از پیش شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تنه حمیده مالا که از نصیران او بود تعیین فرمود تا بوسیله مکار خود را به سرگنج رسانیده در رحمت ... مد واقسون کید در پای این حال

دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهر با لوار بیده سیل سرشک کشاده
از جور روزگار به های های بگریست و از استیلام زمانه حکایت شکوه آغاز نهاد تا ایشان بر دمهر با
از راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جا داده گفت ای مو تا او را بیمعین گردانید دست
تطاول روزگار از گریبان وقتش کوتاه سازد ملکزاده گفت که ای مهر با و من آن یتیمان
از سیاهی این مجوره مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنور حوتا لست و آتشها در زیر سر تن
پنهان چنین کس که از ظل حمایت جا دارد ما ره زیر آتش بوکرک مشعل زانش ست جواب
آنست که این فتنه گر با زو ویرانی و دیگر بار بنیاد دوران اقبال مار هی که مس ارشاد
اصلا این نیستیم مهرباو گفت ای سر آرای دولت و اقبال رحیمی عورت پیر در غایت
سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس
زنهار خود را دست رد بر سینه زدن و در مانده تیه افتقار را سایه رفق از سر بار
گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد تسکول تقدیر بعشوه گری در آمده
در پرده تقدیر خود در دید و ملکزاده نیز ساز آرام مهر با گوش زد حمله در داو قصار از روزی
منزل در سر زمینی واقع شد که هواگاه طراوت افزا و سبزه نزهت پیراست و از رطوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط با اعانت باده و جام دلها را ه یافت
صغیر و کبیر شادمانی بعیش پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گلزمین ارتکاب
ساغر چند از رحیق مروق و صراع رسانیده سرگرم عشق سوار شده بجهت صید
عنان توجه بجانب دشت معطوف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر
فرصت می بود در پیوله صفت ملکزاده بسوی شکار از حمله ستثنات انگاشته
هوشناک یا مرین حال آگهی داد آن مدبل مجرد کیشی که نقد جان را در راه جانان بهوا ره کشت

داشت و سر او در هوای دست تسلیم کرده محمول وار روز و شب صحرا نورد بود تا العوبه
یا آنکه براق یا جهان پیمای پیران کشیده نزدیک شادروان ملکزاده آمد و جمعیت تیز گام صبا به
دست شاطری طراز فرستاد بیرون با خطرات تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمد بهر التماس
گفت که ملکزاده چون بهرام نگاه را شکار گور بر زمین انداخته و در باغی که دیبا
تکلف که اسفنج فردوس برین ست مرم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال
جهان افروزت کیمیتی در چشمش تیره می نماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت موری به انداز
تاب تنهائی نیاورده خود در جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پا از سپهر تو فرستاده
با سر حیر و تاب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نائرهٔ اضطرابش را منطفی کن مهرنگار
بی سرکوبی حرم سرده و سر رشتهٔ احتیاط از دست داده بلا تحاشی برخاست و بر چهرهٔ ماه وش
برقع فروهشته تسمیه یان در سر شاران ان آرایش خود را نموده چون تیر پران گلگون
نسیم بسبت سوار شد با مل آنکه روزگار دورنگ قرار مانند تمیمه بر حالش بیز تنگ را
خسر و پیداسته و تشبیه سوی تا حت آن سیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از
بی اقبال هما مهر افتاده لسان ما دگرم یویه گشت و بارگی مهر الو را باخود همعنان
ساخته تند تر ایسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور از ان متعذر بود گذشت و
بسحب نقدان پل و اسد الکشتی راه در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت واز
وارونتیت او اصلاً تهم ملکزاده کمال تنگی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت

بسخ راحت شد چو معلق مرکب	اگر د کلکه تو تیا سے چشم گرک

چون قطع راه از اندازهٔ شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
آثار ماندگی و مفاصل گهر مالو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شد و بادیر آورد و کرای

ملک مدین تستان کجا تیاری رهائی ساکن متوکدار و فرط مهار پای من . وآه متوسار را
چون ناطق بردل صبر میکرد و سکوت پرداخته اصلاً لب بیاسخ نکشاد و از بیمی حیرت ربطنا
مهرپا بو مستولی گشت و هراس در دل پیدا آمد نشاید که عمل فریبته دربایان مرگ جبر آورده باشد
ره و منع از رنج میداحت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا آمد که این دلیل گمراه کیست معا
نیست چون چشم مرد اشنا و صورت بیگانه در نظر جلوه گر دیوار آشنا لیستانی نیابت ازین
اندیشه تا ماشد که آشنای سلش دست رنده وم گر و دتباع گلشن جای مرا آمده شوم ستم مال
میدبر حوولر ریدوار مایت بیم مرگ بیکر تصویر خشک ست و دار هوشنگ پرسید که چه فریبنده
وترا چه دام کداری ملازمت تو سمت رسی و در ولم پدید آمده و نزدیک ست که طائر روح
از آشیانه عنصری پرواز نماید . هوشنگ گفت هم فلال مد و دریم با خریده توشلح جبر برد
تماشای ولمالت ساخته درکوی روایت ایرسیال و دل برخاسته و بندگی ترا برها
گزیده و درست و جویت ارتهماری نیکاکساری رسیده حسار رهست تو تیای دیده
جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه برپایت می اندازم اگرچه تیاهم فنای تو
اقمی میکنم واگرچه جسروآمادم وی ارقیب تو رهائی مے خواهم مثنوی

نقش هم قسمت سر تو تم	مهر تو نیست در سرستم	ترا سر سینه داغ و سم
حقیقت آشنا نامع با تم	عمر نیست که آتش ار برم	حسر و دل و دین بکار بردم
گرد به دم سرمی شمشیر	از مهر چی تو گشته‌ام سیم	با چنین مال این نرست

حستن پر است و جوان من بادشاهی را به بندگی قبول نکردن ازچه روست مهربانو
چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشکفتگی بکشاده پیشانی پیش آمد و گشت آ
تاج سروآرزوی دل من جامی الست که جبه نیاز ساک مت مسایم ودو ماتام

تا کی بیابت کم مهر و بی بیست کنا و کشت و جگر دارم و کآتش حسرت در سینه چون تنا نال
هوال که از تن من گسستند و بیدرمن نامه نوشتند من نامهٔ تهنیت او نوشتم و نامهٔ ترا لوح
دل گشتن بستم لیکن چون سرکار او را اختیار بدست من نداد ناچار لاله وار در دل داغ ایشان
تمنا بود و با بد شکل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد ملک
سکام دل من گشت که چشم از جمال رحمت تو بایت و دلم از باده وصالت سرور گرفت

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای دولت خود کامران شدم

اما شکایت دارم که از آن جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی ناخدا که چاره کار
معتقدان و مرهم جراحت دل ریشان است در سد عهد بسته ام که اگر یاوری بخت مددگاری
اختر گلستان امید گل مراد چینیم و بدین جمال جهان آرای تو را بهم ایران با رخسار باد در
ریاست تنها نشینیم و در کنج خلوت اعتکاف گزینیم و بر در رحمت حق مهر ... نرمم و در شام
هنگام افطار مساکین و غربا را شکرانهٔ وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای
لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در دوای این عهد تو با من یاوری نکنی و درین مهم
اعانت نفرمائی و درین مدت موعود و عهد صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان
وصال ما گل چیدن ... تو در عالم ملوت عصیان معاشرت ما لاهی وارد بگذر
لتعس بنال که کفر ملت اصحاب وفاست گل و ناسازگار امید پدید آید و شکیبائی گشتی
مرادم ... گیر دور رشته مراکه هزاران بار همیشی و دعای سحرگاهی است مدعای تکمیلاً
وچیدهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته بریده دیده است که این مدت قلیل در چشم دل بسر آید
هر گاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یأس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید
گل کرده و گلهای آمال بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین

سمان مهرانگیز از زبان مهر او شنید از غایت شادی سر جو سما اید و لبیان گل اجیا
و نسیم شگفت و چیتالی بیار مرحبا کمست سهاده سعادت شکر برد گاه بمصحوبی تقدیم رسانیده
گفت ای دل و جانم فدای سهان ولا ویرت ملک و عالم تا کلام مهرانگیزت بیا تیهیا
تیر نگاه و قربان کیش و آئین تو از آن حین بلیغ کنم و از عزای تو چگونه انحراف ... حکم تو
مرجان و دلم روا نیست و یرح و ام مرحبا که راه تو قربان جبیت عاشقان از سر و دیدگان بست
انچه فرمان توانستد آن کنند از جهت اصلا ملال راه دل اد نده بحکم آنکه مر عصر
و جامی جهد بکو باشد از پیاموزی تا آنیامی جهد کوش که هرچه آرزو بیت ماشد دهیا کنم
فرمان کی گردن نهم آنگه مهر با نور امدیار خویش بر دوار شهر تا صلاح یم فرسنگ
بمقتضای تمایلش تنها در صومعه فرستاده و اسباب بنیات و آلات مطبخ کما ینبغی
سمت مساکین سرانجام داد و پیر پرستاری جید کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعیین
فرمود و جمعی را گرد صومعه موکل برگماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری
بکار برند و نگذارند که طائری در هوا حجی آن صومعه تواند بال گشاد و خود فارابن جسم
از پای دل گسیخته شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب آراستن بنیاد داده خلائق را نوازشها
فرمود تا بسر آمدن مدت موعود در آن معهود آئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد
اما گوهر دل و صبر شکوبان از لعل مهربانو در دست و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن
ماه آسا ان بکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشده ساعت بساعت چون
ستاره شماران رود در اشمار میکرد

بازگردیدن مالکزاده از شکار و خبر یافتن برنکه برق بلا در خرمن جانش زده

داستان سوختن آتش غم دل را انسان پروانه سوختن و همین رفتن شاهی
دلسوز بر در صومعه مهر بانو رسیدن و به کامیابی
و فریب روزی مراجعت نموده به دارالملک رفتن و فایز گشتن

چون ملکزاده سرگشته سمت از شکار برگشته به منزل آمد رنگینیت حال جدا از آن نالکی نیافت
که مرا از شکست بیچیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته از فقدمه آتش غم
در سراپایش گرفت و شعله جنون مداعش پیچیده از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید
و به سان گل جامه بر تن درید و از راه به هیچ خاک راه مرسحت از دیده دریا دریا اشک گلگون
فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن راه سر می‌مالید و گهی به سان مجنون به یاد لیلی خویش
سوی جانکاه از بی‌نیالید گهی از نسیم گلستان کوی یار بهر ارمغان آرزوی مشوش ست گاهی
با دلبرادوان سحر فریاد و بسر و جوبیار گفتگو پیام میداد لذت جوردار ... آتش افتاده و جلا داشت
جوابی ... رفته از بی‌خبری هر لحظه باد می‌آورد و سحت ... از احوال مهر بانو خبری می‌جست
که آن زلف مسلسل شکنیش چگونه تاب دارد و غنچه دهان ... حیران لب تبسم میکشاید
و آن نرگس نیم مستش تماشای که زیده ناید دارد و آن خال عنبرین هیچ یاد گوش مهر کرد
دانه و دام ... ای نسیم اگر بگویی جانان ... ازمن سوخته در خاک خون غلطیده
پیغمش سازی که این غریب در دیار ... از تهمت ستمکاری بر خاک خواری افتاده و ...
قبای حسرت و کسوت خاکستری در بر گرفته تاج تماشای ... بر نقش پای
نهاده بسکه در بادیت ... فریاد دارد و چندان که جست و جو ...
و دیده که یار از رفتار ... همچو کبک ... حیران از گوشه و کنار ... شود

سایهٔ سرو نازنین خود را پیش او انداخته سرش از خاک مذلت بر دارد و الکون که رشتهٔ
بیش میست گسست و دریاب الاالیاس حر تو ... خاک ... و آنرا هم باد سوسو ...

دردا که در سر کوی تو اماند پیش روی	ای مخمور مرا کجاست حریم	تیمار غم تو با که گویم
فریاد که دور هم از تو فریاد	فریادرسی رحم تو فریاد	قرابه نام و ننگ بشکستم بسنگ
افتاد و شکست بر سر سنگ	از پای فتاده ام چه تدبیر	ای دوست بیا و دست گیر

القصه چون آن مهوش خود را نمایی دید جنون از طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفت آمار ... و دل خویش و بیگانه ... برحال او بسوخت سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پس شیر دستش بگرفت و گفت ای جوان چه پیکشاید ازین فریاد و فغان چه سود و چه دل قوی دار و خود را ... از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث است و طینه جوانان او ... چاک از اینگونه عقده بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید. و در هر گردش سپهر کهن هزاران نوائب ما رسته و در هر روز ... صدمها ... و از مردان معارک استقلال که با استکمال مراتب یقین کوشیده اند باید که در این حال ... ثبات ... وجه از جا نرود ... هنگام ... ال ... از لجه ...

یکسان نیست انسان ...	... آفت و زیدن	سایهٔ ...
آن باشد که در ...	انسان کوه ... پای ...	... ماران شود
... لعل گوهر کان ...	... یک قطرهٔ آب	... ماه را ماه جهانتاب

بالنسبه پیر خرد که هادی گمکرده راهان کوی حیرت است چنان رهنمون میشود که جوان ملاح در بیشه رهبری و شیوهٔ گام شناسی یکتاست ... محکم کرده ... اسرار ...

چون بتوفیق الهی از سرزمین فارس بقدم مهر رنگ که وقت تقاضا کند زود بدان تن بر
بام مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال اسباب دولت و سامان اقبال
هرچه در حیطهٔ تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نمود و بلباس خاکستری کسوت
بینوائی تن درداده دنبال دلیل باده پیمای مسالک امید شد چون بر کنار رود پیوسته
معبری ندید نمونه چار ساعتی چون نقطه در دائره توقف نمودند ملاح تماشاخی چند از درختی برید
حاله ترتیب داده ملکزاده را با رفقایش از آن آب متلاطم در کمال آسانی گذرانید و از آنجا سر رشتهٔ جو
مدت آورده راهی سر کرده پیش از طی فراوان مسالک خطا و طریق تفسراع سر در صومعه که معتکف
مهربانو بود سر به حجره که بدان مکان سعادت آستان فا ارشد بد موکلان مهم ضیافت قانون
غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را الضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند
و آنجا که در حجره بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبان کریم مهماندار و اکرام
و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه بر آسوده و بنجا تا یکه بسبب حرارت آفتاب و
حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرونشست و خوابی که
از مدتی مسدود منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت
پرسید که بانی این معتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است که بدین غریب نوازی
و مسکین پروری بر ارباب توفیق گوی سبقت ربوده که با درویشان که از راه سیاحت
گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم با این همه مکنت و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دولت
متصف نیافته ایم جوابی از زبان ایشان به سیاسخ نموده گفتند خداوند این خیر خاتون جهان
مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رسیده و درماندگان آفاق
در آرزوی رخ آفتاب مثالش در هر گوشهٔ بساط گیتی سرگشته گشته اند ملکزاده چون نام جانان

گوش کرده یکبار از هوش تهی شد و لسان بمایه بر خاک زمین نقش گشت وزیر بتهمت اکرام
حرف راز صبح اعلان تیش شده مراتب بکار برده و الخوب عل بار گوه نیستی کالای
طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا دانائی درین مدینه باشد که علت صرع این جوان
زائل گرداند درین گفتگو این مقدمه ایس بر کرده و دی تجاهل باز پرسید که مهرا کویست
که درین صومعه اگر در یافت نباشد برواده عول نابجا که اشتی چه مرتبیش آراسته
آن جوان حالی الذهن قصه حالش را آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت
که مهور محرر ناموسش با اینهمه هرج مرج از دست تطاول روزگار مصون کالای عرض
از مذلت بستر ذره هزار بیش فرح محروسیت ناپیکناره یافته از سرا سیمه وی تبه بوسیدگی
نجات یافت دست بسترک امید زده سر عمر بکمال بیارند گاه ایزد کارساز هر حال گست
نهاده شعر آن شاه بیت   لطف الهی بکند کار خویش   مژده رحمت برساند سروش
متعهدان مهمات مهاسخانه لیل را التماس مرتبه نیافت اوای کوار سیر حالی حقیقت
حال جوان تازه رسیده سامر قافله ستمزده لو ساخت محرمان حریم قدس بعرض مهرا لو رسانیدند
آن سر و بوستان عصمت زنی ساده لوح کتاوجهه را تعیین فرموده تا در خدمت جوانان
شتافته بر آداب حرکات و سکنات و تناول طعام قعود و قیام بر کدام وطرز تناول طعام سلوک
مصاحبت دمیعت باکدیگر و توقف باهدی زیاده و کم بعرض ملکه عصمت قباب رسانند
آن عورت بر کیفیت معاشرت اینها مطلع گردیده بعرض رسانید که هیچ گل شخص اتفاق را
معنی اوا جوانی حسه فراهم آمده هر دو مکسوت بانکساری تن داده مورد مادر سازد ریاضت
تسلیم نموده در انجمن هر هیچ با یکدیگر در سلوک جانب طریقه مساوات مسلوک میدارند اما
در خلوت یکی از ایشان که مکین ترا ریشه دار لسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیده

تا آن چار دیگر سلوک میباید مهربانو را چون برا وضاع و اطوار جوانان عجب اطلاع حاصل شد
بی آنکه بسر کوی آشنائی برود دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده و زود دیگر بجهت
مزید احتیاط پاره از حلوا که در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده
بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت سادهٔ نقش پرده جوانان فرستاده ملکزاده چون
گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و
بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد و بیمروزیری الطلوع حائل از گلهای یاسمین لطافت
هر چه تمامتر برداشت کرده انگشتری ملکزاده را در آن تعبیه نموده بی آنکه عورت التفات بکار
برد بدو تفویض کرد و عذر خواست که ما در روستیان را میل ازین دستی نمود و بحکم آنکه از قلندر بسنده
از حرص هوس قبول خواهد نمود این حائلیست که در حین مسعود و ساعت سعید که بطرات
ملکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهائی که از آن عرش اجابت برآمده را میبیدایم
تبرکاً نگاه دارند و بدرگاه الهی مستدعی تا رب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از جهت
شوق خواست که چون نگین در خاتم بجد بر چشم نشاند و از بسکه رقت گلین بود از عهده
خویشتن بر نیامده بگوشه فراغت نهانی های بگریست و قلم برداشته کلمه چند مشتمل کیفیت
حال بر درد و مفارقت الی الآن و تتمه ایام معهود و سلامت باندن که نهر موس و مستور بنه کرده
نگارش آورده حقیه در حدیث ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت
از مستی شوق یکبار از دست شده و چون بافاقت سربرآورده بر مردم دیده نهاده نوری تازه
حاصل کرده و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد و بعنوان نامهٔ مهر انگیز بدین نمط حسن

گزارش یافته بود نظم	گوهر مخزن اسرار همانست که بود	حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود	کشته غمزه خود را بزیارت دریاب

واکه بیچاره همان دل گرفتنست که بود و به روزگار پیوسته در کمین ست و فلک همیشه در پیکر
شعبده تازه و بدعت چون بخت در کمال کوتاهی شیوه مرزی و تابان حرو سعی است
که میش را اینکه بمدد او گران خواب غفلت بیدار شده شیشه نام و ننگ تمام بر سنگ رسوائی
زده شکستان ناموس خود را شمع غیرت مور سازید دار یکه تا حال کل ناموس از سر سر
حوادث تیرباران گشته مراتب شکر تقدیم رسانیده فلک را شکایات در شورش نیاورده مگر از
رسمعمول نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگر چه این ترسای یعنی ابلیس
یعنی سپهر کبود که رحمت سوی یار را در حرم خویشتن [illegible] یکبار باقی [illegible] را بود در [illegible]
علیش را بعکس گردانید شکایتی داریم که پاس میداشت و از تو خود رای [illegible]
عاقبت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان
بسنگ ملامت شکسته چه اگر آن عورت ابلیس [illegible] که [illegible]
و پیش خود جا امیدی بدین خواری سرگردان بادیه ادبار میشدیم تا اینهمه [illegible]
سیه خیال رسوائی مرز رسیده می‌ستیم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میانست از [illegible]
الهی شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نمی‌نماید بیت چون مجبوریم لیکت [illegible]
روزی باز خواران ازل این نواله بود که اکنون دل توی دار و دسدم [illegible]
که تا از پرده غیب چه [illegible] ظهور میرساند چون آن سوال نامه سوی مهر بانو برد ملکزاده از رفقای خود
خوان تجار را طلبیده گفت که اگر چه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و عوائق
که شما دوستان را زیاده از حوصله جفا است و با جهان عزیزان لیست حاکم [illegible]
ساخته لیکن امید یکبار دیگر که مخصوص ذات شریف شما است که تحقیق بدان [illegible]
که چون سر سلیمان در هوا استانان شود بسرعت هر چه تمامتر بسار [illegible] و بدان [illegible]

کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود رسانی و ازین گرداب سحار گفت ای ملکزاده ما همه
که در رهگذر محبت رهنمایان دل بر داشته کمر رفاقت در میان جان بسته ایم با یکدیگر همه لاف
سلامتی نگر دود قالب استخوانی از بیم نیاشد از مدت پهلو تهی کنیم این گفت و زمین عزم را
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در پا سوی ظلمت بجستجوی مطلب بسان باد
شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از دو قست نحتی کیر وار را دید تهان ساخت
اما ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل آلوده بر تنهٔ آن درخت پیچیده محافظت و
حراست می پرداخت سحار چون آن مار را موکل درخت دید پیشش دست بر کمر
ادب ایستاده زبان بمدح و ستایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آوردی
سحار کیفیت واقعه بی کم و زیاده بار گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود ازوی استمداد
نمود مار رهبان اثر دعوت او تا آنکه بپای گاه جلالت پر و مور بکی با قیام ورزند ته درخت را
کرده بگوشه فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت ببرید و تیشه
سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب همپایه عرش مجید تواند شد
تراشید و درانک وقت درست ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقا در سوم دم مهر
یک و نیم باقی بود و ملکزاده که از اضطراب جان بلب رسیده چشم انتظار براه سحار باز داشت
و از غایت غم هر نفس نفس و اپسین می شمرد از رسیدن سحار و دیدن آن عجب پایه بساط
فراتر که کرسی بنهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سوده گوهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت
شکرگزاری سحار انعام فرموده و فردای آن که چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده بوشناک شادمانی و وصال محبوبه نو
بزم رنگین که انجمن فردوس از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوبیان

نامدار و خوانین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سائر اسباب نشاط و پیرایهٔ سرگشتیها
جشن پادشاهانه باشد مهیا گردانیده و صلای عام درداد و پیشگاه خسروی و شبستان
جمشیدی قرار تخت دولت شده مهرابه گنجینه برداشت و بخشش در و جواهر
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمهٔ نشاط آورین چون نوای قمری جان نوازی می نمود نشاط از هر گوشهٔ بساط
بساطی می در خم جوش میزد و زمزمهٔ مرغ طنبور سوار شده ترانهای مسرت انگیز راه
خرد میبرد و اگر می آتش غم یاران مجلس میسوخت از میکده بسر خوشی بادهٔ طرب شادی مرگ
جمشید چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از مستی غرور کار خود بود باده عاطل متاع
سست جام دولت است . نقد آگهی را در باخته و بوش باخته گوش هوش بسان سر مینا
پنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بلطف عنایت سبحانی در آمده و لوای
توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است برافراشته بران تخت نشست و دیار یار را که
چار رکن دولتش بوده و خمس اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر هوش خود می شناخت بحکم ارشد مهیا
آن عرش اقبال که پایهٔ اوج سعادت بود بسان سر سلیمان بپرواز آمده و جنبیدن شاخهای
نوائین کار صبا کردار گل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان
صبح و دلال را با مهد نازنینان بهار بهر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بود و بر
حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته
آن ابرپیکر که مهربانو را مدام قریب گرفته بود در پیش ایستاده با مدّ بیمون پر رقص میکرد و
انبساطهای ملکوت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمده پرستاران مه جادمان از
معاملهٔ جمال غریب تماشا گشته بسان بنات النعش از هم پاشیده و نشاطها مستغرق

لمحه‌ای حیرت‌زده بود و چون میگردید از جا موش ماند دهر با نو مجروح نگاه در جمال جهان‌آرای ملکه او
چون باد سکر ح از مسند برخاسته دست آن دمدمه‌ساز که آتش فتنه از دیر سرش باشتعال
آمده بود بجا گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه همدم ناله و معشوق عنان شد
سو بکرد و تخت چو مینا چون طایر مرغ بال اوج را گرفته دیده کرسی کردار هوای عرش برین
در سر گرفت و ناگاه در هوا ممادی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته
از شوق وصال مهر بانو پیسته اساس من بخنده طرب باز داشت مانند گل چمن مسرت و
ابتهاج شگفتگیها می‌نمود گریست اهل مجلس آن را دیده از بس غرابت هم آغوش حیرت گشتند
تا آنکه پیرزن سر آن محبوبه با یک لرزش جدا ساخته چون چوگان از آسمان بر زمین ملا کرد
و راست بصورت هوشنگ چون در وی وقتش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن سینه فی العود
رو بفرار نهادند و برخی دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بعضی از روی بساط رحمت
بگوشه‌ها رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات
از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد در آن اثنای این حال قیباب
صومعه حضرت مصطفی آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پیچ تن از
درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند مهر بانو را
با آن پیرزن و دایگیش بران تخت نشانده باز بهوا انقضا مده بودند برول صعود تخت چو
لمعان برق در طرفة العین واقع شد که گشتگداران اصلا بران آگاهی نیافتند مگر بعد از انک
کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و در آن اثنا
که برق اندازان برق شتاب ماه داران باد کردار از چهار طرف مدد و بر لعمارت تا
و تعسگ تخت از هوا بزمین فرود آمدند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از وقت

رفته بود چندانکه سعی کرد بدستگیری نشاد و درمانده بران متردد گشت تا بهمرسی
در وی بدو گشت حیرت حائید بدو برم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد
و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیده خوناب خون دل جوش زد مثنوی

در چرخ مینا کرم و شرت‌ها	صد بو العجبی بهر فور دستش	از راز جهان ندیده یکتا
از بهر ستم ندیده یکتا	مینای حباب رانده لیکاش	حیران نگار خانه پیداش

ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرحی و فیروزمندی مدیار خویش فائز گردیده خورشیدوار
سو مقدم خویش تهنیت باجیون برم ملک نورانگیز ساحت و اصحاب در عهد امارت
و اخلاص قوارت بما فرمود بهرکدام را بامداره رتبت و مرتبه حال الکانی در دوبه قبول
مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام بهاروت وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهره ماه سیما

ملوطیان نطق بیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین ویرکهن چنین آورده اند که در
ولایت بنگاله که الکائی است از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان و زنگ آباد
بود کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و تمیز پیرای نصفتش تاج ستم را
به تیغ فنا آب داده و مار هیبت و سیاه آئین مرامات مرعی داشتی و با وضیع و شریف
طریق مدارات سلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و بیاری
در خدمت معلم دانا فنون ترغیب کسب میکرد و علوم حریه تحصیل همیود و دختر وزیرش
تام با بهرام همدستان بود مقتداسے بدانت سن و مراحل طفلی هرگاه

از تکرار درس فراغ حصول یافته مجازی میل بیکدیگر نمودند و بوسیلهٔ ملاحت دیده انتباه را
ترک کنار نمی‌نمودند تا آنکه کثرت مؤانست و مساعدت دوام صحبت محبت شد و روابط وداد
فیما بین استحکام یافت چون مدتی برین شیوه گذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و شعشعه
ازان هر روزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودا
بحکم آن مصرع که مشک و عشق را نتوان نهفتن بر دیباچهٔ احوال مرتسم گشت تا قدم بر
بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز فضیحت ساده بود چون مراتب
جهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف نکته گویان برخاستند
و پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند اما که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگرد دل
حال بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در رهِ غرض موعظت پذیری گوش احا
انگشت ناچار گردن به بار ملامت نهادند و باندک مالی از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز
کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار رستان گرفت و زیر بنیم مقدمه
که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس بیت آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب
نشاندند و از دیدن و دبستان که فی الحقیقت دار الشفای بیماران عشق بود یکبار ممنوع گردانید
بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق باز و تکرار می‌نمود حیران او را اندیشه مضمون عقل
فراموش کرده از علم میر دلی نصیبه انظار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده
افسانهٔ جنون حیاتب در دامن اضطراب دوازآسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد در روز
درست یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد
و سبق شوق از سر خواند بهرام نیز جفائیکه از مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو عندلیب از جوش
باطن یکدیگر را در آغوش گرفته مرحبائی ملال گریستند و از چشمهٔ چشم رود داستان گردانیدند

رفیقان کیفیت حال تو چیست گفت حال تو چیست گفت الهی انسع زیر سایه مدح پیرایه تیره ترشد ا
حشمها کی سمان طوبا بر جوی پیچید و در سهر راه از رکت طالع واسته در حجر تکسر از رو رق و تیا
ماهر ایران و بال ما کام و هوس ساخت و دیدار بر شاران بی آزرم کرایند بی گذارید گل
کماشت و ویران وادکه اریکه پر اکل ستر ست تنگ حدیث کینه و بستر و بالین منحصر بر حصیر گر
و در هیچ امر وقع وقارش مسعود و در غایت ملال و آمده و ملازمت سلطان فتنه تکلیف
ادب وار غایت آداب بندگی با یار مهمات و یوالی پرداخت و در امور وزارت خوش
کرد بادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکارا دید حیرانی گل
خاطرش عجبکی دل مانم پرسید وزیر تقاعد بزارشناسان ادب پایه سریر بوسید معروض
داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبانان سایه یزدان که معمار عدلت جهان خراب را
یکسر تعمیر فرموده وارث حالت ازبار امید گیتی شکسته خصوصا در بال عقاب آشیان کبیر وزن
ازبچه گرگ موی جو و دانا به میکند شاهزاده رخنه رسوائی در شوخ و ناموس من انداخته
کرده در تهتک حرمت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت لواحق اطاعت این دولت
و مرادار این ناسزات انصاف شاه بر این عسیری رد ایام شایسته چنین شناعت
و قائل این قباحت شاه شد داوری پیش که برم و در کار بود کرا داور کم علیت

پاسبان ابر حنر و ملکم اوری سبب		انصاف شاه باد درین قضیه داور

بادشاه را از استماع این حکایت شرر تا بی غضب مشتعل آمد آنکه در تحقیق این حوصله
رد و قبول وزیر را تصدیق بوده در بادشاه حرام بهرام نگر با تیق و مردان حد شرف نفاد در سایه
بهرام از حکم قضا قوام محال مدول ننیا سته دل بر کرت عزت نهاده و تهیه اسباب آوارگی
... گرفته سر ا صحرا نهاد

اتفاقاً طلبی وا وانی شهر از حدوث این سانحهٔ حیرت افزا اندوهگین شده بود خبرش رسیده
اشک حسرت از دیده ریخته و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز
بیطاقت شده آمد تا او را در کنار کشد الغی و اده مرخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت
ای مادر مهربان من اگرچه هر آنچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ ما رقم کشیده

بحکم آنکه بیت
خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

بسی خرسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و تعب نصیبی ما نموده ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن
دانسته بمقتضای این مضمون بیت + گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند + از هیچکس بهیچ راه لب بشکایت نبستم اما از
لطف تو چنان امیدوارم که بجایکی نزد زهره روی و اگر توانی پیغام مرا به او رسانی که
محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بدعنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز بپای درخت بسوی آنکه باد برائحهٔ تو مشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو
بچشم دل غبار گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت باد همدم
نالهٔ جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدر است دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ کوی
دشت غربت شده ام اما امیدانی که از تربتم سبزهٔ عشق تو بصورت مهرگیا روید و هر برگش
چون سوسن زبان آور گشته ترا بسبح نام تو گردد در مرگ و زندگی از مهر تو گریزی ندارم در
صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا اوستاد
از خود دانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاه دار و در دیوانگی و رسوائی تنها
مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر جفا در رگ میزند و محبت سوزش الماس بلا در جگر میریزد پیش شتاب

که وقت آمدنست الا بیت
ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

و دایه بهرام را بخط الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد وزیر
بر احوال بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس بر آورده بود. و دایه را بکمال آسانی صحبت او
میسر شد و پیغام بکام دل بهمت گزارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در تن
ماند و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضه اختیار من نیست عیب از انکه
مسورم و بسیارم چاره ندارم فرد قالبم اینجا و جان در کوی دوست - خلق را وسهمی که
جان در قالب بشکست + عاقبت جان در ره جانان کنم و مهر لطف خود را مدد رسانم اما
ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اینی بادپای برق شتاب بجا آگهی هر چه تمامتر
بیرون در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند و لی آلت
را بمقصود رسانم دایه اقبال ایمنی نموده رو در جاست و ایتی که چون رخ زرد آفتاب
از مشرق تا مغرب یک جولان بر گرد خاک میگذشت و با یک اندیشه یک دم
مسافت گیتی طی نمود فرد و جهان نوردی که امروز توسل را انگیزی +
بعالمیت رساند که اندر و فرد است شب روز برگاه وزیر حاضر ساخته زهره از ان
خبر داده زهره مشتری باش تیر دلش در چنین فرصت رخت مردانه حسب رقامت خود
راست کرده از راه تدبیر مسلسلی جواهر گران سنگ از خریطه پدر بحبت اندر داشته در پرده
از خانه بر آمد و بران ختلی فلک خرام گیتی نوردی چون باد در جسته بر آمد بسوی آن جنگل
که در ان شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود لباس سرو بکنار ایستاده انتظار تماشا میبود
می برد و بیاوری نسیم جهد این سمند تیز از راه دور و مسافت بعید اصلا سوده دواسپه
باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر آید
آسمان بیابان بیدار بهول ظلمت تنهائی دل اسیر آورده جابجا از مس شوق آغوش گشاده

بارگی را براند و بهرام را بکنار کشید بهرام باوجود آوارگی عزت و رسوائی کربت حیران
تماشا میبود و سر تسبیح گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شده و سکه دولت
هست اقلیم بنامش زده مدّ التفعه از انجا هم ابریشم و دیر جول عنا و شمال کرم عنان گشته
تا شه تشار زریک و تیز اسپان گلگون تزاد را تاخت مدرسه ریزه چهارم بیت
سحرگاهان که زرین جرخ مکوکب زرین کوس کوس حلت جشمه سار سیدند که در میان
سرو ه بسیار نگ بسان چشمه مهر در گشت سپهر می درخشید و چون آئینه دل حکیمان از
کدورت پاک و بامد تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک بی المثل اگر چه رشید خاوری
درو جا کردی ازاتر برودتش بلرزه فتادی و شکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته درزند

حیرت در ماندی مثنوی رسیده عمق او تا گاو و ماهی	سمور همچو چشم تیر میال موره همچو عیبات در سیاهی	مصفا چون دل خلوت نشینان پی کشت لطافت آب حیوان
در و گسته چو دروازه نشینان		

چون آثار ماندگی بکسل در عضاء و مفاصل آن پری پیکر
پدید آمده بود ناچار از خانه زین برآمده بصحن آن سبزه خرامیده و چون گل دم آبی ازان
چشمه خوشگوار بچهره و زبان هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت دران مکان میمون نشان
باهم قران کردید و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلزار را استراحت
پدید آمده و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بالش بر زیان سبزه نهاد و بهرام او را از خواب
شیرین بیدار ساختن وا از استراحت بازداشتن نه پسندیده آهسته برخاست و ابریشم و دنبال
روان بر اسپ سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پیش آمده رو بشهر نموده بر سر تلی ایستاده
تا نشاید که کسی از دنبال گیران را بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایه نکبت است واسطه
گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست دار میان گرد سوارے پدید آمد

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار روا نشگافد باره را پیشتر رفت اتفاقاً آن
سوار از جملهٔ لشکریان دیرکه بحث تفحص هر چه بهر سو شتافته بود و جدا افتاده بدین طرف
واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصد دفعش همچنان اسپ برانگیخت و بانگ برزد که
ای عیار پدر سیر ایران با جبر باره دیگر نه حالی سرت بهنگ خونخوار سپارم و بنا کرد
یالایم بهرام را این سخن ناگوار آمد و بعد استعمال آن مرد یکی چون تمام تر عنان حملی تمامی کرد
را بسوی پیش سنگ ساخته مگر آن رکابی در رسید و تیغ هندی معرکه شکافان جهان بر سر آن
تیره اختر فرود آورد که چون حلقهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را
با آتش فنا سوخت و سپس چون خانهٔ زین را کی خانه جدا خراب بید در رنگ خانه بدوش آن
بیکه گردی اختیار نمود و بهرام چون کار خصم در سر انجام را با نجام رسانیده بجانب بهر متوجه
شد از آنجا که سپهر شعبده انگیز و بیلگون خوش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه
از تحتهٔ زبرجدین شعبدهٔ تازه برانگیزد بازی دیگر در کار شد گرد **مثنوی**

انگیخت پس شعبده زمانه تاریک شبی ز دور در آمد	نقش عجب از طلسم خانه نی تم که محیط عمر کاهی	ناگاه غمی بهم بر آمد نی شب که جهان جهان سیاهی

رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو
بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن هر دو بدیار
غربت و بر آمدن بر اورنگ فرمانروائی و غرابتی که در بیندت بدور و نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود دیری نگذشته که دیدار شده مهر سو نگاه کرد تا او

خود را بساحل نجات نیافت از بیم تنهائی دور تیهٔ مراد در گرداب بلا دیده با مضطرات تمام در آن
زمین در آمد و بیک بسر طرف روان گردید و دو سواری دید آمد بهرام تند او را
از وصال تا حسرت ... یک چند از بیکاری تنها که داشته قدم مراد بیوفائی بسیر حسن ساکن نمی
بزمین ساخت و گشت بس انکاشتم که بدین روی ترو گرانی آورده ام از صحبت بس ملول
شد آنگه که چون می راند چنین صحرا بدام کیسی سپرد و یکبار کوی مهر و مهربانی میلو تهی
گردون آئین کماست تو آن تیر و صدای کم آهنگ شنیده پس نگاه کرد زهره جولی بیش
مدید بوی آشنا آشنائش رسید با چار کمال مایوسی و آسیمه سری بار بحاست چشمه مراحت گردد
بهرام سیه بخت از آن طرف بر چشمه آمده بهمان سوار عمل کرد او را که زهره آن را بهرام خیال
کرده بود از دور دید فی تامل اسب ممتق کرد او را گرم عنان ساخته بسالی روان است
زهره هنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بود در آن تمامی راه نیاورد در حق گذشته
با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد و چار گشت و چون خشک مغز
و چون زردگان گرد چشمه بخت خویش بر پا آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد دیوان امیر هیچ سو
صدای امید بگوش نرسید از مینای دلی که داشت دریافت با مدد لطف جویای طرف گشته
راهی که از منزل مقصود برگران بود سر کرده از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل شعلهٔ
فلک شگاف برداشت و در آن صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد ناکی ره بیا
میرفت تا آنکه با نوبی حسرت سحاب مغرب فرو شد و شب بیدهٔ ظلمانی کره آفاق فرو بست
و روزگار سردار طره تیره تار شد از سایهٔ خود بهر آمدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای
جانگداز در نظرش می در آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر تن رسیدی از لمس
نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و دیار با لبش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته

و از رها و مال و پرستاران جدا مانده وار جوهر خواب یگانه . بی همدم و همراز و بی دلیل
چاره ساز وحشت تار و دشت هول انگیز ، بیابان بلا خوش مرگ خیز سر آسیمه بطرف قبال
حیران سیر می نمود ، آنهمه محو سرا رفت مطالب . بی دل ار دیده چشمها چکیده و پیکاله جگر پاره ها
بیرون تراوید . و رشته عشق مارا بوالعجب گره دل جان پیچید . آه آتشین جگر گرد و لب
بشگافت و آتش دود چون شجره کلیم ار سراپایش شعله میزد که ناوک بیداد بهرام تو خورده ما نگار
رسیده است و گوهر تنهائی و حسرت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند مثنوی

از بهر قد اشک آتشینے	میریخت بهر گل زمینے	میکرد خروش تیره دامن
میریخت سرشک شاه دامن		

هست شمار و وزیر و تیره مسافت بعید و راه دراز که
چون ریش همه تیره و دل گیر بیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح تا می ار خور روزگار ستم کیش
که گلگونش را بحرم تبسم در طشت زرین سبع حصار ریده نفس شمیر و کوالی شهری که نمائے
عمالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معموره فی الجمله سعد دلش ار صعود و
فرد شده بکبار رو ره بار رفت و آلایش غبار راه ار چهره شسته نهمت آنکه بیگانگان را
در کوی رازش راه آشنائی باشد متاره ری روان شد چون بسه اد شهر آمد شاهزاده
آن مریم که بهمت صیادی قیید آهوان صحرا یعنی تسخیر دلستان دشت پیما کماشته
با چند تن از خواص میر دشت اگرفت ه دو چار شد و از کمان ابروان سرتیش تیر خوش نگاه
مژگان بردل خورده به تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر
بیرون کرده با صد بقید ان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و از آن بیدل برسید که
بهمین شکل و شمائل که رحیاه رمی است یوسف کنعانی به آرزو زندانی میشود و درین
حال همدستیه غیر برهمی خط غلامی سید مسان آفتاب عالمگیر یک تنه بکجا میتازی

و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهرهٔ نگارینت حکم گیاه خمول دارد که امر تباه خیر میسری رهبر و از راه خرد و مددی اصلاح پاسخ نکشا بمقتضای این منظومه مثنوی

نیز دل خویش شنایی بود	که هر گره خواهی توانی نمود
ولیکن چه پیدا شود در ارمرو	نکوشش نشاید بهاران کرد

در شادروان راز بارش نداد شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوز بود تا سالی از سر رفته دست استمداد بدامانش زد هر چون خود را بار دوش ارم جایگاه فتنه دید یا چارگلگون زبان از میدان پاسخ جولان داده سرم گفتاری شیرین سخنی سر کرد کای خسرو جهد جوان عزم و عزم مرکالی دارم قصار از آشنایی اه بدنبال جدید تا حتم و راز دیار جدا افتاده دیگر برفقا پیوسته‌ام و اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بسر منزل مقصود رسانم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و میل کردن تا حصر سوار چون رهرو دست که دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شد و طرّهٔ چین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب دستش ربائی نتوان یافت و شاع ناموس بهرام و لمعهٔ عصمت خویش بدل حمایت حفظ الهی سپرده‌ام نتوان بردبار چاره همولی خرد و مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت مقرون ساخته بر بساط و عشرت در داد آری مصرع

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

شاهزاده ازین معنی موکوز بند اشتراک گشته بدولتخانه مراجعت نمود و با آئین شاهان مسافر نواز بسر انجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خوردنیهای در خورد و شربتهای خوشگوار زنیا که شرارهٔ [illegible] اصحاب دول و ارباب همم باشد ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان و ستاره در خلوت با نهره طرح مصاحبت انداخت و پرسید که تا این چه حسن دلاویزی که در پیش قامت شاهدان چین

وخجل پس حیرت چون سر بپای در گل این ناامی ره بر مین تمام گوش بود ابیه تاب داد وگفت که این عربیّت تحرّر الحکم که مصرعه بر عکس بسماعم رسیدگی کانورت در دوست بیوا مدین اذا آمد بساط طعام فرس شد فرش استراحت ترب تمهید بایت حرید تکلیف میرمان میل آسایش کرد شاهزاده خود بحریم حرمت دیشافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلب داشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن مرد مسد حسن مقبول شدن خود بر حال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر لباس آراسته است اما حرکات و سکنات منافی او صلاح و مخالف اطوار مردیست حالیّا از رمز اشارات او اگر تو تحقیق کنی اشارت در این مباشرت بکشم و دل تشنه خود را آب زلال وصالش سیراب گردانم دایه گفت ای شهزاده لباس مردان باشد که هر لاله رخسار را بهانه از سر خود برآرایش بیاید و باره بر بساط طلوع قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب لطافت بدن حرکات و سکنات از آنها مشابه ناز نان باشد یا کثرت مصاحبت بسوان در اوقات اطوار ایشان طبیعت گرد در قول و فعل مصاحبت کسب آداب محاورت دیگر جمائل اشارات کنند نشاید که این حوال البته از دایره مردان خارج باشد در صورت سب حال لباسه امتحان ناسوده سراغ بسر کردن حقیقت بی بهره قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن از عقل معامله فهم در هیچ حال تحریک کند چه اگر بدان حین بر خلاف تصور ظهور رسد دو صورت آرزو نقش مراد درست نه نشیند هرآینه خجالت و انفعال بار آرد در کم مایه فرصتی چنین عمل مکر در ابلیس و در کار اختیار یافته نکته گیران او سیله تحقیق گرده علی الخصوص که حوال عرب راه سیاحت سجا آرد و تهمتی رسد بهر کشور و شهر با شکایت بر دو دکان حکایت باز کند و کم در ایام افسانه خوانان بر اسپانگ از آن ار زدست ملوک و سلاطین آید تا بتعقل کند بسیدی که عقل است که این قصّه

سر تهی کنی بل تقدیر یکبارگی گروه نسوان باشد بی‌ را هوس نگردی زیرا که اهل سیاحت و
اصحاب غربت را ابریج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است مثنوی

بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | که خاطر آزرده گردد غریب

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه این همه در عرض نصایح که بوک
زبان معنی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طره تابدارش و متاع صبر و هوش من
تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که
از روی عقل و دانش در جریده حالش به تفهیم معنی ماهیت کوشی و پی بمعنی حقیقت بری
آگاه از مطلب خود حرف زنی تا حالت نکشی مثنوی

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار | در همه کاریکه درآئی نخست | رخنه بیرون شدنش کن درست

شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه پذیرا گشته بیرون آمد و با خرد مند حرف و زیرکان
سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد یکی از پرستاران پری چهر که چون غزال مشکین
در دشت دلبری می جست بچهره مقابل ساخته بشغل خلوت امتزاج کرد خرد مند گفت ای شاه
فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کثرت عزت دامان عصمت
ملوث عصیان نیالایم و بعذرگاه عصمت ارتکاب معاصی نکنم چون این تدبیر کاری نگشود
و سررشته مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار
حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان سر سبیل ایما فرمود تا اسباب تماشا حاضر آورد
و بخرد مند گفت که درین دولتخانه خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و در
گوارایست و از اهتزاز نسیم محبوب باد موجش چون طره مهوشان مسلسل گشته درین وقت
نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پدید است اگرچه بخدمت خسرو

بعمل و تماشا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه معنی این نهضت آمیزش
بدن و انشراح طبع ست اما چون چندروز روی به جهت علی الاتصال بسواری پرداخته ام حرارت
غریزی در جوش ست و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل غرق آلود و رسیده رفت یکبار
خود را آمادهٔ دوان آوردن از آئین حکمت نباشد اگر این مدعا بجهت این تکلف شده اگر آن
وارد گنجایش دار دایر انگیخت و باشد تا دماغ بر جاست شاهزاده التماس توقف
دو سه روز کرده در باب حاجت مبالغه را از حد برد خردمند بمرتبه در نهایت که از او حیثیت مقتضای
مصلحت وقت فی الحال گشت قبول بر نیایدش ناچار خود را بر در رسالهٔ سی نزد و گفت
شکار خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ توقع شده است آسمان فریبنده که طائر دل من کام
تصور رهائی از دام بندگی این جناب دولت پرور با آن او بال امل می پندارد اگرچه آئینهٔ احوال
و اقبال ما بید حال علاوه حرمان از این سعادت غیر مترقبه میمون مرحاکه این شایان اقبال آستان
طرح بندگی اندازیم انداختم شاهزاده از کمی رعایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت هنگامی که
شیر گردون از بیشهٔ خاور بر آید شاهزاده شیر دل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته
هر دو معرکه شیر افگنی و دست آزمائی گشاید تا در صورت بچه از روی کارگزاران حما
رافقند و آنچه در طرف دست پیر است تر او چون قراول صبح از رسید خسرو آفاق نام بویه جیدی
شاه انجم در صحرای سر سپهر جهت شکار شیر گردون عنان توجه برداخت خردمند از راه خردمندی
پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان اسلحه صید بزبان خود کرده تا شیر از منزل و راه کشتن
مهم شیر از پی آن سگان مر انجام یافت خردمند و دیگر منت
و قراولان آن تعلیم کرده تا نزد شاهزاده شتافته مانند طائر دیدگان یک نظام زندگی خوانی بیشان
طلوع آفتاب همای شکارگاه خاصهٔ خسروی آمد تا آگاه شویم شیر آشنا و تمیز خاک عدم احتیاط

جائی که امروز در شکارگاه آن جوان بتحکمیت مشاهده شد ما که مهتر این کاریم از هیچکس یاد
نداریم شاهزاده از استماع این حکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت حیرت
بسان تصویر از خود رمیده نجنبید و با هیچکس نا حیرت در رفتاد در تماشای این جمال عجیب
یعنی خردمند در رسید و گفت ای دوست شاهزاده اندهست از معاینهٔ این جمال بدیع که اکنون حال
نازنین این چنین شیر عزین از مثال گریه حزین گشته عربده برنهاد حاضران بر آمد و همگنان در لجهٔ
حیرانی مستغرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا الم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال
باز گفت دایه گفت ای وجود شریفت سرمایهٔ شادی کیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش
و نقاب حالش ابر محاکات شراب آن کار این چاشنی عبارتش خود پدید آید که بر شیخ ست باش فرد

سالک محک مست می آرد در میان	پیدا کند که کس و با کس همین می ست

شاهزاده این معنی را بعنایت مستحسن دانسته بیرون آمد و به شگفتگی و گشاده جبینی دست خردمند بوسید
و گفت بدین کار دست انداخته که از دست تو آمده جامی است که فلک بامی تو بوسد سزاوار
دولت ما است که در حلقه دمی چنین کار شکر نعمت حقی حالی که جمشید از تماشایش مست باد
غیرت گردد ترتیب بزم و دوران جشن بزمی از عالم آب بیارایم که آتش نشاط در جان کیان
زند و یادش جام جم را چون تخت جم بباد دهد مثنوی

	صورت جان از می مستانه کنیم
نقل می نوش عاشقانه کنیم	گردن می تلخ و نقل شیرین است
نشل در جوان نسیم می درد	

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان تمامی
سپرده مهر سوگند شد نتوانم کشید اما روز آن نار که در شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر
نتوان مبادرت نمود و هم شراب از چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر درین صحبت سرور افزا
دریا نیست که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور بسیار دو بکنار رود کرسی بساط تخت آماده

بدیع حسن اعتقاد یافته الی آن کیفیت و لطف که دلخواه بود شاهزاده ازین سخن سر مست باده
مست باده طرب گشته فرمود تا معاشران مراعات ایشان و میگساران از شناسایان آداب
بزم بساط بدستور که مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه را بحیق نور لبریز کرده
در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آن ماه آسمان خوبی ادوه پیما
نشاط گشت و ساقی شبگیر صبوح گردش جام را چون دور افلاک بیدرنگ بی توالی ساخت؛
چون بسیار از باده هوشمندی کرا سخابی بگرده لمروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف
میگرفت و بزم نشینان را سا همه را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانه جرعه بزمی لاله غم
سهاک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمه نوشین خویش مالامال زلال میساخت
تا آنکه مستی جام شباب رسیده صدای کوس سلطانی کج شد و هیولای متکیش بر اساس
روزگار ریخت و بساط انبساط اهل بزم نا مساعد ورق اصحاب آنش افتاد در برین
خوار ست ساقی بر گردن میالست و متاع هوش از پیمانه سجانه دماغ شاهزاده
بیاباس بغارت برد بهر بهار رشک ناگی بر روی بساط فرش گردید یکی از حیرانی دامن
دیگری را بالین ساخته و دیگر از لاعقلی سر پای را بالین سر برده بهار ساخت هر یک
ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بر حیرانی احوال بها قطره قطره اشک ریختن گرفت؛

مثنوی

صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد	حریفان جرات را می لاله رنگ
سر ساقی از رواج سرخوش بکف ، روان خمره و چنگ او فتاده بگوش	تو گفتی شده از ناکسته دل

چو بدمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهر که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود بهم
بجیب خود انداخت و بگزلک بر لوح جبینش چون خط سر نوشت محنت یادگار شکل چلیپا
نقش کرد و دستهای ساقی و ریسمان بریسمان ابروش بست و مینی هر کس ببرید و برون

او ـ اوده چون پسان تیر نیا بر گگاوان جهان پیما سوار شده از انجا باسد صبا شبگیر گردید
چون دو شیره صبح هنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس آسا دیده از پس باز کرد شاهزاده
سیه بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده با فاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود اگاه
یافتند و دیدند که بر چهره هم نگاه کردن نمی دیدند و از نهایت حسرت دریا دریا عرق تشویر جداگانه
از هر موی بدن روان کرده دریا تموج مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیرت ساحت
این واقعه عبرت ساخته عجیب را گوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط انفعالت بحکومت
جزیره جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را بهر جا که
یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام تقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر چون
بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آن جوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت
فرمانروای دیگر رسانید و بخانه زنی گلفروش منزل گزید یک قلم از گرمی آتش این گروه گلفروش
چون شاهد چهره بهار آرایش گشاده و از روضه جمال لعبتش گل نظاره چید چشمش نرگس وار
از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل
و حسن و جمال که بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن ٭ مانند رخت گل نبود در گلشن ٭
سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیده روزگار مثل تو از نسل
آدم خاکی نزاد و ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله
میرسم و اکنون درین شهر فرو رسیده ام پدرم مرد بازرگان است چون هوس جهانگردی در
دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته
بسودای نافرسود متوجه این ولایت شدم از انجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس
رحیل گاه گاهی تن با غوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم تنها از روی

از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و دیدم که دریا و به پویه بردم صلا
روحانی مرحوم و دیگر با جمال و اقبال به پیوستم و برج عزت و دولت بیکسی و تنهائی
مستور او شد اگر تا پیدا شدن رفتار از روی کرم در مراحل و جهات و تا مقدر رعایت کرده
احسان سازی لشیه گر گردن جان بر بار است توجه خواهد بود این اگفت و ملکی زر برش
ماه گلعذار همی معاینت منظور شده مانند نرگس شد و پسان گل شگفته روئی
گشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف یار بر تارک ما سهی و مردم وار بر دیدهٔ نشینی
چون بوی گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و
فرود آ که خانه خانهٔ تست ✽ القصه خرد مسند بر کاشانهٔ گلعذار آشیانه گزیده مدتی از اسباب
تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بمرام ادهمتی پیدا گردد جا بسوی کشور کام
ترغیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظار بر باد
و شبانه در درگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم جراحت دلریشان است مناجات پرداخته
از دستبرد ستمکاران زمانه در حصن امان مصئون بودن مسالت مینمود و در کم مایهٔ فرصت
از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر بسودای او نهاد
بمرور ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش
بر ماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت حسن وی وقوف یافته تماما از می محبتش بسته سرخوشی تمام
حال گرفت و بیرا رسید روزی که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد و گلعذار را وسیله
ساخته بعنوانی که بوی بمشام صبا برسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون
هر غنچه بی آگهی صبا و بدام افتد دل ابستهٔ زنجیر طرهٔ چمن را کرده تمنای پرستاریت حا
سیداه بیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از دوست داده تماشا میساخت و زری با شاد

عنان نقره خنگ آهنین سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ
و گاه به تیر خدنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون در رنگ
بزم نگین و رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی ساعد پلنگ و زنگ تاری باز جنگ
گره از ناف مرال شوخ و شنگ و نیفه روباه پرنیرنگ می گشاد و پنجه شاهباز قوی چنگ
حیات از سر کلنگ ربوده بر و بار زندگی ساخت و دراج و هدهد صاحب تاج و سائر اولی اجنحه
که در اوج هوا معراج داشتند تاراج میداد در اثنای این حال خرد مسند بختلی بر سر تنگ
سوار شده با آئین شهریاران از گوشه صحرا پیدا شده ناگاه یکی غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان
دلهای میدان افروز توجه دور رسید و بهرام شاه ناوک عقاب پر را بی گور بر سرش دوخت
و پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه یکتا را ایستاد و کمانداران سلطان از تماشای
تیراندازی جوان کمان ابرو هدف تیر تاب و تب آرمیده اند حیرت شده صید گرفتگی شدند و
شاه نیز از جا گذشته او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبرینش شده با وجود شکوه سلطانی
و مرحبانانی در پیش کوکبه جاهش خود را افروخته ترین مرتبه فرود آورده بوسیله استعاره چشم
عنانش از شرح غزال آن دشت در گذشت و در دم مراجعت بدولتخانه نمود و
رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست
یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب تقدیم رسانیده شاه حقیقتش بجلوه گاه
تبیین آورد سلطان از فرط استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد
خرد مسند بمقتضای حرمت سر از دائره امتثال پیچیدن نتوانست ناچار گردن تحمل
بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه حرم
سعادت حضور اشرف شده و بسان آفتاب از مطلع باب بالا گذشته ...

حویلیش رشک خانهٔ خورشید ساحت بادشاه از علیان سستی مستوق تمنّی او صمیم مودت استقلال یافت و زبان درکام لال مانده و صلاء مسیحائی نطق محال کما این یام بارا نیافته زبان حال بدین بیت اکتفا نمود بیت آنکه بدی منتظر ره داو ای ک رسید٭ مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد٭ درین اثنا پری پیکر که پرده دار گرد رخت کشتی آرزو و همت آگاه گشته سر از حجره برآورد و راستی می عشق بادشاه را بدید و لطف رحم آن ماه منظر دوحت و زبان را تنگ از این ابیات رسیل مهر رخصت داد نظم

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار	گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا	نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

بادشاه چون برخ دختر نگاه کرد و شمع حیا در شبستان ناموس مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده فی الحال بر مسند ... کرد و وزیران ملک و متعهدان دولت را طلبیده آنچه دیده بود ... سحابت بمیان نهاد مشیران مستشار بین اوّل بائی سر از جیب تامل برآورده معروض حضور رسانیدند که اینچه مصلح قریب صواب و بنماید آنست که تا این آتش که بر کانون دل گوهر کان خلافت شعله برکشیده دود هی برخاسته وازین دود سودا که در سر و بوستان حرارت پیچیده آتش بر سر ... سمن اماسر ... در کار خویش مهلت باید داشت زیرا که عشق بار تحمل بر نمی تابد و معشوق تاب رنگ ندارد و حال صورت این جوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهر او از نجابت باشد بهر تقدیر در تدبیر تاخیر آ... است هر چند که این مهم میمون ... سر انجام گیرد و در پیش خرد کار ... سخن خواهد بود بادشاه صواب دید وزرا در محل استحسان برد و آوازه فرمان داد تا مرد ... را ... و یک اختری ادا گهی دهند و بگویید که چون هنگام تا رشدن ستاره طالعش باوج شرف نهایت نزدیک است٭ و تربیت سعادت گو

[illegible] ملک ... [illegible] بادشاه ... [illegible] آزاد ... [illegible]

وجود را آماده این سعادت سترگ گردانید. چون بسمع رسید از استماع پیام دوست رو بسینه
میانجی زده باستمداد و الحاح ازین امر استعفا نمود باز شاه از همین استغراب زبده یکی را
بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و علت اعراض چیست. دولت خیر مترصد جبلیست آیا
فطرت پست از بلندی اقبال بار برداشته در نشیب ادبار می اندازد یا امر دیگر
که سری بحساب داشته باشد و اصله حرمان ازین سعادت مطلبی میگردد فرستاده
در ساعت مرو جهد مند تشافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصله
توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود جرد مسدلین را تامل سرا از انوی تنکر
بر وابسته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیدا است که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای
درگاه الهی بسبیل مساهمت شرف باریافتن و بالا رایه گوهر دریای خلافت در سلک
مصونلت منسلک گشتن بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت تیره صورت
نبندد ولیکن با وجود تفهیم این مدارج علیا سر قبول از رسالت ابتال تا عتق ازین روست
که این خاک نشین کوی غربت راهی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت ست که باعث
انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از آن نیست
و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از نشاندگان عرصه کون و فساد پرده از روی
شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و مدت انتظار از حد
اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بحسن وجاره بیدی بیکبار نا نشسته گشت دل از راه
بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از مد اضطراب در گرداب دست و پا زند ما خوذ
عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا بهنگام شرف هنگام رسیدن امید و افتتاح ابواب مقصود سالک
طریق کامرانی و دورهای مسرت و شادمانی ببخود دست ... ارستلدات جسمانی ...

حکم الفکاک
ارباب امهال
سعی در امید
عقد تا وقت
حصول امید
وصول مقصد
شروع مقاله
...

سپهر سجوده وار شماتت لسانی مجتنب بود. تماشای این تمتع که در راه مهر سیا سخنی، اما
با سمعان و لاش خطار خیر و سید را تسا سا گسته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت
پادشاه نیر شمس زرنوشته فرمان داد که تا محل تحت انتهای دایره اسطرلاب پری پیکر از مرتبت
آیین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بمرام رسانیده تا القران مریخ
یکسال خرد سال مطلق العنان و آراسته پیچ و خم زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطه ناگفته
با بدن ضعیف پری پیکر ستیزه امامی روزگار را اله وار رواج ملبس بر دل و مانای خرد
بنهند و این امر شگرف شگفت همیشه پیوسته تفریح دل و تشئید خاطرش کوشند پرستاران
و دستور و پیشکاران قاعده گستر آیین شهریاری و قوانین جهانداری و مشکوی معلی از حسن نشاط
ترتیب داده مرم طوبی را دین تهنیت بستند و گهر را یاقوت در خانه مراد و وصل ساخته
شمس را با صنوبر بقاعده ترویج پیوند امتزاج تحتید بند هر دو سنجیدن برتخت دولت را
پری پیکر شهنشین گشته جلوه و امادی یافت از سر یکساری چرخ و شعبده بازی سپهر لجه غیرت
در روت و بدل گرفت سمعان الشداییه نگریست که معمار قدرت در کارخانه ارادت ریخته
و این چه نقشی بست که بر شام قضا در کارنامه مشیت بسته یعنی بهر دو داماد شیری پیکر
عروس اقتصه پری پیکر از عنایت انبساط بسان گل نشگفت و از ساتگین صحبت خرد مست
باده کامرانی پیمودن گرفت و مرد و مند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود برافتاد
رازش سرور و تباراج رفتن گنج عصمتش چون مدلمر بیده آتش تهار را بر و عن اضطرار
بر افروختن و بباد بهرام دل را چون دانه سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن بادشاه بداعی اجل و شتافتن گلگشت باغ جنت و نقل

فرمانروائی آن هرزبوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبربار کلک بدایع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نسخهٔ طرب افزای
دماغ خاطر سخن پرور است چنان جولان می دهد که چنانکه زهرهٔ عطارد تدبیر که هنوز
سکندر و مند معصوم است از بوالعجبیهای روزگار نادره کار او رنگ آرای خانهٔ خدائی گشته
کلاه والا می تارک حال کرد شاه و پری پیکر از فریب فلک که هر دم شاهی خوف و رس
سال سرایت اثر عرب لجهٔ زلال امکانست دل تشنه لب خود را بوعدهٔ سیراب ساخت بشش ماه
که بقیه از ایام موعود باقی بود وعدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ
زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بتقاضی اجل سپرده بسکرو حی متوجه جهان جاودان
شد و چون خلفی از و نمانده از انجا که والا دنیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای هر که و سلطه
عبرت اولوالالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن بار ریز بال
نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک
نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال
گفت ای جهانداری که پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از مسر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که
زهره شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائیست که بر قامت
آن آوارهٔ دشت ملاهست می آید اگر پیش از این مستوجب این کرامت نبودم که آن همای
اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته او چاکر عدالت جبران بر میداشت اکنون که
چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین میدانم که امانت آن دست بهای کرامت نعمت
ست ملت بندگان و انتظام سلسلهٔ شاهی مستند نه این عاجز موهوم که اهم و دائع تواند بود و در میان

و من سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز طلب سندهای مقبول درگاه خود یکی مقصد و دائر گردان الهی بی یاری اقبالش این تحت ارجمندی . اند و بی فرق دولتش این تاج سربلندی نیاز . و چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و ناله سحری او به هدف اجابت سیلاتر مناجات بر سوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ مدعایش روشگفتن آورد و به موجب قاعدهٔ دوام بار عام فرموده تقاضای شهریاری جلالت کیش بر روائی مهمات خلائق می پرداخت تا گرفت بسوی درختی که دربان گلزمین و طائر نو زبان مقبلان حلیۀ ادب در حلق گشته با وجود رفعت شان بو پای بزرگان لفرمان این مصرع

مصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست ٭ بجانب همه سر فرود آورده **فرد** ستاده در مقام استقامت فکنده بر زمین ظل کرامت نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع مشکین بال چون سیه بختان محروم از عمر پر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان گفتار سار کی ساد و داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط و لیل گشته **مثنوی**

صبا که مرغی چنانچه خاموش	همچون صلحا شده سیه پوش
تا اول کرمیکه گرفت می‌وید	همچون زلف بتان سیاه و بلا
	بر ساحت نشسته با کشادهای مکرر دار عنایت تشوق بدو خطاب

مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر ها خصال که طوطیان نامه‌ی تو مرغ شکین تمامل مدیده اند و بلبلان و زگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از آنکه مرحمت تو حال اقبال سپریم و از مقال حجسته تو مژده وصال جانان میخواهم اگر پاهٔ من تیره روزگار از مطلع حسب طالع گشته و حالیاست هجران را مور وصال موسیا ختنه نیک و عید نوروز گردانیدن شحرهٔ طوبی مویدار سبز تو آشیانهٔ مرصع ترتیب هم و دران آشیانه و من و من نوالهٔ ذخیرهٔ کسم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو دیکه بیکبارگی

بلباس خاکساران وکسوت دریوزه گران بسبیل تماشائیان سیاحت پیشه سرزده در آمد
اما خاطر [illegible] این کشورست وتاج سرش صاحب تاج این بوم وبر چون آن نزدیک
آمد دید پادشاه بازیبان بر تخت جلوس فرموده واز نور عارض خورشید فروغ خود جهانرا
منور ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده با دل گفت صورت این سرآرای سلطنت
بچهره زهره بدان غایت مماثلت که با او همان ست واین مضمون را بزبان راند ع
ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری + بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سرزد
اما شکوه شهریاری مانع شده که بوساطت مکالمه ووسیله همزبانی پرده ریب از میان براندازد
و زهره نیز بکمین نگاه او را بجا توانست آورد زیراکه از تاب آفتاب کربت وغربت گل رخسارش
پژمان وخمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن دل هم باخته ودر کشور باطن هوش وخرد تا
انداخته آخر زهره قدم بر بساط مشافقت سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم
میرسی که شهریاری را سزاوار می نمائی وچه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمد بهرام
چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلاتحاشی از تخت فرود آمده بهرام را
در کنار گرفت هردو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند واز شوق باطن گوهر شاهوار
اشک بر پای یکدیگر نثار کردند واز انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار سفله رحمت
اغیار بتقابل هم نشستند واز رنج ایام مفارقت واندوه هنگام مهاجرت داستانها
گفتند وحکایتها شنیدند

مثنوی

چه خوش وقتی وخرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی
رهائی یابد از داغ جدائی

زهره مادام که طاقت بشری مراتب شکر وسپاس بدرگاه چاره بخش نمودی ساخته
شکوی خسروی رخت و بهانی دستی رخت از پری پیکر طلب داشته بر خود راست کرد

زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داد نرگس نیم مست به سرمهٔ ناز آلوده سیه مست ساخت
و وسمه را بر ابروی هلال کتیبه سیاهی تمام دلربائی داد و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
و پیمان طاوس طنازی را بر اوج کرشمه و ناز بر افراخت تا دیده سر رشتهٔ امید پری پیکر چون او را
بدین آیین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان مدهوش ماند و
پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ یک از حقیقت پی نبردند که ماهیت باد شاه و
بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی را مقنعهٔ عروسی بدل ساخت و از ساحل
رجولیت در ژرف گاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را گرفت و گفت باعث
این همه تصرفات چیست من شهریار هم ملکه زهره ام کسی که سزاوار شهریاری و شایستهٔ دامادی
در خلوت دربار مالش تماشای تمکن دارد منم و تو هر دو سروشی او را تماشا یافتیم یاد داری که در ابتدا
عهدی و میثاقی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب بزرگ
امروز حصول پیوست و از آتش انتظار دیده و دل سوخته رهائی یافت غرض پرده
از روی کار بر داشته او را از اسرار ره و کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت بگفت
تا نهایت مسند آرائی رسانید حسب حیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت
و از انحصار بهرام آورده گوهرش را سالک دین و آیین در رشتهٔ ازدواج او کشید
پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت در گلشن وصالش
چیز از رنگ و بو از ثمر مراد بهره و رسود تن بر صادر داد و چشم بر جمال جهان آرای بهرام گشاد
ذات را انگار خود بسته دل بر هم بستری او نهاد و از گلشن رحمت کام در کام تمنای خود یافته
از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره بیمن دولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر را داد عیش
و کامرانی از روزگار بدگانی گشتند و بهرام پس از هزاران حدوث نوائب در کنج مقصود

دست یافت وار بادیهٔ میوائی سرفراز سریرِ فرمانروائی ماثر گشته از عمر و اقبال
وامانی و آمال تمتع کامل و بہره وافی برد

داستان حسن تاجر پسر و نہادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای گوہر وسود کردن الماس جگر سای عشق و دو چار شدن با رہزن دہر و بر شرف لجهٔ زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطه حسن گوہر

آورده اند که در شہری از بلاد ہند که خاکش خمیر مایهٔ حسن عالم افروزست و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز بہر طرف جوئین گلستان عقل فریب بزم آرای حسن و نگہت و بہر سو شوراب نوشتابان سرشک ہنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی
ہند ست و ہزار عالم عشق + ہست جہان جہان غم عشق + خاکش ہمه ذره ذره مہرست
ہر ذره چراغ نه سپہرست + سوداگر پسری بود حسن نام ہمیں عنایات یزدانی
و تائیدات ہدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده
حلقه نشین پیروان زمرهٔ سعادت کوش و فیهٔ سیداو کیش گشت و حلقه متابعت
صاحبدلان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان و در دل حلقهٔ ارادت زد
تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی
وحدت اند از متمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و آمانی
جهان جاودانی ست رماشته به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده ملاقات صحبت احباب

گسسته مرد اره ولی از خاطر پریشان بار ادبار اسباب دنیا و اسباب دنیا که باعث از دیاد روزگار اصحاب تعلق و دنیا
وحشت گزین گدایان کثرت و نشین تماشا متان تجرد آئین و نهاد تجرید راه در همت قدم
سلوک ارباب قاعده به اوقات اکثر گرفت قرار مرحمت با گدایان عالم در گذشته ارجمندان
دیا تستار مرارات و مقابر در مقامات اهل طریقهٔ مر دل کان ردگان ماتم جلاب در مرحله احتی پردا بسیر
قبای چنی سوختهٔ و داشته سره تعلقات غبار دل دامان که سرزی و شوریده تماشای مقتضای روزی
آرامی نهاده بگشت سر پای کرداری دایره آزادی مرکز اموی پیراموی گرد و میرجح کار یکسال
دراقتاد کوهستان گریده انحراف جاده استوای خط از راه بیجری در نهاد بیابان روسه
سال دو تو ریگ همه که مرگ مرز دران زیرا که نیافت نجات راه روو هیچ گردید چندانکه
دارجه سید الراس سمت رو در آنکه تا بود نشان و نام ولی کیاب عقا چون جاده و مو مهمو
شعله‌ها آهنگران کوره چون دیگ تو و ریگ تو و سمیری گرم سرگرم مهر تابش شدت به آفتاب تنور
وجود آبله‌ها و عکستان استیلای از پدید آمد سکیبی در مزاج حرارت اثر و گشت
رهنما آنکه با عیاران طالع از و نهاد رهالک دل آلی مرلی و دار و آورد سر از دامان سوسن مسان
یک گوهای دران کاد ساید با کرده عشق آفتاب تاب در میتابی مودار تعشق عشق
آهو چشمان چون نیم گوهر گوی موی مشکین آهوی سکر حال چنین ماهای در ودو افتاد و آن تار
کردار شاخش خجسته آهو از پا سر رشتهٔ مشتال پاک بال وبال و آغشته مدلداری مهر لب
مثنوی
لاله عذار تمسال سیم ساعد از ترا زیبا قش سا پدار مو سلیلیں کلرمال

منقش پیکری طاوس زیبی چو مکر گلدستال دور گروی	چو چشم دلبران مردم فریبی نهادی هر کجا پاجست چالاک	چو آهوی بطرز صحرا نوردی و سیه‌دلی نامه مشکل دل

باکمال حسن و لطافت چون شاهد دل چنین د جنگل و رعنا غزالان رخسار و عشق آزگوشه

حالی پایان در ریت و اضعش روبش گشته تا آنکه شاه طیار سپهر مینایی باز دو جیب چمن
خرامیده گرد؛ قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بسرای روان شد و در حالت رفتار بیوله
به دو بازی گریست آن خشک لب تر ده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو متحمل بر دو حال
هستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور به حقیقت [illegible] مال او نشانش اولی است تا بر حکمتی
که تقدیر او در پی ضمن مسطور است موقوف شود آه و هر امر که ما وقع مراد پی میان مستور بود
بنا در سه هر چند آثارش از ارکان متنعم بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه
گرفت آهو چون از دم بیرون رفت و جوان آهو کش نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام بر
چون دو سه فرسنگ راه به قیاس [illegible] دیده دلیل از دیده ناپدید شد و در حقی چند از مسافت
بعیا پیدا گشت جوان بلا گرفته [illegible] از اجل [illegible] بر آن مقام مینو فرجام فایز شد
اتفاقاً باغی بود به غایت مطبوع و دلکشا و درختان بو حیرتش [illegible] قامت شاهان سهی بالا و لای
هوایش چون موسم تابستان [illegible] افزا شوق انگیز در خاک فرناکش سبزه نورسی
بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله اش با [illegible] طفل از پستان دایه نامیه
شیر لطافت خورده سنبل تر به برگ شتابش نکرد از طره زنگی [illegible] سرخ شکر گون یار خم
اندر خم شکسته؛ نونهالان سبز قبایش حله پوشان حلة رخسار بالش لطف نسیم بهار و
نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی مه‌جبینان گشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان
آیینه دل قدسیان [illegible] سرچشمه بسته ملمع در سایه مینای سرو سهی بالان سرگیاه

جلال‌ها بیرون مثنوی	گل سرخش چو خوبان [illegible]	ز رنگ عاشقان [illegible] گل زرد
درختانش کشیده شاخ در شاخ	[illegible]	نشسته گل [illegible] غنچه در [illegible]
[illegible] داری	سمن با لاله و ریحان [illegible]	[illegible]

زهی سرو ماکش ابوت قیام | آکی هر دو آب رفته دل بیم | شب ارغوانی ای بیوکد

رشتواں رب سال محل قیامت و اراں ہر کدہ وبت و سافت گر ارسیم دکوہ می
آب را ل جو رو آب رفته بحری حیات حو دیا ... ردو لوادی شکرمیش الا حبر تر سا طبیل
ند اسبح رماں ارتیاحتسا شکر تیر گرد اسا و وار بحا مارا دہ ... کیمیا داسا سری دو ...
سر بالش را شرحت ما قومی بید و رایش مت مال الطرب تواس ترتیب یا ته شرش ...
دریش آں آتشی کہ یاد ابا ابراہیم بیدادا فرختہ ساختی اسماتوقف اختیار کر تا آگہی
کرد آی ایں حاکیست و خلیل ایں آتش کجاست بید الکہ تا پایاں رف ارلی سانی و ارانکش
و دی رکاست وارحانہ حا الشری بید دیباہ اپاراراسحا گد ختہ و راتک شد ...
جو ... میدمش ریاں یار میں کہ بہشت ... ما راست اوتش سر و دو ... دی ...
کہ گرد سرش جو جول دائرہ پیرا دل ... و کست حاکسارش ولباس ... مربا
مرلوت ... ماہ دہت ... انرتنگ ... مہر ... مقاق افتاد وشکنج ... رسا ...
حقیق گشت چوں موج چشمہ مہر حاو ... تا ست سر ... حسرت بالا ... چوں ...
نم گرفته و ترک برگیس ایم ستش تاج ... ل ... مدال روو ... گلو ...
داشت ... چوں سیب ر آتش رحسارش ... و مرج ... چوں ... گردتی ...
سرش می گشت و بساطہات ارشرف پای بوستش ... دیبای مسری ...
میگرفت و پیراہں خاک معرت ہم آغوشیش ... راخواری ... کاشت ...

گردوں ز ل عاقبت ...		لشکر شکیب عشاق	سلطان لشکر لباں آفاق
دیوانہ گس پری مردم		مشعل کش آفتاب انجم	تشویش دہ صلاح کوتاں
...		تسبیح رشتگاں گسستہ	ارد ... حیشم دیو بستہ

[illegible marginal notes]

داد مژه را سلاح داری
سر تا قدم کرشمه و ناز | هم سرکش حسن و هم سرانداز

آن آهوی مشکین نفس صبا گام که بادیه حسن گشته از آن چوگلستان بالا خوش مدین باغ جنت
آورده دستش باسلاسل چین در چین نامه دل عاشقان زلف مجعد دلبران بسته بود
و شتابان یکی اشارهٔ ابروان خرد حسن کلاه گوشهٔ دلبری بر باد سپهر شکسته به سمت آهو چشمی و سرالکنی
به تیمارش میپرداخت و در بالینش رفته پرستاری کرده و به نامی بیاستی رویش حال
بیمر دلیل سیاه چو پارهٔ ابست ارتب و بچو زرنامه بجای زلف رخسارش را چین در چین

ساخته و بتابه از و تیر قامتش را مقوس گردانید و تنومی
دو پیکان چون دو خدنگ آب رفته
رو را بور در وزش تاب رفته | شکنج ابروش برهم فتاده
دهانش اشکچه بر نهاده

چون ماربانگیخ و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن بر یک شد اران و قهنشین باخنس دو دو
مصاحب عیر کیمیا استعراب میکرد و در صنعتهای رنگارنگ رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون و چرا
تماشگف و غافل ازان بود که در مدعی بلاد جرس حالش میرا و خرقه طاعتش سیل عبا
می برد تا آنکه با ترک سیم سیت آن جادو نظر و حیا تشدیدی شمائل بیک نگاه چون ترکتاران
ستمگران در دیش باکوش تاخت آورده متاع صبر و هوش تاراج برد و در طرفة العین
حرمن دل و دینش را بآتش عشق داده چون ترسابچه صنعان را از صراط صمد پرستی آواره
کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حالی بحالی شد و پیمان طاقت پاره پاره کرده
تکلیف عشق جاسوس بحلقه مجانین درآمد و در میان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برپا
ایستاد و عاشقانه بلبل زبان را دین ترانه ترنم گردانیده شعر بیخه زد حقیقت لباس پارسائی
پاره شد طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد ـ آن مارنگه هوش چون آن مسکین را
بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید لعل چیاره تمثال آهو رمیده ماه

گرد اسپ شتاب دیده‌ام چو مرحالش جهان را تاریک دید چون چشم آینه آن گرید
و سپرد آسیا بر خاک بنیاد و باخته‌ام باد ای این مثنوی پیرایه فصاحت کشید رباعی

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بلب تشنه ما بین و مدار آب دریغ	بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

تشنه‌ام نوده دل حسن از عطا دل ترکسازان عشق در پیش
بجز و سیه فام دو آسب آورده دل بر چهره بخت از ستم نا سالی نام
گوهر دو آستینهای بسر مرا دشتدن بادها دهان زن مشکفام

پیر اینه صبر بیا چو ریشه ل ستی را از اکمل عاقبت برکران دید از دو پیدا که چون شد
که در یک لحظه از قرار گرید دانائی سرو معاک تیا انی افتادی و یک لمحه تاراج دل
و دین و جان از دست دادی حسن ار تاراج این لعل لآلی تاره تر بپای او نثار کرده
ای مهربان قتل خوان نریمن تا گمان و که ای ییلومی دل خورده‌ام جدا ما بکیم رحم آر
و تاب چاره کار من دل سوخته کی همت برگمار و ما آن ترک ستمگر گو که این صید رحم خورده را
بیک ضرب گر سوار چنین ور ناک خون بسمل گذار به چیره گفت ای دل داده سبب
اگر چه مرغ دلت اسیر دام طره سر فام این گل رخسار گشته بگل عقبات بسر صرصر عشق ار شاحسا
دماغ ریخته اما نمیتوانی جهید که خود را از این ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات افکنی و هوز
که نعال عشق در مرسه دل ریخته ناوا بیا و مرگی زیرا که از این سه دا حرارا مکه سر دهی سود
نکند و درین هوا امیرا ریای حاک شوق باد کی ملک یاری جدا این تا سده اختراع چکونی

گاهی بست در چمن حصمت سته و سرو لیست بر جوئبار ت سر برآورد سنی گوهر که چون گوهر
وسب ب از الداتت وآلالش منزه و مبرا بست تنهای دراز سب تحصیل سعادت
تکمیل مراتب عبودیت نامد سروا زیابه تسیم و کا دار رها، دمی دید، را بجواب آشنا نگیرد و پیدا
وارد جاب د وماں عالم دلقییں سلاله سلسله ملت، دین از کس کس این جرایه سست اساس حق
چون سوس د سرو علم دریا ان آزادی را وارسته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام
یقین نوش کرده و سک از آتش عشق حقیقی سوخته تن کسوت خاکستر گون در دا د قاقوی

چه بیست اقتدس بروں پیرنگا | رها کرده دیوار سرون خرابه | سا د حق از احسان گه بیخته
ساقی مست ساقی که می بریخته | در میان وصال چنان یک جلیسه نمایون جمال که ماه

وجود بیا را با وجود شوخ چشمی دگستاخ نظری بر جمالش جال نگاه، نباشد یای طلب تا فقش
تیشه اکامی ابد بر پای عمر دن است وحلاوت حیات را مرارت ممات بدل ساختن از سر
این داعیه محال در گذر و از بس گلستان موئی جرسد بوده جون سحاب کمر که هوشیار دل
ماهتاب را نگر نمودن او بیته یکسر دیدار هرآن ماورائیه ببیند تمامی سایه آن
مرغ نوآموز رمه عشق که بر خاک جون آشنا - را بیت الی ، است گفت مصرعه
تَبَارَكَ اللّٰهُ فِي الدَّارَيْنِ حَيًّا که در حق بسکین بدل احسان بوده
وسراد سحاب رهبری فرمودی اما چون کنم که ما اختیار خود در بن مطرح مرد آزماب استاده ام
و خواهش خویش مبتلای دام ملامت گشته فردی بود ام از قبیل قال درس عشق
بیگانه وار بحث د حیثیت محبت آگاه نه از بیک و بهار رنگارنگ به گمشته وارکس و ناکس زمانه
چون سوسن رسته ماگاه دیده قضا گریبان حال کرفته و کتان کتان بجناب دوست
آورده سلسله عشق بپای دل پیچید و رشته محبت بر گردن جان بست اکنون من میدانم

که مرگ و رنگالی چیست و غم و شادی چه یک ایقعا روا کم که تا آن چهرهٔ گلناری را دیدم
چون یار سواری گشته صد لیب جان ز تیان عصری ... افراتیمی و میات مدد ...
من کیستم که از کوی جانان برخیزم تا از سر جان برخیزم ... ساعار خود مردار ...

اکنون که شدم ز عشق بیدل	نی صبر بجای ماند و نی دل	آن صبر که بود همعنانم
ز تافت عیان ماتحا غم	این شعله بدام ازکجا جاست	عز هوش هوی من بماجا ...
ایوای رحت چون کنم وای	نی عقل بجود نه صبر جای	جدا از این تن جاکی که ...

عشق در جانش گرفته رحم آرد آبی رس که بتمام مقصود توان تشافت پیر چون گفت ای
دل ریش مرهمی که رحم دل ترا اندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت تو در
کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشه نشین ریشمادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگر تخم صبر
کاشته در ظاهر بیاد صمد تسبیح بگردانی پدرش چون حال ترا درین سوال بیند هم کیش خویش
فریفتهٔ وقت تو گردد و تا یک دین وسیلت دست بمطلوب یابی و تمنای دل کامیاب
شوی حسن هدایت پیر ز در کنج باغ سجادهٔ بیاسجاد انداخته مجنون وار بار رو بسوی
جمال لیلی خویش پای در دامن قعود کشید و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده مدتی
ایام از ریاضت بسیار چون رشته سبحه باریک شد و لسان ضمیر نقش خود بر خاک درست کرد
درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان
با آتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشته بگوهر
در سر سنگ بسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند ... تصویر از قید ...
و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شیفتهٔ طرز لاابالیش گشت و از آن سیه چرده
پرسید که این مقام محبت و وحدت از کی تا ز چون صبح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید

ساقه درهدایت رول ارکه دایت ه دیح ردی د دوسیه چیره ماه جوواه اک سعادت
صحت آیجهان آ ن ر ید کید کشاد فی الحال حرف صحت ار ریب سر کرد و گفت
حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای روشن ین حوان صد ایست ہا ما فرشتہ
خوانیجهان آ دریا از سوش بر روی زمین فرستاد. اگر گرد جهان برآی چنین مست ماده است
مسیح سلاح آنست که هر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را مدام آری و ماه مرح
یکوی را که قرة العین تست در سالک رد واج اس حور ضمیر صبح لعس کتی اختر ماه دیمند
است و سبز ماگل ارزید ولیکن این ویات تمانیست که میسرم و انه هوسی ست که می کارم
این نه هالی ست که ام ما افتد واین گلی ست که در باغ ما شگفد درویش گفت تا توانے
اگر دچار تشتاب وچنین دولت میدار که خواب تراں دید بست آن سیه چیره و گفت مقتضای
لیس للانسان الا ما سعی باندازه طاقت خود مال سعی بر گشاییم و در هوای هوا خواهی پروا
نیایم اگر افسون ما در دو اثر کند فلک بکام تماست و الا معذور خواهیم بود کس کوتاه ار حدست
درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن محبوب کیش که در طلب معشوق چون بی
زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و مژده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش
درآورد مجلس بحرد استماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
دست دهد سیه چیره حسن را در دام امکان کشیده آمد تا روییش ساده لوح را قاصد
سنت و گردن جان کند درویش چون نسیم قبول و اهتزاز دید غنچه دلش از
باد نشاط بجدید و سیاحین امید از هبوب روایح انبساط در مزرعه خاطر بالیدار سیاه قد
سخت بید ارپای طرب مترا ک ترک ش هر بها ده سر آیین شکیب و قوانین لی ی کی سر
ساز ته پیر پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته به فرخی طالع و رحمه گی ساعت ماه را با مشتری

[illegible]

قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ارادت حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
گل گل شگفت بلبل این نشاط صبحی آن چمن بال ربش بگشاد وسوسن در انجمن گوش
مال را جهت ترانه طرب داد و فاخته جهت خاکستری مدارانه گلگون دل کرد عشقه حیات
خویش تفاؤلی واجب که باجین بدل صنوبر درمیان چمن ارتشه دو بالای میانی سرو
بحر وادودی برکشیدند ونسیم از مهب مسرت وزید تقاعد پرستاران مروحه جانی
مود چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید بزم آرایان ناخ سر بالین استراحت
گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن است علم زمردگون بسامانی مستان کش برافراشت
مجمله از حیز پرداخت وعروس وداماد چون گل وبلبل بهم درساختند باربین بوسیله زلف
ساعات رتبت افزوده عمر عیش دراز ساخت وسکین از مستی عشرت حرص گل آغوش
گرفته کلاه طرب بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست برگ سمن فروشت و دامن
سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مثقب الماس گوهر مکنون بشگافت وبستر ماه

ارجوانی ویشه رنگ شفق یافت مثنوی

از آن گنج گوهر درج گوهر است
کلید حنا یاقوت تر باجست

بهاطرش بیت آن سرزان بدام
گشادتش قفل درج گوهر انداز

حسن بسته کمرا جیا بکت دست
متقل حقه از تشرده جام
حسن ... آئین آئین

دکامرانی از آن بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بسر بر
دلیس از عرصه دراز شوق وطن مالوف از درویش رخصت مدت آورد خان
توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر رکاب تردد در کرد گوهر رابسان

رو وره نور دگردا میدو ما سدما مبارک بیار کرد

مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذرش گوهر

بسمدن بلاهای جانگداز بگوسر بمقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بهمالی ما درقطع مراحل سریع السیر شد
پس از طی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا چشمه چون تور از نور چهره
منور داشت و مقتضای ابحر می عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت است
از شاهی کاده امام و پاسبانی خاص و عام متعمهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون
عقرب جریش بد آفت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج می رفت
قضارا زاد آن راهست نهاد چون موسم شباب بزود ترین آخر شد و کیسه امید بیکران
از نقد و فا تهی گشت ناچار راحلهٔ طاقت از پا درآمد و از عدم قوت ناقهٔ دل شتر دلی کرده
بار همت در بادیهٔ صحرا، جست لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای همت گوهر
چون سلک حال بی سوال گسسته دید سر کلاه توکل دقیقی بدست آورد و رشته
نشو و نما سوزن درکشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدنگهان گشته بر حاشیه کمر وار لسان
مانی از رنگ نگاران فولاد نهادی جوهر گلی چید با بریشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش
رنگ سرمه می شکست و روی قرمزی شکست ، از حیرت گلگونش گل چون ما دم مضطرب
می گشت نقش بست امل از نظارهٔ آن کارنامه هیچ غریب مدهوش گشته راه کاشی
فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقش تصویر چیس
عرق عرق تصویر شده خط خطا بر عمل خود می کشید چون مرتبهٔ حسن آن گلدسته
حد و صرب را سار ابر د تا از وحشت بی مایه معیشت بکف آورده بسد راه زحمتی سازد
دمی عادل کرد از تماشای گلهای آن ما در طراز لوای ایس نقش گرد آمده رونق بازاری

افزوده . از هجوم ستمگریان رحش نکاح کیوان رسید تا آنکه متعهدان اصرار د
وریرا اظهار مود . و بهر مالش حسن را بآن کمر در اکمس جسم آسای آن ماثر حاصرآو د مد لا
آسایکی ارملا رماش که رسمت خودنمائیان درست میکرد حقیقت گوهر مد و گفت آل
الصاف دتمس سکه ارتماشای تسنع گل وزی درنگ آمیزیش محظوظ شده . ماد یده
رحال گوهر عاشق گردید . و دم ارمشتاقی زده مقتضای رای فسادگرین خویش کمر را
ارمال حود چون تیر ما در حلال وا گرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته ساست کسو
ناحته گون طوق درگردن کرد و مامد جویان واحب القتل سیاستهای مرگ دعو
آن بیگناه تجویز کرده درجرگهٔ عاصیان زندانی ساخت و رمالی مدهشی چیند که ح
مالک دورح و میاسمی مرگ ده در شان آمها صادق می آید موکل کماشت و تهی چید
ستمگار زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را ما و خودپاک دامی و پاکیزه نهادی حرۂ
اردائرهٔ حریت کشیده در لقهٔ بنا کی رر رقبه و قتش مدا حتمد ماایں همه مالوی دامن حالس
نشوح پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشید مد و بگیاه فـرار و درساحتی
ماحریف طرارکیش ماحو دکرده آب عرتش را رحاک خواری ریخته و رمهه یاوه موکسال
بحانه وریرمرده در رحی محوس محوس ساحتند هر که ارمر درن حیین پریرادر ادرکت
آن دیوان ددحو مدین خواری و مدلت گرفتار دیدنی اختیار اشک حسرت رحرا سے
حال آن مطلومه ریحته انگشت حیرت بدندان گزید و همگنان باتفاق رزبان آورده
واعجا که این ماه داده باشد و ازچنین پاک سرشت عمل زشت در وجه دآید گوهر ار یم ملکی
و در دتنهائی مامدوه معارقت حسن آه آتشناک ارسینهٔ عروج برآورده ازیرد چشم
دامن دامن گوهر اشک ترکتن گرفت و مدانست که چارهٔ کار خود چگونه کند و بجهت حرامت

حال چه دمرهم کرم ارکه جوید چون گوهر رود رطبایه مغرب نعمت وشب پردهٔ ظلماتے
گرد آفاق فرو هشت حوالی سرد هوای آن بادیه که حلاوت تماشای گلزار حمایت
سرداق دل تاره داشت چون مستان بپای هیج برآمد وکمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل
اعداحت وطنابی را سرسنگ بسته فرازبارهٔ برج فرستاده گوهرکه چون چشمهٔ حیوان ولور یعنی
درظلمت سواد ظلم جا داشت ازصدای سنگ تسان گشته نسان عار ارددی زمین برتافته و بای
برج که سرسپهر میسود نگاهی گرد حوالی را دیدکه سر دیگر طناب بدست و چشم لعل از برج باز داشته حول
منتظران درحالت اضطرار ایستاده بود آبرحس فرا گرفته فی الفور سرطناب شرده پیچیده ماسد
آبشاران درساعت ازدروه سمار ساحت ارض فرود آمد و داخل ازانکه فلک کینه تور کم مهر جیده
تازه درکارش کرده القصه جوان فیروزبخت قوی طالع جان را بکام خود دانسته او صحرا پیش گرفت
وبادکه ازدر بادیه تر دو قطره در راستا آهنگ شگیر پیش بماد همت ساحت وگوهر را ایمه بازکی
بدن ولیست تن که اگر بی الشل برگ لاله و گل گذار کردی پالش بهستهٔ گون شدی رجار
وحار برهنه پایشتافت چون نبدی از راه نوردیده یای ماه ستاره دارگشت توگفتی رشتهٔ نور
حباب برجاسته یا برگ گل دانه دانه تسمت شده لاجرم دیگرتاب تردد نیا ورده از رنج
آبله پائی در وسط لیل براه نشست جوان نیز به ناچارگی بوقف سکون اقامت گزیده اشهب
رباب را در راه جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آستانهای بحر بیگانگیش بستود
و شاهد حال درجلباب حجاب مستور باشد اما دلش از بیم و بالهٔ گیری ورپیر چون نبض عاشق
نام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش از صبح سحر تار رهت ار پیس
آفاق سرکشیده از درود موکب صبح بازرین کوکبه خورشید خبرداد گوهر بر روی آن جوان
شب روکه چون شب روان سپهر بهنگام صحرا نوردی به دشت نگاه کرده ماسد مردم

عاقل که بردم بارگام سیر دیگبار ارجای خود برجست و از بیم بیکسی و اسیری آغوش اجل
قرین شد و صبح آسا نفس شمردن گرفت چون شمع سحر آماده جانسپاری گشته توانش از تب
و تاب از در رفت و با خود گفت که این بد طالع نگون و بخت واژگون است که از کم
سنگ خسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده به نهنگ حوادث افتادم کجا شتابم از اجل
و تا من تیر بال مرگ که صعوه جان ملامح مراد در دم سربایدوار چنگ عقاب چنین عقاب

رباعی بخت شوی	سم آن تشنه در ریگ بیابان	سرای آب هر روی سامان
نباید ناگهان از دور آیم	قتان حیران بسوی آن شتابم	بجای آب یابم در مغاکی
رتاج و ز درختان شور و حاکی		

القصه از فرط نهایت غصه و غم چون مجنون بست دامن
جنون زده در آن صحرای هامل سوار جو رفاک کیسه تو را آهنگ دعان ملند ساحت وسان
موسیقار بالنزار بر داشت اما هیچ ره مقامی سرود مناسب که چاره کار چون کند تا شاه
مراد اربیرد و مصلحت خارج بیفت در اثنای این حال جوانی حمار دسوار چون موسم شتا
درکمال شتاب از دور پیدا شد مرد خامکار که آتش سودای گوهر دیگ تمامی بحت آرا
وزیر خیال کرده از نهایت تشنرد لی دست و پا گم کرده صحرا را با اینهمه توسع تنگ از چشم پیل دید
گریه وار راه فرار سر کرد و چون هوش در سراچه درشت تنتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید
که با بره چون ماه در رنگ ماهی بیان بیک می طپید و سان بیسان از دیده گهر میبارید
گفت ای حور تیاه آسمان بیکوئی سه که ام گلشنی که از اولاد انوالبشر چون تو ماه بر ساحت
زمین آسمان سالخورد یاد ندارد فرد ماهی شنافت چون رحت از برج سماوئی +
سروی بماست چون قامت از جویبار جس + اگر ماهی از دروه فلک بر خاک زمین چون
افتادی و اگر گلی از چمن باغ بهشت رشح چرا آدمی لمست راچه شد که بدین رنگ ترا تنها

گذاشته مگر از سوز مهرت در شعلهٔ آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دولت مقصودت شگفت
مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمهٔ از حال تغیر الاحوال خود معرض بیان آورد
بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود رفیق
ساخت و بختی کوه پیکر را السان باد گرم گل دران دشت پر خار براند گوهر دل را بتجلی
بجناب کبریای الٰهی که دانای ضمیر بندگان ست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
وای دانای راز بیچارگان بختی صحرا نوان راه مهرت و شهسواران بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم را
زلوث صحبت نامحرمان مگس و مار گوهرم در رشتهٔ حضور آن ره دانی صحرا گردان بالحلهٔ بدین
مناجات میکرد و ارم جوان جماره تا زرنگ بر ردیش شکست و آن شتر دل که چون غول
گوهر را مادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار رو بادگرد از سوراخ خار در خزیده و چون بهای کار
بدین رنگ دید عیار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربهٔ همت را در
میدان شجاعت کم گرفته شتر را با حلقی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت نامرد گرد راه
نامد و دریں اثنا وزیر با جمعی از بی تنابان سر آن عاشق محروم در رسید و از راه کام بخشی
سراغ نکوی حالش پرده دستش برشت چهر ساخت و بازخواست گوهر در میان آورد
آن تیره طالع از راستی گریز ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند
از کجرفتاری فلک هنگامه ساز دبی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر بیمامهٔ آن مجبور کوی مقصود را
همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده بسرحد اورنگ آباد
دیگر داخل شد قضارا امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخچیر بازی تاخته بود
بختی سوار را از راه دور دید که بر حساب استعمال میراند با حضارش فرمان داد بختی سوار
سکهٔ که منظور بود امیر گوهر را ما شمهٔ سلک دید و تیر و هستی احوال نمود و کیفیت گمی خواست منظر

گفت بحکم شریعت حلال است هنوز اسیر زاده در شیر و هشت سال میگشت که در بیرتان جوان شده تا
در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که ملوک مست از آنجا که صفحه حال این طایفه تا تصور
از طراز وفای سیاست است احوال بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام فرصت
از فراریج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت امیر
داد گر اقتضا فرماید درین باب حکم صادر شود. برحسب حوالت تا زرکه در دست ملازمان ویرا
اسیر بود ناگاه تظلم کرد و گفت تا باحق بخیز است که این مرد موقف عرض آورده بلکه این زن
مکوحه من است این انصاف دهس که در آن کشور سرگشته است مقتول حسن این بیوا گشته
با غوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و تعدی و عسف بخانه خود برده سرحی محبوس
گردانید چون دست ستم از دل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آن وقت لب بدندان تفکر
تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از آن بام فلک فرسا فرود آورد. از آنجا شتابگیر زدم و بیابان
شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از حمایت امن و آرام هر گوشه از آن مونه جا بهشت
رسانیم از آنجا که این زن در مدت سرحه دگاهی بحبس زور سپه گرفتار شده بود تاب ترددیا
در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیه عدم
انداخت و جنازه روز بار زمین علاحل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار
بر سر وقت ما یکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکو کار قرار گرفته بدو التجا آوردم
تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و از آن تیه بلا نجات دهد، شتر سوار در آن وقت چون اهل کرم
کرم اکار کرده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان جسبه را السیه دل ساخته ناقه
مروت رانی کرد و از راه هزار فرسنگ دور شده جنازه را تشابه تند با درآند که من تاب هم پا
نیا دردم در چال سینه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کی و انصاف آنست که تو فرمائی

امیر را استماع تقاریر متضاده این مدعیان کذاب مانی متأمل شده تا گوهر را چون دُر در دُرج
هودج نشاندند و شکوهی معلی بردند و آن هر سه تن را هست روی نهاد را در محال محلفه نگاه داشتند
و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بتشرف تمکن تمکین خویش کرشمه
بهاسحانه خورشید ساخت گوهر از جاسوس حضور پر نور آب تازه یافته گوش و گردن شاهد ماجرای
خود را بدُر راری آبدار بیان پیرایه زیبت صدق وسا او داد و کیفیت زندانی بودن خویش چون
یوسف در بوتاخانهٔ ملاد و امتداد و اشتداد و اشتلم و جفای دو ریگ گرگ شعار سگ سیرت و منحرف
گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل موقف عرض رسانید
امیر دست معتقد ترحم بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالیده از جفای زمان
مژدهٔ امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا درج مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ
شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را به شمع و چراغ رشک فرمای چرخ چهارم
ساخته بشماری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان
دلربائی بود بحلل تماشا و در شاهوار پیرایه زیب جمال افروده در حرگه خاص سرلت بخشید
و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم آسمی هیچ نوبت حسن میزدند بخدمت کرده فرمود
تا در فرد درین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت مبتلا بودند
مرة بعد اخری طلب داشته مأمور ساخت که گوهر را از سلک یاقوت لبان که سبحه سیاره سلک
لآلی دندان ایشان را ازین دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندانی
بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا بودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند هر کدام
از روی بیصبری بخلاف یکدیگر دست دعوی باماه یکی از آن جواری زده از کوی
مطلب بیرون رفتند و رغم فاسد خود اثبات ... حاکرده شرحه حکم گشتند و هر یک از آن طویله

ازحمایت عمل خود اسیگران فیروزیده دیدار طمع مردان گوهر تیز کرد چون حقیقت حال
را امیر انصاف کیش مکشوف شد مقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی ست از ان
منحرف شده و ان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را ایشان را جزای شر
تشهیر و اهتمامی و طالعت معیه سر داد آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد هم بر عمال
ما مسل و اطلال معیر ساخته بجا آتش این عدلاً موقوف و مشروط با حضار حسن
بار داشت و بر بیم و خیم العاقبت چون دید که سپهر کام عدو حرج دربار حسن را از دیار خویش
طلب داشته بارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سر خوش با کا
طرب شد و گوهر را مد و تسلیم کرده نقدی از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

برآشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور ها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

از انجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم جوین نگهبان و دیدهٔ
مشتاق حگران بی کینه گیر و خونریز آمد همواره همت بلند بر اینذا و گزند آسا بی نشر مقصور داشته
پس هر یوره سر از ان سنگ ستم از منجنیق بیاحصار خویش بر سر حیدین شاه و درویش بار ه
و دلها را چون آبگینه خرد شکند پای حسن مسکین بر پای سنگ باز آمد و خاطرش از صدمه
حوادث روزگار چون باب گنبد گل و سررشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت

تفصیل این ماجرای عبرت افزا برین نهج است در حینیکه حسن گوهر را میمین معدلت امیر ملک الظلم
بدست آورده از چنگ آفات رهائی یافت تا شاه انجم مستوره تحت الارض شتافته بود
عیاران سپهر بقالون شب و می بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلای لیل مجنون آسا در
مه دامی سواد گرفته و ساحت زمین از سیه گیری تتق حجی چون داغ لاله و ناف آهو ظلمت آگین
حسن گوهر را که از حسرت هر تار طره عنبرینش نافه تتق و تاتار تار میشد و از شکایت بالش
بستر و گل بستان دل حنوت و چمد تمثال پاره پاره می گشت و رکلبه تنگ تار چون گوهر
[illegible] بهانشان [illegible] هر آنکه چراغی بر فروز دلطلب وغمی ساز اشتافت قصار اتنها با دلا
[illegible] آتش بر جانست وحیران تحقیق [illegible] در یک نفس ناموش ساخت چه حسن اتفاق [illegible] که
[illegible] باتاها [illegible] متصل هم عیاری حراغ و کلان آن مرده دل گشته همگی بقصد
[illegible] باطش [illegible] بوده بود و آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقام وزد دستی دریجه
آن بود که آتش [illegible] کند در حینی هنگام که هنگامه فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شده
[illegible] که از سست [illegible] ساخته بود بر وقت بر کشیدن شاهین میزان
[illegible] راستی ره تافته بود از روزگار شیوه قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجه شهباز تقدیر
[illegible] یافته [illegible] بیاورد و بباز پرس کم و کیف در افتاد نافلاه دست بسوی شاهین یازیده
است که قساوت قلب میران [illegible] تر حسرت پیا اگر داهداد اتفاقات قدر دراثنای
کشمکش ز هوای آتشین حسن چراغ خاموش شد بقال آن را بهان عیار فراگرفته بانگ دزد دزد
[illegible] از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته بر [illegible]
[illegible] چون این مقدمه از مر استغاثه بقال سابق متصل کوتوال شده بود و ماده تحقیق گم گشته
اصلا بپرسش وجوه نپرداخته و تنها با مصداق حاجت نداشته بجز از رجاع چند انکه از دیوان

شیب حسن آراید بر پشته بود تاریانه و چون پشت و پهلوی بیچاره حسن خرد ساخته
یوسف آسای ساخته حرم او را به زندان فرستاده و در مکانی که چون دل بد گمان تنگ و مانند
روز مظلوم تاریک بود و محاوره آتش آشیان اصحاب ستم سیاه و گردن مار تابی آهی پیچیده و
در آن مکان تا چون گل شمع سیر سوختن و سر تیغ سیر دل جستن بی از بهار سر بریده مثنوی

سیاه و تنگ چون قارورهٔ تیر	متاع ساکنانش خسل و زنجیر
در آن بسته قفل ناامیدی	مدید و عمرهٔ صحنش سپیدی
موکل سمت روی چند دروے	نماید در تلخ کوسے چند دروے

عقب ساخت حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و شیوع این سانحهٔ بلا، در
در ورطهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله از فلک سیر ای این چه شاهین بلا
سیر واز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شد و از دست قضا دیگر این چه باد
و زید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل تحتم از رنگ و بوی مراد
بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج تهی بی بهره خوان سالار دهر روزی مرا
در خون جگر حواله کرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم خوناب دیده می ریخته خاطر از سپهر
فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته غبار غم پرست و بهره از علم چون فلک و فراخی

همه اخگرست و چون جگر قطعه	آسمان دائم کس در کشتی عمر دوگاه
وقت شادی با دبابی گاه آمد و لنگرگی	گرکمرم دان لیس از عمر نیست گوید هرچند
در گریم دان بهر زیست گوید چون گرگی	القصه حسن یعقوبی که مریدی ران متصور

ساخت در آن مقام محبوس بوده یا چار سر بدایرهٔ قضا در آورد و دور رضای مصادرات فلک
دو تا چون چنگ بحسرت یکتا نماید و گو هر دران کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان بود

شب را در انتظار حسن در یار تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره شمرد چشم باز و دست رشتهٔ طاقت
پاره کرده از سلک اصطبار برآمده اما جدی بحکم رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی
گنج کاشانه نگرد و آتش اندوه مانند شعلهٔ حسن در سراپای خود زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت
و از آنکه دران دیار غریب بود واحدی بحالتش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود خبری
بار نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم
در راه جستجویش نهاده بگرد تفحص برآمد و پس از چند روز بسمت زندان گذر کرده مسکین را
از دور بدید که در رنگ حرامیان مائل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بود
محو ملاحظهٔ این حال شد اشک از دیده روان کرد و فراپیش رفته پرسید که ای دیده بزیر ذلک
جبین عار قمهٔ حیا برسرت بچه وجه و با وجود دلنگینی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دست
بیسالله حرم در دائرهٔ ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر حال گوهر باز کرد از درد
مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده بگشاد و های های بگریست و ماجرای خویش
بدو باز گفت سوکان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر
فرمان داد و درین سر آگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد دانست که حسن سرشار
گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود و از آن پاک دامن ترصد ترددی میگشته
خلاص حسن موقوف سوای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش
مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی برد قضارا آن
قاضی نیز بقید سلسلهٔ جعد معنبرین گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش خسارش سوخته
از تار گیسویش زنار رسوائی برگردن جان بست و درین قضیه با کوتوال بساهمت کرده
بهات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از آنست مشروط

ساحت گوهرار وداد چنین شده عقل شورساختی گرداب غم فرورفته درحال بحضا
مصلحت عقل وصوابدید خرد سرالتیا درامر باعذ قاضی نهاد و ایجه اشارت کرد راسی
شد وراه کاشانهٔ خویش بدوشان داد وتمهید بساط کامرانی درنهایت تسبب موعود
گردانید واز آنجا نزد کوتوال آمد وتحدید ابواب تمرد وانکسار مفتوح داشته وعزت کسی را
وسیلهٔ شفاعت ساخته درباب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول یافت ما چار
ازراه عیاری پرکاری خود رانقطه وار مدار تسلیم ساخته پای ثبات در دامن القیاد
کشید وسر برخط اطاعت نهاد ومعشوقهٔ مقصد را درحجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد والتقاد
سرم مراد درخلوتکدهٔ متمسک ساخته دست معین ساخته مذاق تمنایش از نوش امید حلاوت آگین
گردانید واز آنجا درکمال یاس وحسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست
که چون شب آستین درآید از شیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید
درکیسهٔ مغرب فرو ریخت سست مهرداری زربرجای بساط سیمرا پاشید وماه خوشه را
خالی دیده دوال دعوی برکوس کامرانی زد عاشقان کام حوی چون دو رقم سامان
گشته دست سعی برفتراک همت زده از هر سو راه امید سر کرده آهنگ تشکیر منزل
مقصود نموده صاحب قاضی که لعشق حال گوهر سرلحظه باسد رشته تسبیح بحه دمی پیچید
وتمنای وصالش هر لحظه تاب اضطراب فزودی شد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت
تهیهٔ اسباب آرزوی دل وحصول مراد خاطر ازسرتکامل برخاست وخود را از درزینت
وجود آرایی بسودهٔ عمامهٔ مولوی برسر وجامهٔ مختشمی دربرکرده ومحاسن سفید چون عاج
شانه آراسته چشم حق بین را سرمه سیه مست گردانید وعصای آبنوسی بدست کرده
بکمال فروتنان قدم توجه بجهت خیر در راه سعادت نهاد واحرام طواف کعبهٔ امید درگرفت

از وی سعی بکشاد چون سر در کلمه گوهر فائز شد تا واز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر
نواز قانون شناسان اهلبیت مراتب احترام و مراسم تکریم تقدیم رسانیده از رخت فرموده
قدم عذر بخواست و گفت زبان وادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالی شانی
بر و ساس کلمهٔ احزان من گمنام بیسر و سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصر است **بیت**
لطف فرموده مدام زبان عذر این عذر را حوالهٔ لطف تو می کنم قاضی از کرم تو تنهای ما مپیا
چون پیش قاضی زبان خود را عزیز انگاشته نزدیک آن شد که از آغوش پیراهن مدد رود
از رعایت خوشنودی راه تواضعات آن زمان که گفت ای هدیه مصحف زجهارت که سورهٔ
نور در آن مسطور است سقدحال از زبان بدان اسعشتک الله تعالی که ذات
انسان که انسان عین کائنات است جوهر نیست شریف که موحد کونین تکمیل آن بید قدرت
کاملهٔ خویش پرداخته و در جهر ذات ودیعت کار حملهٔ عطایای بزرگ و مواهب سترگ الهی است
موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که دانش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو
میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر
هر نعمتی شکری واجب **بیت** از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید
معنی شکر آنست که این نعمت مصرف و موقع بکار برد تا نتیجهٔ لئن شکرتم
لازیدنکم بظهور رسد چنانکه کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احسان این
سعادت ما را نصیب نمایان حاتون زبان از جمله سعادت مندان ازلی است که به صحبت
این بیمار مستمند در گاه الهی رسیده زیرا که حالی از فیض ساحت و از اثرش نتیجهٔ
جستم بر روزگار خجسته آثارت عائد گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد
سمات گردن زیر ارشت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت

مصرع ای کرد دیوان قضا قائم بدیوان شماست * رماده تر ازین بعث
در حوصله تصور بیگی و خوشتر ازین دولت در خیال توقع که در می یابد همین که چون تو
کرم رو ما دیحقیقت و یگانه جهان معرفت کلبه احزان شکست شکل من شده بود ا
نزول فرمود مصلحت چون که سرا زان سعادت در ضمن آن مصرع است ممتاز گردا
دریان راکه از پاره لحم بیش نیست به یاری آنکه از عهده شست و سپاس کما ینبغی
تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز که ازین تقاضای
وقت و مصلحت کار سردمان را مدد از حد رنگین می گذشت بغایت محظوظ گشته
صبح انبساط شد و قائم اللیل خود را در محراب طوربین بسجود آورد و دل و ارقیام قعود
مائز گشتن تماکرده در مقام استخاره برآمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات
سرچار بالش سعادت حسن تمکن دست داده مسند مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت
می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده حلقه در زد قاضی بمجرد استماع این نعره
کرخ آهنگ لاحول برخواند و از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ
بر رنگ شکست و بدانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه محشر آئین رستگاری یابد
سالما کمی غایت رسد گوهر چون دید که ماده کار حبا چه مایست صورت تخمیر یافته
از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک غدار با توان بس برین صحبت جان پرور
رشک برده و سپهر ملا در لوریه مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت
مسدود میباید حالیا درین کلبه ویران خمی ست چون همت حضرت ملتمس و چون حوصله
مزاج شریف مزاج اگر گستاخی نباشد و می با مصلحت دران خم نشسته تجدید
احیای جز اسم انقلاط ای فرماید که به آنکه اسمعی لصواب اولیست الخ

اداء انقضا اعمی الصغری فی الحال بحکم در آمد و آن پاک اساس بدین حکمت عملی آنجان دیو
لعیں را در شیشہ کردہ از شرا وایمن گشت و دامن عصمت خود را از لوث خبیثان مبرا داشتہ
سر حکم قایم نشست پس ہمت بہ تسخیر دیو دیگر گماشتہ در نا کرد مراتب اسرار تقدیم
رسانیدہ گردوان را در وں سرا بار دادہ گفت ای سرو بوستان رعنائی دیر نیست کہ تا
عشقت بر جگر دارم و صید دام محبوبانہ توام ہما نا عمر اگر چشم خود بریت بر حسن ستائی
کسان آہو میگیرد در خط حسن نیت کہ استاد قضا بر صفحہٴ عارض گلگونت کشیدہ بر ماہ محقق خط
میکشد مشک در کسوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم بر آمدہ بدین مرکز حالی دائرہ جمال مثل
تو جوان ربا شمائل ندیدہ ام چشم بدور کہ خوش جمالی داری خواہم کہ گر بہمت بلند خود بر گردم کہ عہد
وصالت قائم ساختہ و چشم ہمایون فال خود موسم کہ چہرہ تا مات دیدہ کہ تو آل زرین لعات
جادو آمیز سحر مالیدہ یکبار آہنگ عاشقی را ہوای معشوقی بدل ساختہ و بر چار بالش
محمولی کہ نشستہ از غایت شوق دست طرب بگردن یار کردہ بوسہ بر لب جام زد گوہر شیار
آمیعی را از حملہ معقمات الکاشتہ بکردار کاسہ یاران کیسہ را ہمت سراسر اع لقد شعور مستی
بر گماشت و بدور پیالی و جام دمادم آن حرام مادہ عقلت را ردوار لشار عقل معرا
ساخت چون دانست کہ در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشستہ یکبارہ را از روی
اضطراب بر خاست و گفت ای بحر چہ نشستہ ہا بر خیز و چارہ کار خود بمدلیں کہ اینک
دستور معظم بر آمدہ دستوری بار می خواہد آن مصیبت زدہ عقل را کہ درین وقت از مستی
سرشار شراب شام مخمور بود این سخن لرزہ بر اندام گرفت و از قہر غایت بیم راہ امید
گم کرد و گفت خدا را توجہی بر کار و آنچنانکہ دانی بدل ہست و احسان کن کہ ازین ورطہ
بلا الساحل نجات انجم گوہر گفت ای جان و دلم فدای ہر دو جہت در کاست این مسکین جبر

جوانی بیست حالیا مصلحت کار آنست که دران در آئی تا دستور ار محل بهامیت
در اگرفته متوجه بدان شود و بدین وسیلت ار گردش ایمن باشی ارانجا که درین دار
معلت حالیا نیز گاه گاه ار سنق نگردد عس چون دردسوالی درشده عس را ار
حمایت معتنات ثمرده گوهر رشتهٔ مراد مدست آورده فی الحال همجوال است
لشکر ابه سرحاک سهاده مراتب مست سخصرت ایزدی مودی گرد امید جول عس
ستگر دماه بحلوتکده تحت الارض شتافت و افلاطون رو از رحم متسرق بر آمد
گوهر حم وجوال را ار پشت حمال سردا شته بارگاه حلافت برد و توسیلهٔ عاکفان
پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن
صبر و خسر الدنیا و الآخرة را در جور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی
فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرین ها بر موده س را ار رکال ربدان و بال خمس نجات داده
را او در حله معاودت نمود تا العراع دل بمنزل مقصود خود پیوستند. و لوطن مألوف مائز گشتند

داستان حشت زن پسر و در گرفتن او وهم دختر تاجر و با ربا فتن بکوی مراد برهبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

گلچیدان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ
تکمیل بیان آورده اند که در شهر دلگشای او چین جنت نزلی قالب عمری دیگر ببولائی
آخر ماه درشکست و ماستعداد سفر ملک لقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و حاکی خواران
مائدهٔ حیات مستعار را ازان گریز نیست رخت وجود برد بار گی نست حیرت که ار
اساس بنیاد اتاثه تعمیر سرد می زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندرس ار

بسیاری اسمال در احراس انفصال راه یافت و ترکیبش از نظام افتاده بیسری تست
و ریعان حوانی ریحان تازه برگ بگلش دمیده و سنبل تریزاون لاله بوستش پیچیده اما گوهر
از آب هر جاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب را مدک رانی آثار قیمی برو پدید آمد
و در روی وقتش در کار تیرگی آورد در ساده راه معیشت بحی برو تنگ ساخت که صبح کردار شامی
شام حال در آستینش داشت روزی از تنگ حالیتی و تیره بختی تشکوه پیش ما در مرد که در کار رحش جفا
ار حد را ، ه و فلک روزی مرا در خون جگر حواله کرده از مادّه به طبق آسمان نصیب من چون
غنچه خون دل است و از خرمن نو رنگین قمر بهره من بکردار قالب حست همه تیره گل ارد و رنگی
ایام پلنگ مست هوش را امانم پرا رگندم است و من نان گربه را به تیر مید و رم از برگی جرح
جفا کار و جگر کس چون انگبین شیرین است و من از تلخکامی مانند موم آتش محصه میسوزم در زیر
این زنگاری سایبان سر نگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و در روی صبا لیس طبع ساده کار
دلفگار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نگشاید و این قالب کسمه که پدر
بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینه بختم چون آجر به پسندی وا
س بهواج حرسد گردی تا آبار شون بخت سر گشته دیگر گشتم و از این مقام راهی به لمه دیگر گشایم
باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود بر داشته آید و از لقاب

عجب معشوقه مراد رخ نماید ملیت		تا آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش		تا در از روی تقداب در ولی و توحات

الحسی لب بیاسخ نگشاد و لآلی آمدار نصائح متفقت زبان سفته بسلک بیان در کشید کای جان
مادر از شجره سفر که هزاران نهال ممص سر باوج فلک کشیده دارد ثمره راحت مر کسی را
حاصل آمده در ریاض غربت از نهال گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را

گرفته صحیح مراد ، وی کسی کتابیکه اساس بوجود واودش باشد از ابدا
یکی ترتیب و حکمت است که مدار و سیاست فراوان است و منافع وافی دست دهد خوشا
ارادت سرو گرد آید تا درمیان حسب و حرمت مال تمشیت مهام جزوی و کلی حویش
احتیاج به تحمل زحمت بیت و ماعات آنها او خود احسن سرانجام یابد ، هم در محافل ملوک
و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد مصاحبت اصحاب عزت و ارباب مال و اختصاص
دست دهد دیگر استعداد ذاتی و سخاوت گوهری ست که مدار سایر حیات است و نام
در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مرتبه توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت
و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلائش حشو گیتی و لمعای شکوه دنیا
لیسپی کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از تماشای این صحیفه سعالیس اساس شعر خوشی حاصل
حاصل توان کرد و دیگر زندیان آن یاران آسمان سخن و ملکان حقایق معانی که از لجه رحا طبع گوهر
بدستیاری اجواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده تکمه میران زبان اعجاز رسان
سیحا و سرکا فهٔ انام ایثار نمایند ، از کارگاه فرزردین فکر بالع گلهای معنی غرا باهزاران گل
و بوی لطافت و فراوان آب و تاب حرالت دست بسته تسام دیده وران ملاعت اساس
و خرد پروران فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائز اند معطر گرداسد و اقسام
معنی لطیف تر از نسیم و لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و صاف تر
از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام خداوران ناموری و ماموران حما اعصر در
جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند و چون سخن خود بهر سواد که رونهد در سیاحی دیده جای یابد
و بهر کشور یکه رسد چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشیند و در هر عصری که دارند
در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که از دنیا اصلا لیسپی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره

ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در سر حسرت از تیر کمت بیهوده‌ی چه اصحاب معنی هیچ صورت
صورت را نه بستایند و ارباب هنر از صحبت بی‌هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ

محروم آن طریقت نسیم چو حسن مد		قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

شاهد حسن ظاهر و جمال صورت معتبر بودن و بدین وسیلت بر خود گمان توقع دو وقار بردن
بهانه از جهت عقل باشد زیرا که حنظل با همه حسن صورت چون از معنی بی‌نصیب است قدری
ندارد و کدو با وجود سبزرنگی چون از مغز بی‌بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه
شگفتگی و رنگینی مشام راحتی نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید
پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا دُرر غرر موعظت را در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح
گرانمایه در سلک نطق کشیده به عاقلهٔ ریب سزاوار آنست که در درج دل گنجانیده آید
هر حرفی از کلام حکمت انجام که سائل فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره‌آرایان
صور و اشکال و رسّامان کارنامهٔ خرد که عیار حقائق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح
روزگار را به چشم تجربه دیده نقاب تعیان از روی شاهد حقیقت چنان برگرفته اند که سفر مفتاح
ابواب دولت است و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت لیکن کام در تحت تحرک گام موجود
و گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهیں نتیجه خورشید جهانتاب است تا از مطمورهٔ
کان بیرون نشتافته کمر تدبیر سیاحت ارکان گیتی محکم نبست بر تاج سلاطین فلک شکوه
جا نیافته و تا گوهر از مکمن صدف بر نیامده بسان سحر گرد عالم قطره‌زن است تشرف سرگوشی
حوراقیص گیهان خدیو دریده آبروی نتوانست گرد کرد صبا با وجود ناتوانی تن بیاس سفر
مصاحبت سلطان خاص چمن اختصاص یافته و سپهر به برکت حرکت از جواهر درواهر انجم

گنجها اندوخته عمر		سفر بی مرد است و آنتیان حنظر

سفر چرا نه؟ ار رست و اوستاد هنر	بیت	بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون بیقدر بود گوهر		درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر		بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام وآن کجا ز سفر	ایضا	و درین مشورت جم نه پسندد کار سفر

سفر باز نماند و مانیان گرداند خانه گرد یا کیش نگردم و گربه وار بنظر در سوراخ موش دور رسم اللص
هر کیف از خدمت او مرخص شده بار توجه به بلدگی عزیمت بست و برفاقت ارباب کا
متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت ماربرگهای
نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت گسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم اسباب
چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ درایه دریوزه گری در داد و
بوسیلت بینوائی و عزت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت تا جا جمعی که قوم در آن
پیشبرد مدعا تیار او کرده و همش بالکفایت رسانیدند تا آنکه شده بی از روزگارش برین دستور
سپری گشت روزی دختر تاجری که حشر کرد ابا و دل وستر حلقهٔ اصحاب حکمت بود بسبب
تام سرآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو چیسان را در
مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طرهٔ تا ماد
استعمال مینمود کرشمه را در تیه ستمگری و آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضا را جوان
غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشه مسجد برآمده و ناگرفت نظر
بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب
آفاق ستان با همه خنجرگذاری در میدانش سرپیش بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شهباز
اوج جمال اگرچه در حال تحت این مرغ شکسته بال را بهیچهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

اما از بلندپروازی همت حسن جهان‌کشا چون حبیب صید لاغر و شکار محقر چیک فرو بردن
از محقرات جهان انگاشته را لحظه اگاه در گذشت آری ع شاهان کم التفات بحال گدا کنند
القصه آن نازنین خونین نگاه سگ از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید
و عشق دل و دماغ جوان را باحسن چون بخار پیدا و شورش عشق باقلیم وجودش پدید آمد
و طرفه سودای خردسوز بسرش جا گرفت و مایره بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو
سوختن سر کرد لیکن از امر عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون حادثه صواب
بیرون راه مصلحت دانسته شعله مهر آسمان سوز در باطن نهفت و به تیغ دست لفتراک صبر زده

بلبل زبان را باین ترانه مترنم ساخت فرد	این چه بی‌اعتناست یارب این چه با در حکمت است
کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست	پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون

هنگام آن قریب شد که ستاره طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش
چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال
باآنکه شیفته غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری از
طرفین گفتگوئی که در آئین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از
هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلاب آورد
تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمقتضای کام خویش که عین ناکامی آن دو متهوش
سلوک بالجردی بود برافروخت شوهر یکباره عنان عقل که هادی راه صواب است
از دست رها کرده ببادیه خطا قدم سپرده حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم
محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و بگرداب نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان
گشته دست از دامن دولت وصال در کشید و سر بصحرای مباینت وانفکاک

نهاده حرمت حلال برخود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد شدت آتش قهر
فرو نشست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمد و رسوائی عمل
قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان در بیعهٔ مرحمت ندامت آمد چشم
که جوگر جمال یار بود از عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده
سر مردم از خون جگر پیرایه یست ناچار خوان جامکار زبان سوزش و اعتذار گشوده
اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استدعای تعمیر
کرده همت باسترجاع مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت
خلوت دستور بار خواست نازنین پیر چون شوهر را درین نمط خاک نشین کوی ندامت دید
بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین مرعی داشته از سر استدعا و شدت قهر در گذشت
و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد لیکن از آنجا که پاسبان
شرع پردهٔ ممانعت در میان فرو هشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسرحد فعل نتوانست
نا گرسته و کار را از نشاء ارادت تجاوز کرده بپایان رسید که فرمان فان طلقها فلا تحل له
من بعد حتی تنکح زوجا غیره وسیلهٔ تلافی طرفین گردد بر سبیل تحدید واسطهٔ اتصال
و تشرب بساط وصال آید لاجرم اساس کارهای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی
گمنام نا آشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری آلهٔ وسطی خویش این عقده گشاده نعوذ بالله
منها میرزای جمیت دشمن رسوائی دوست را رهون منت سازد اما باید که لاله دار
بیک تشنهٔ عشرت حسد بوده چون مار سگیح طرح اقامت اندیشه انداز و هنگام دیدار صبح
صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون جهد لعکا
گرانمایه حق القدم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگند برخلاف عشاق راه عراق پل حجاز

پیش گیرد هر چند پیشه و هش مرد که استحقاق این معاملت داشته باشد سعی بکار برد ند قاملتر
از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت انجاح مطلب مدد والتجا آورده کیفیت کار آگهی داد
جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین لمعه مراد
که ید آتش سروش بگوش او رسانید محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید
بخلوتکدهٔ مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرمود
جوان را که بر بستر خس و خاشاک پرورده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب حریری نداشت
و حصیر مسجد بارک تر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرم تر از بالش فغفور
و قیصری دانست بحمام برده از آلایش طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده
رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و آن جادو خیال پری تمثال که خورشید
خاوری تمامی نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان محو میل ریدیقاعهٔ
زناشوی ریاسه بساط هم خلیش گردانید شرف مصاحبت بخشید جوان از لب لبالب نشاط
لی بادهٔ جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول تسرف این دولت عظمی
در عالم رؤیا تصور میکرد و گاهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلای حیرت خیال میکرد تصویر چشم عبرت باز می داشت و با خود می گفت مصرع
این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب + بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را
از آغوش رها نکرد و نفس نفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج
بیرنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام
آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی
متامل گشت و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود

بیاوری طالع اقبال اگر در کمال بی میسر گشته و ملک جهانگیش پس این همه
جور آزمائی از بخت تیره و بدخوئی و عناد برجاسته در صدد اعانت و امداد نباشد بقول
دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چارسوی ادبار برخاک مذلت با خبران
مداهنت نشستن را آئین خرد خارج است فرد دامن دوست بدست خون دل افتاد بدست
بسوی که کس خصم رها نتوان کرد + مصلحت آنست که یکی تا بتوان سعی بحث گرد
چاره برآیم و بهمت حفظ مراتب سعادت تا مقدور پای همت در میدان سعی راسخ گردانم
اگر طراز تقدیر به نیت تحت آستین تدبیر شود و آبیاری عنایت ازلی کشت امید
شادابی پذیرد فهو المراد و الا ادبار خودماقی است پس از تصمیم این ارادهٔ صواب ماجرای
بیدلی خود را بشیوهٔ طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش معرض
بیان آورد و دست خویش با سلسلهٔ گیسوی وامق در شست ساخت و هم سیدی
از ضمیر فراپیش نهاده با فسانهای محبوبانه و افسونهای سحر دانه فی الجمله پری پیکر را رام
خود کرده و نغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت سردار با سعد
بیدبخت که باعث حرمان من بر ساق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار
جمال خورشید مانند زنگ تیرهٔ چارم گردانیده اند از اسباب محبت اوست
که ماندک مایه سحر از نارسائی خرد کار را بسرحد انفکاک رسانیده و قدر دولت وصال
چون تو شاهد نازنینان نداشت لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبهٔ ناشناسی ببلای محرومی مبتلا
گشت و چون تخالف در میان دوستیش پدید آمد از دائرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله
قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سزاوار این سروری نباید فرد محرم دولت
نبود هر سری + بار مسیحا نکشد هر خری + وآن نیشکر مند که سر آبا جوهر عشق است

مقتضای طلب صادق با وجود هزاران حجاب با محرمی و محرومی میدان درازپویی
طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و همین خواهش با حاجت بی حاصل تحقق سعادت
مواصلت آمده سایهٔ حایل دار گردون هم رشک تو پیچیده ولی مزاحمت اغیار لب طلب
وکنار یکبار ملتصق گردانید ار وصال حقیقی که آن رمزیست خرد فریب بهرهٔ وافی برد هرگاه
رشتهٔ حال این گرم رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تو دو د اقصی نهایت
اتحاد است و پایهٔ دوستی را ما فوق آن شانی و رفعتی فائز گشته باشد ظاهر است که عیار
دلجوئی و رضا بر قلبی امر دیگر از ممکن باطل سر رو هیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود این حال
سر بوهای مصاحبت قدیم فرود آوردن و از استیناس بیحوسی پهلو تهی کردن و بدیراسه
وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و مسطور دلی اهل انصاف نباشد مثنوی

میل کسی کن که وفایت کند	جان هدف تیر بلایت کند
خان که اران به بهمان یار نیست	هیچ سر رو چو وفادار نیست

جوان اگرچه آبی سر گهر نداشت اما خالی از آن هم نبود و گوشه از موسیقی نیز داشت
ازانجا که در اصل فطرت از دولت و جاهی نصیب است مقتضای انس او گشته
فی الحال تن بر ساز در داد و چنگ ستهٔ مهر تو بر با بصیر سیوهائی پژمان و خمول گردانید
حرف و شیپش سار نسیم خاطر محو ساخت جوان چون پری را ایام خود دیا و ملک را
بکام خویش وابسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه امید بدست آورد
قرین جمعیت نشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق
عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه
بدر گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه با فتح در پرواز انامر رون وشتیده

گر این همه آهنگ بی هنگام نیست ، نی ساقه معاملت از کاسته شد نیع جراحت گر [illegible]
مردمی در ترتیب محلیت گرم است و [illegible] مروت اصلا شد دم آنها یکبار نشیب غیرت افتاد
[illegible] تیمس [illegible] استیفا [illegible] کامرانی [illegible] بودا کوس [illegible]
[illegible] شکست تو [illegible] محل ارکی [illegible] بار خیز و سیوده [illegible]
[illegible] مسلکی توام [illegible] در ماج [illegible] بعد و ده [illegible]
[illegible] که کامه [illegible] و [illegible] خواهست [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible] ارکیه [illegible] و [illegible]
[illegible] الفصول [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] حال [illegible]
[illegible] تسمیه [illegible]
[illegible] کثرت [illegible]
[illegible] شاهد [illegible]
[illegible] اهل [illegible]
[illegible]
[illegible] اگر [illegible] گشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلسله [illegible]

و ما مالان کریم تهمتن سعیت است که بیستون سو اصلیت گردد و تمام ترین مستان مرتبه
برای محانی طبع است فلک جنابت اگر سحاب امداد مدل ماشیه و میانی ناموس را
بر سنگ رسوائی رد اگر اینها بتمامیت سمرین سطح استمرار بپیوند دیگر در این تولید بر شود گاه
گردن و بانای جلیس و آل یرکار بسیجید تصدیق نهایت دستور از خواب لوا و کیفیت سیحور
و سلکی تهمتن که بر شکسته سپری را چون تباه عیار جستی که کو برتن بیباک تجارت تن
در بدبه مالوی لالا کجا هم تملک بید اگر چه این حاصل الا گفته این را بر آن از غیبت است
یعنی دولتی قدیم السلکی گردانیدست بر فرق مدعیان ملت سیرا که و گرنه گرگ دست بود
تو هم گزو دو دجا بیرایش یا همان سر حرف دولتیه سعی بیرا که ظفر بین و نگه معنی ثبات بکلون قوا دیه
چه دانم تستی که هر صحبتی که قوت ره هنر رنگ تدلل الی رازی انگیسه جالی تو بیس با پیدا و دو چون
بپیامبری قرار گرفت بی چند که در میان ایشان بتقبل و وراثت مطلوب آن دیگران بو بود
رو جان رفته نخست از راه نصایح و مواعظ در آمد و نوامیس و افسانه قدحت کرد
گرده آوازه کوی مقصود گرد و اسد نفس کلیا ماند و بران مرتبه گشت لاجرم بعلایت تو زیع ذمه
رو معتوح در شد هم سخن برایشان بوده ایم آنکه معنی هم در حرات بتقصیر دست
از تسلیم ضیافت ناچار شاید رحمتی در نظر شان تجلی جود آید چو آن قطعا مآل التماسات مطلوب و ده
گوهر مراد از کف رها کرد و گفت که در حضرت عزیزان پوشیده مباد که هیچ بار تسکین ایشان بجز تیغ
تیغ عزیمت و مسکن هدایت جهت پیرو روطالع مشامحت امید شریف این معاملت پیرایه چیند
از همت دراز گوی دل دور سیه جوالان طره مهر این خاتون عصمت تمام دل شست
و بهر پیوسته جهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعلین در آتش نهاد و کمر بر کمر
تائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترقب حاصل و کمر هیچ وجه در خصلتش و قوت کمال ترقی

بیکسی دست یافته باشد رایگان از دست دادن و در حرص بهمت مرتق نکست روی
خود بنماید که خرد چون فرماید جدا را از سرایی واعیهٔ محال درگذرید و ازیں باره تا صواب
پیلو تهی کنید و دیگر بکثرت کا و کاو دیگرے بیدل محرا شید و اگر فی برگی ظاهر و بینوائی حال
ایں صورت زده عزیزان را رین میداشته باشید و ازیں راه حیر نکو دل داشته باوی تنها
و بیگانگی می سپرید هم درآئیں خرد نا زیباست زیرا که سامان ثروت دنیا را اعتبارے
متین نیست و با مر انقلاب که پیوسته بد و راه دارد قابل اعتماد نه و اولو الالباب مردم را بنا
بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر سزا است

بلندی وپستی مجو چون زحل	بقدر هنر جسته باید محل	و مرتبت بحساب آرند شعر
همین والای عامدان را	خراج آلی اطلس نپوشند خرت	بیشم جال ازکسی بهتر است

و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل پیامبر یا از نسل اکاسره و جد ذات را
فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را
چه کمال و قطع نظر از ینها مجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس بدیو روزگاری
و کسوت مسکینی مبتلاست محل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خست و حقارت
نگریستن سزاوار دانش و شایستهٔ عقل نباشد چه احتمال ندارد که بعد ازین خوصی و تحقیق

خاکساران جهان را بحقارت منگر		رود و بخلاف گمان بظهور رسد شعر
اگرچه خود معرفت حال خود نبود لطفی		تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

می ؟ ملک ارجانه تن حر دباشد با ضرورت دریں وقت باعث گشته تا جابرین میداد
سایه دلست که مولد و منشا این خاکسار خطهٔ پاک تبریز است که اهل روزگار بهین فضل و هنر
بمسند آوازه فضل و کمال ازاں گلزمین والا بالائی گزیده و بزرگی که رنگ و بوی دا

وارد حجره دران گلشن حیرت بشگفتند و بهر در که آب و تاب والائی دارد غیر از ان محیط فضل گوهر
بدیمن پرورش بهر دلیست که آوازهٔ دولت خداداد ش باکناف عالم رفته و از خیراتش مسرّتش وضیع
و شریف یارس بهره مند گردیده امداد ازانجا که تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نمای و گل
مهد دولت و ما دست تسهیل ترین تفرجی که اکنون تمدکاران سحر الفعال نتیجه دیگری نمی‌تندارا
در رنگ صورت و معنی رکنیدم و تصاعت مرجات را ذریعهٔ اسباب معیشت و اگرفته تقاعد
ارباب تجارت سفر بروطن گزیدم و بعلت عدم تجارت درامدک زمانه سرمایه را در راه القضا
نهاده این سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدائی
بگدائی افتاده رسیده بشهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پراختلال من خبر
بازجوید و مدیحان راز در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای اینجا نسل
گوش کرده دیگر از مرحمت خبرید و بوفا گرایند کریمی پیران راه بیکسی را بدرقهٔ لطف بودن
و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان ست و در راه نام نیک
و آوارهٔ حیر **شعر** تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست • یاران گرامی قاعده در شهر
تمامیت لعره بیس از استماع اینمقدمات از شدت قهر وحشت بیگانگی نفرت نموده یکبار
بسرحد لطف و مهربانی فرارسیده جوان را مستمال ساختند و گفتند اگر شاهد مطالب پیرایه صدق
آراسته بیدا کند و صحل گفتارت سرمان ساطع وثوق گیرد هر آئینه مستوجب این معلت
دالسته جز شیوهٔ یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت دل جهد کنیم جوان گفت مرا از مردی
و شائستهٔ مروت چنان است که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حالم
کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع
مقاله ام طغرای صدق وسداد موقع و مزین آید عنان حیلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد

واگر معامله بر خلاف دعوی بر روی روز افتد از جادهٔ انقیاد فرمان تمام اصلا محال عدول
نخواهد بود پسران پیر بنابر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی
تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق حجاب بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ
قرار یافت جوان غریب هر چند بزلال وصال و اسباب دولت بدر نظر نگماشت جز قالب
فرسوده و جثت زبره جام و دادی چیدار آخر کلبه در غایت کمکی که بوار طور همه تن روزن
بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد یا چاره ازین التماس سررشته امید و انجام کار سحر گشتن نای
قالب تهی کرده ل دولت وصال آن آفتاب لقا را در سه ماه از جملهٔ مواهب الهی
دانست و با مدار و توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را الفسی از آموختن
سحات می بخشید چون شمهٔ از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت نگار ماه
یار دهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه شب روز از مدت عیش وصال باقی مانده و اندوه هجران
بر دل مستولی گشت از طریان ایجال سکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد
در دوران ضعف تزار هنگام سکرات ست آورد و از سینه مستی بادهٔ یاس لعمهٔ جانکاه سر کرد
نالهٔ جگر خراش بر داشت و غزلهای دردآلود و ابیات غم اندود برسختی که در دل خارا اثر میکرد
لقامدهٔ در مانده گان سیه جبال نومیدی جوان آغاز نهاد اتفاقاً در مانده شهر را که یکی
از خدام از راه آگاهی بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف دوست و دشمن برسبیل
انساد تیمرتان در مانده همه جای شهر سیر میفرمود درین سوء عور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان
گوش رسید چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقهٔ در زد
جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است بچه مصلحت رسیده ای
سلطان گفت ای خداوند دست قلندریم بسوز دل آشنا و داغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته

وارسته و رهائی متمتع گشته نغمهٔ درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورده
اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی بنا بامیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود چون
فی الحال در گشاده سلطان را خادم اندرون برد جوان دید همایون منظر و هما فر لباس
درائی ملبس و خلعت خسروانی مخلع از معاینهٔ این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و
تغیری در وقتش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیاده درین سار ابریشم و تار زر که در رشت
مرا مثال گهر درمانی همه رقت آمیز خود چون چنگ زار جوان در زمزمه دار چشم چون لالی سیل
سرشک گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر با آشنای عشق تفته درونان
سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده در دل چه آمیزش که درین
محل تکلیف نغمه در میان آورده و ارتکاب مصاحبت بیمانی بدانی که از جان رشتهٔ هستیش بدام
و ز خود پیش از آن که نقش و الیسین شمارم لوحهٔ سینهٔ تو از ساده لوحی آن را نغمه تصور کرده
سلطان گفت ای جوانمرد نغمه ریزان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و
باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون حرم ما را دلیل عاطفت سوختی و سندی بر باخرائی
خودآگهی بخش که موجب این همه سوز و گداز چیست و این همه ناله و نفیر از چه راه است جوان
از بدایت حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیزشی داده صدمه
بر کشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی افروز یکی را از معتمدان
خود بر پریشانی خاطر و حیرانی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ از اسباب
نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته بر جوان رود و خود را فرستادهٔ پدرش
وا نماید اتفاقاً در حینیکه والیان زن از مر انقضای ایام موعود و سعر آمدن شاه حال جوان
از پیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار

خلعت عزیزی مجلل و بر اشهب بادپای مرصع ستام سوار و بناظری حسب قدم چابک ادا
در جلو مهار زنان و جولان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا
تیراری که چون صبح در نوبهار نشو و نما یافته از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل محلّه
نشان بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد حالیا در دعوی خود صادق بود و فی الحال
بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را ازین مژده آگهی دادند غلام چون با جوان
دو چار شد آداب به تقدیم رسانید و بعد وحسبی که بجود داشت عرض و تسلیم نمود و از زبان ملیح تبلیغ
پیام کرد که ای عزیز پیر شکسته پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شد حالا از کوی تیرگی
برخیز و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آب بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک اجل پیش رسد و مادر
حالت ازین خرابه ست اساس زحمت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم (مثنوی)

ترسم چو کوچ رانده باشم	آئی تو و من نمانده باشم
نالی ز فراق سخت نالی	سر بر سر خاک من نهالی

جوان ازین معنی نهایت متأثر شده با خود گفت که پدرم را
در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش حشمت رسد از
بهر صراح ملکتی چگونه فرستاده هیهات درین صورت سر پیش مستور بهر تقدیر این هما یار عطایای
الهی است حاجتی در موقت که قافیه امید نهایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه
حسن خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیله سرانجام مهام کار بیچارگانست
جهت ادای مراتب شکر و فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم دیدار بر صلاح
استعمال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابر زادهای تیراز که بر پدر خشم گرفته بدین
شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما کدام است که سلطان بارگاه خود طلب
فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطان شد خواجه تاجر نیز از

نثار نشاط سرخوشی آورده بدسال افتاده در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دوچار میشد
بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم می آورد کیفیت حال را تفهیمی میداد
چون مردم ما ز رسم و عادت ابنای روزگار سبار کشادی در کارش میکردند بر خود
وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مؤدی میساخت تا آنکه
بارگاه خلافت فایز گشتند خوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله
چیست و پیش آمدن اقبال و رو داد دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان
ادب مراسم زمین بوسی تقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت شعر

اگر ز روی دارم صد زبان چو سبزه شکر لطف کی توانم

سلطان در خورشان خسروی
بنوازشهای تحدید ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول
داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود خوان سر به میامن کرم
آن بادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سراندیب بر شبیه یگانه جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ

بادهٔ نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند
که در کشور سراندیپ فرماندهی بود فریدون فر سکندر حالش بشراب کامرانی پر رو
مشام روزگارش بلطیفهٔ امانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و در باره

بخشش ابواب دولت گشاد	مثنوی	هر مادهٔ حمل کامیابان
پیشانی او بخت تابان	او سرور حمل و حمل آرایان	بر درگه او کلاه سایان

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی حملی که حیات
پدر سامش تازه گرداند و بام آسمانش آوازه گیرد و سودا ریمم پیوسته خود را در گرد ملال میان
و همواره محو این تمنا بوده در جامت رشندلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شب در
مناجات بسر دارا سحاکه عنایت یزدانی کامروای مستمند الست لیس ارمدت دار که دها
درین سواد الحلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ پیشانیان
که عیار درکت معانی مطلق هیچ جیر استیناس بدایت و مطمورهٔ باطن نور عنایت
ازلی دارد قصهٔ الطاف ایزدی نامان و سور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و شبی در
کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که ابشت
بخورد ماوی جهان دهی و در خلوت صبح صحبت مداری که نتیج حقیقی همین ثمرهٔ سعادت
اثر شجر مراد ترا اللّه بارور گرداند و نامیده ماهی از افق سعادت ساطع گرداند پادشاه ازین
نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس
مسیحا دم عمل آورد قضارا در همان شب که آتش روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت
چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت
و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون بر جهان ظهور کشید پادشاه بر مرشناسان
افلاک و ارزانان اقمار فرمان داد که در حفظ سررشتهٔ ساعت و ضبط مراعات دقائق
سعی بلیغ بکار برده بنظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری بازجویند
آشنایان راز سپهر و مراصدان ماهر کشور تسویة البیوت کشیده زایچهٔ طالع آن یکتای عالم

ساعتی که گوهر تن از امتزاج چار آخشیج بر سبیل اعتدال در دائرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال
بود مشخص کرده معروض خاکدان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود همایون احراز دلائل
دولت و سعادت بسیار است اما پس از انکه سن شریف از چهارده تجاوز نماید خطر عشق بیشمار
است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بار عشق و سکون و نظرات که لازم احترام
علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و مثار مواد عشق تماشای صفایح اشعار
و اوراق منقش و مصور بود درین صورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر ننهد
از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و بجهت حفظ این سررشته
تهیه چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب نمودند ازین مقدمه بقدری قرین ملال
گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار
بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند اما
که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بکلک تدبیر هیچ دانا را ممکن نباشد روزی
شاهزاده در حالتی که بربان معهود دائر شده بود با جارت موکلان بشکوی معلی رفت و از ممر
غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره درآمده وصندوقچه را دید مقفل و کلید بر سر
بران موکل بجهت ادراک کیفیتش بر دهنش کرد ظاهر شد که مرقعات خاصه خسروانیست
مشتمل تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی خط استادان نادره کار بفتح آن امر کرد بسی
بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذرد اما از آنجا که حداثت سن مقتضی چنین
خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استعداد بدرجهٔ کمال فائز ساخت
تا آنکه کلید را مصلحت شناس نی از سرکوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب
دانسته بدار بهر طوفان ملا گرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات زاتش

از مستعد آفات عمر گذار در چند قصار اهم در مرتبهٔ سخت چشمش از رشتهٔ دختری دوشیزه
افتاد کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مشک معنبر از کمر گذاشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش
پیدا و آئین پندار و غرور از چشم سیم مستش هویدا چون نگاه قاتلانهٔ مهوشش در دل سیدست بطرهٔ
مسلسل کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش محو و حصول پیر
و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرده ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و
جلال خسروی رسانیدند پادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شده بر دل پسر آمد و باعث تغیر حال
استفسار نمود شاهزاده اصلا جواب ننفت گشته اشک آتشین از دیده جو مار روان کرد و محو گشته
روی توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون بیک بیروهش نمود کسیر بحکم ضرورت کیفیت دل
شیفته شان را بحالش معروض نمود پادشاه این مقدمه را با وزرای صائب رای و
حکمای والا خرد در میان نهاده چارهٔ کار پسر طلب نمود چندانکه خردمندان مالع حیاد در
میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجای نبردند و نور تادیای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه
از رعایت سحر چون خر در وحل باز ماند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی
تغیر نیابد صورت امکان باز دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت
شاهزاده چون از محوطهٔ حراست موکلان برآمد وحشت جهانسوز عالم گشتا که زمام اختیارش
در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان کشان بی‌محابا از جهات عالم بر دلی انکه شناسای راه مقصود
شود سر بصحرا داده عصر زمام بیسر در ریگ از ایام رضاعت تا هنگام طلوع نشو و نما یافته بیستان
مصاحبت مرحوم فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقهٔ وفا که درین باب
حکم سنت دارد کرده بر منهاج استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متابعت سبیل مصاحب
همعنان گردید بکثرت غربت و صعوبت مکث آثار گشت و تمادی ایام در بیابان

پر خار و خاراتر در نوردیده از پا دردی و آبله پائی رنجها کشیده بشهری وارد شدند
که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود الغرض که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جستجوی
مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رائحهٔ امید بمشام جان نرسید شهر یار را اگروه از یکدیگر
دوری از آبادی دور که اثر عمارت عالی داشت جهت اقامت مد اختند و در عرصت مطرح وطن ساختند

رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شبروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی دوران

ای از دزدان ۱۲

روزی جهت تسکین خاطر شکسته فرخ فال بار بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال
خداوند تنبیه که حالیا جامه بر انداز دل و دین اوست نشانی بار یابد فرخ فال تنها در گوشهٔ دیر
برافتاده تا آنکه لعبت زرین مهر بکلبهٔ شاهی مغرب همت و اصناف نوران اجرام انجم در نور بها
مبارنگ سپهر جلوه افروز گردید بدر راهب بواسطهٔ سیرابی چون مالایس بود متوجه معموری شد
و فرخ فال از مطلعت ازان گوشه برخاسته در صومعه بیت قیام داشت و دهان گل تمنای
چراغی افروخته بود بجای وحشی نشست و بیاد صنم چون اشک شنگرف گون رنگین آغاز نهاد
تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام
آنها را از زمرهٔ مارمی فراگرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ پشت
ستواری گشت بیکبار جمعی از دزدان پدید و در پیش بت بقاعدهٔ هنود در آرا افتاده گفتند
شنیده ایم که دختر والی این شهر بتحفهٔ مرصع استراحت میآید و زیوری که بخراج ملکها ارزد
با خود دارد اگر امشب همین توجه حاجت روای تو دست آریم سر رشته مدار این آستان
سعادت کنیم این را گفتند و از آنجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال ازین مقدمه

بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر بادشاه در حصین حصین شهریاری پهلوی استراحت بر
بستر بالش ناز می‌برد و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند و زن دزدان چگونه
بر او دست یابد القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را در حالتیکه از
علیایان نوم برخلاف حال خود و قوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و بعد از
سر سجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبارگی حیرت
در ورطهٔ حیرت و گشتن آنچنان پری از چشم خورشید دیدار بحرم وحشیان ستم‌شعار گرفتار دل وابسته در بارهٔ
استخلاص او توجه گماشتن بر ذمت همت لازم گردانیده و تدبیری بکار برده با آواز حزین گفت
که بندهٔ تو هر حاجت که بدرجهٔ قبول موصول شد مقتضای اخلاص و ست لعداریش پیوسته مشغول توجهات
مشکل کشائی ما بوده همیشه فتوحات غیبی کامیاب خواهد بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته
در عقیدت افزودند و در رتبهٔ اخلاص خود را مافوق تصور دیده بجهد و آمرات سجود نمودند بعد از آن
فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ناچیان حکم
صادر شد که شما همه بیرون رفته یکی را که از فور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنید
تا سر دختر از فراز دوش بر داشته بپای ما نهد آنها علی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد نهاده یکی را جهت
سرانجام مهم سر دختر بمدد او فرستادند فرخ فال از پس بت بجالاکی برق برجسته تیغ خارا شکاف
بر آن ناپاک رجاک عدم انداخت چون ساعتی گذشت و دزدان دیگر بوقوع درنگ یاده
بر قیاس کار باعث طمع او بر زر و زیور حمل کردند یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته
بر تقدیر وقوع او را در آن راه خلاف ممنوع گرداند در ثانی نیز پهلوی درد اول نشسته ساغر
هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد بحمل کوتاه هر هشت تن حرامی مرده بعد آخرین بر خاک عدم
غنوده شخص تنها از حول حیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده

چون از مهم دزدان پرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار
ساخت آن سرو قد شیرین دهان را چو نظر بر ملاحظهٔ آن حال افتاد لرزه بر اندامش افتاد و رنگ بر رو
شکست شاهزاده چون او را از بس سیمائی بیگانه هوش دید بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر
کیفیت واقع اطلاع داد و گفت اینجا از عزیزی مثل من غم مخور و در چارسوی اندوه بسر آسیمگی مپوی
که هر آینه عنقریب به تمام و سلامت از مشکوی تو رسانم این را گفت و کوهکن آسا آن خسرو
شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بعهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی
تا منتهای سر آن بپایهٔ تخت محکم بست و بحسب نگرداری جاریان وار بالای دیوار قلعه رسیده آنگاه به
نیروی همت بر کشید و سالماً بخلوت خاصش رسانید و حضرت مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانیده
مو مو لسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای تمیز پیرای باغ فتوت و ای رونق بخش هنگامهٔ
مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از مدد ایجاد آفرینش
در حق هیچ یکی بظهور رسیده باشد نمیدانم که حق احسانات از ذمهٔ خود چگونه ادا کنم مگر بتقدیم رسانیدن
در پرستاریت تا آخر رسانم جدا از حال خود خبر بده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر
کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته
التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع ای جان و دلم فدای خاک قدمت و اگرچه
در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امید دارم که اگر مهمی و
مطلبی پیش نهاد خاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش
باتمام آن سعی جمیل تقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت
اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان
صورت نبندد و چون دست اعتصام بعروة الوثقای حمایت کامل

سبب است این شاء الله تعالی که در وقت سیر وزهل مسعود شاه مقصود از
جناب به عالم شهود خواهد کشید اکنون سواد چهره جهان بست که مرام حصن وفای
زیرا که در وقت [illegible] کل زیاده مریں از سلطنت عقل باشد دختر گفت ای برادر سوار
من تر از این حقی حکیم و احسان جسیم ثابت گشته سرای انصاف باشد و مروت تحریر نمود
که با وجودیکه ترا طبیعی عالی و همتی سترگ دامنگیر دلست دعوت مرا کدام آن خاطر فریب آشنا
شود در ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت زیاده کم در [illegible] که آواره دشت غربت باشی جدا
یک امشب کلبه احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور ساخته کام دل استراحت کن چون
عروس صبح از مهر سپهر چشم جهان بین از کرده تماشای نگار رنگین [illegible] مایه مرگ و ستاره که ثنایان
آن سهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بیرون [illegible] مطلب کامیاب شوی و در
مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار کمین واران خواب استیلا آورده
متاع اختیار بیش بغارت برد شاهزاده محیط مراتب احتیاط [illegible] کمال بی تکلفی بر بستر خاصه
مالوف [illegible] آرای جهانداری مسعود و مالوف [illegible] علیان هستی باده نوم مستانه بر چادر
استراحت افتاد و نرگس بار آلود [illegible] آلوده گردید در اثنای غفلت خواب
[illegible] طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو پهلو گشتند و آغوش [illegible] باهم ضم
شد و ساق بساق و ساعد بساعد التصاق یافت تا آنکه تا تیر صبح منتشر گردید و عروس
خاور از سطراق [illegible] برکشید خادمان و پرستاران از خانه خواب برآمده بعادت معهود
بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر غنوده
زرحمه رسوائی [illegible] ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید
[illegible] لرزیده [illegible] استیلای حیرت چون صورت دیبا بی حرکت ماندند و در بیان

چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود داشته ملا تحاشی نزد ناظر رفته رنجیده نه ملا پروا آگهی
داد مه ناظر در اول حال قول کبیر امرا تصدیق نکرده وقوع چنین امر عاقبت سوز خارج از دائرهٔ
امکان دانست و پس سامرا عراق آنها از سیل اضطراب مملو نکرده دختر آمده و دید که آتش فتنه
بالا گرفته و در حرم ناموس برق بلا زده یکبار از هوش تهی شده نائرهٔ قهر تن ساد غیرت
باشتعال آمده بی آنکه تامل بکار برد فرج فال را بمذلت هرچه تمامتر از قرار ورق جواب داشته
فی الفور دست بگردن بست فرج فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات
مذاق جان یافت سخت لمحهٔ حیرت فرو رفت و بیانکه ریب خود را آماده سوال آنچهان داشته
گفت سبحان الله گاه باشد که نکوئی و بال جان باشد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون
جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب میباید رود کیم و با دیده جمال جانان گو هر حال
متقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای این حال دختر چشم باز کرده خواهر گرفتار بلا
دید فی الحال بانگ برزد که ای ناظر بی حیا این جوان را در دبی مست ساد اگر یادی برو لیش کم
سار دو نسیمی تار طره اش نشکند ناظر سخن دختر را محل استعجاب فرود آورده از روی غضب
برآشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس ریحاک خواری ایا نشستی و ورد تیرگی
خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شناعت این ناکار رستوحیت
ارتکاب شوخی مینمائی و نمیدانی که از مرگ تو لعنتی بیش نیست دختر از این انحراف ناظر ارجاع [illegible]
نائرهٔ غضب باشتعال آمد و چون مجالی نرسید ناچار اشک از دیده بارید و رخسار گلرنگ
مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر بر دیار دشتاه آمده آغاز سخن
از دعا کرده گفت شیبا با لقای عمر تو ما فوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب
امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایلع وقائع

ریخته بیاری آنکه مسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و به رای آنکه با سامعه مداهنت نمایم
پادشاه از این سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چه وصلت مگر در شبستان جلالت
چراغ ایمنی خاموش شده یا مهد عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخته خاطر اقدس تمام سال
و سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا بازنمود پادشاه از غایت غیرت چون بحر
متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد و از راه
بقوتی که مدیدی بران تعقل توان کرد بسوی سیاستگاه کشیده بصاحب شریعت حواله کردند آن
بیچاره ناچار سر به تقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر از این واقعه سخت مضطر
گشته بسبیل عجلت بخدمت پادشاه آمد و لی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت
ای پدر بی آنکه خوضی در معامله رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی
ریختن و بی‌سابقهٔ جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب
انصاف نیست وارد فرمان فرمایان که بپاسبانی خلائق مأمور اند ارتکاب این امر که محض [illegible] منافیست
بر مابر سایه قتل این جوان که مستحق هزاران رعایت ست و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن ست آخر بیندیش از آن وقت
که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود جواب سلطانی که با گدائی در موقف مساوات حاضر آید
هنگام بازپرس چه جواب تواند بود پادشاه از این سخنان بغایت متأثر گشته حکم کرد که در قتل
این جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پرداخت حالش توجه فرمود
دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست عرض نمود [illegible] ابطال نگاشت و گفت
مصداق این حال روشن تر از بیت که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق
تقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از غبار لوث عصیان

سرا آمدیں از انکشاف حال سلطان عرق انفعال رحسین آورده فرح فال را بقبول
تعظیم برد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر سریر بنشاند و لجایت موقر و محترم داشته
گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب خصلت و نادانی که لازمهٔ طینت انسانی
و سرشت بشریت بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر
حلاوت و جهانمالی ست بپرستاری خویش سوازی فرح فال گفت ای شهنشاه والا
جاه چون نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبیم جبین نقش بسته باشد از ملازمان حضرت تعالی
درین باب لبریز شکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را میخواهد که بفرزندی
درگاه عزیز گرداند با و عنایت است که اصلا در حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین
سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیر باز پیش نهاد همت این
حال تار است امید که این هیچ و خود را زودترین هنگام مرخص فرماید که سترگ ترین عنایت
در حق این داعی صمیمی همین باشد پادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش
خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل
مشتاق را منور میساختی تا آنجا که مکنون خاطر همایون ست در رعایت تربیت بذل توجه
میفرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدانست که بدرد مفارقت خویش دل دیدار طلب را
لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال
باید که جناب دولت مآب را خارج و دالسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال
سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت
خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چلیل
توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش بدل

سر دلبران تشنه جان پرور بشرح بیان آورده معروض داشت که اگرچه این مقدمات را بی
بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرایر خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب
نیست اما بعنایت سرشار جناب خلافت فرتک گستاخی میدارد التماس از شاه ثریا جاه
چنانست که تحت حضور را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی ست پیدا کند و پس
از ان طاریان درگاه معلی به تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این تشنه
که غارتگر متاع دل و دین احترست مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی تقدیم رسانند
سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعیین کرد تا در ساعت حضور را پیدا کرده نزد فرخ
فال آوردند و سائر بندگان روشناس خود را طلب داشته بی وساطت غیری مراتب تاکید و لوازم
تنبیه موده ساخته مقرر نمود که همه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده آن قدر که
در حوصلهٔ امکان گنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و اکثر عرب استفسار کرده بچهار
جهت بر تجسس و تگاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بگوی مطلب نبرده
بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی بلجهٔ تشویر فرو رفته
نزد فرخ فال عذرها بخواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان مرخص
شد و بچهار جهت گیتی بپای طلب برآمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن
بوی گل خویش ورزیده و در کمال دربدری اوقات بسر برده آفاق عالم گشت اما از
هیچ سوی بوی مقصود بمشام حالتش فائز نشد و پا در راه طلب شسته دست نگردد و از سیلاب
شوق چون برگ کاه کاهیده حضور را بر آوارگیش برحم آمد و گفت ای شاهزاده
بیش از محال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان گرد جهان
دویدی و از سامی ستاره پی بمنزل مقصود بردی اکنون میترسم که آخر

سر درشتر این کارکی وروزی دریایان بحر درمانده بادیده حال جامان درنشیب عدم
اریاداآی صواحدید خردآلست که چیدی دست امید لستر اک صرزده درمحلی رحمت اقامت
ودوانگی وبعروة الوثقای عنایت ایزدی که کفیل مهام مفتقرالست متمسک گشته سرانجام
این مهم موقوف لسعی دواسی بارگذاری باشد که بپاس شکیبائی ستاح متکلتائی مدت
آید فرح فال پیر لسکه در جهان نوردی پایش تارالو سوده بود سای کاربر مصلحت وید
حصر نهاده درشهر احیس طرح اقامت انداخت وازیه سوروی التجا سحاب الوهیت آورده
مترقب آن نشست **فرد** فصل اسے لیے بکند کار خویش　　مژدهٔ دولت برساند سروش

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر نوانمود و خرد شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ نکوی نام نشان یگانهٔ جهان بردن و روآوردن فرخ فال برنهوقی او وبسمت میرا دوبمن یاوری سیمرغ از شجر هناگر مراد چیدن

جعفر ارا سحا که گلس داتش نشو وبمایافته گلشن وفاویرورده آب وهوای حقیقت لود بحت
ادراک سررشتهٔ مراد وفرخ فال طریق حالفتائی مرعی داشته اهتمامیکه درحوصلهٔ امکان
لشریت مکید وکوشستی که مرید بران محیطهٔ تصور درنیاید سزاوار ترین نمط الطهور رسانیده
ارکارخانهٔ عقل والا ودانش رسا که مجموعهٔ اسباب صوالست مصالح تدبیر استنباط کرده
درموضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای عریبهٔ
هفت کشور را متاع ردی وست ساحت وتشبیه را که باعث تحریب عیان عافیت

فرخ فال شده بود بر دری دیوار نصب کرده در نظر خاص و عام وارد و هر دیار جلوه عرض میداد
و جوهری از اصالتش صحت وارتسام و لیاقتش بار برسیده علی تحقیقش پیدا است تا آنکه شیش
زمان دراز که بعلت فراخی رصد قافیه توقع نهایت تنگ بود از نارسائی سپهر ضعف تمام در
قوای امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطه خاک را بشتاب
تردد مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق احوال هفت کشور کما ینبغی
دانا سیاه و سپید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطریق تجربه چشیده بمجرد
ملاحظه شبیه متعالیه مقصود بدست همت سپرده سررشته مرادی بدو تفویض نمود و عقد انتظار از
رشته حالش بر داشته گفت ای ستوده کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو بینه آزادگی
گزیده و لشکر از صحبت دیگر نفور است خود را یگانه جهان لقب کرده و از رنگ و رانده‌ای ولایت
سراندیب بشخص شاهیش ریاست و افسر فرمانی مرز و بوم بفرق همایونش زیبا است و بلندی
ناصیه عدل و دانش پروران رسد و در لطف چون کمندش گردون خورشید چادری شد و همواره
لشکر سیل در باید و عدالت تیر پیمان تا نیل را صید کند علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی
ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهار نیش نغمه طرازان جادو نوا با الحان ماردی و اصوات
داودی دلهای پری جهان بفریبد و ساقیان لاله عذار باده مروق غارت هوش ارباب
نماید و خود آن شاه جوان پیوسته از می شفق رنگ بیخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سوار
و ماید و در مرغزار مجهول جولان آرد مهمات روایان کشور و کارگزاران جلالت پیشکاران
خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمه جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری شد
و چهل هزار دیباج حجاز اشکاف و سیاف صفدر در خدمتش کمربندگی بر میان جان بسته چون ساه
پیوسته دوره بال باشند و با وجود ماهی دمارکی از مهابت تهور کار رستم کمند در صف

سر دماغ اسفندیار روبرو شوند و متهمدا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج در
حوالی همگی ممالک قلمرو نش تا صد فرسنگ چولستانی ست هولناک و دریائیست بی راه و آب
که اصلا جاده را در آن سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر تشنهای
ریگ روان مانند پاره فلک ملتفا افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا
با اینهمه حمی از زمان فرو شکوه ناخون شگاف تیر شکار پیل شکن را نیز احتیاط بچار دور
ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را مد السوگرار افته
خار اشکن سینه اش بدو رسد و تیغ خون آشام بار سر از تن بردارد مثنوی زنی از سی مرد چالاک تر

گهر از دریا بسی پاک تر	قوی رای و درو تسدل سرفراز	بهنگام سختی رعیت نواز
هزاران زن مکر در پیشگاه	بجد دست کمر بسته هر یک چو ماه	زبان شمس سینه و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق	شب و روز با باده و رنگ و رود	تماشا کنان زیر چرخ کبود

چه چون در حقیقت آن شهنشاه کشورستان وقوف یافت کمال شادمانی بر ذوق فال
شتافته مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بجود راه مده و آماده جلوس اورنگ
اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرق

سعادت طالع گردد حافظ تیمار		روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زده ام فال و گذشت اختر و کار آخر شد		آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد		شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد	لند	صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد		فرح فال ازین مژده دولت و نوید اقبال

مرتبه ملتفت آگین شد که از رعایت میان باده طرب هستی خود را فراموش ساخته عنان

حتی جسر از دست داده خواست که طائر آسا پرواز آید و یک شبگیر خود را به دیار جانان برساند
حسن به مقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زمانه در کمال زینت
و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه پردازان
تردد کرده بودند این فن را وسیلهٔ بار در انجمن شامی بار دانسته اسباب نغمات و آلات خنیاگری
فراهم آورده تجدید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و تقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم
تردد در آن چنان سلوک پر تعب و مسالک خطرآگین نهاده ساعت سحابی داعات یزدانی
را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از یک اوقات که از زار عمر کوتاه در راه سفر سپری شد و مسافتی
در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار به حول جولستان پر هول رسیده ساحل دست نگریستان
پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست تفرقه ملازمت در
غایت جانکنی قطره زن وادی هستی گشته در زمانیکه پیر جهانتاب سمت الرأس تافت پای در دامن
فرار سیدند و از شدت گرما مد و استظلال کرده ساعتی خانهٔ استراحت ساختند اتفاقاً زال درخت
سیمرغ آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا می رفت فرخ فال درامان جان آنها
درآمده مار را به تیغ آبدار گذرانید و لختهای آن را در پای درخت توده کرده از ممر طی آن یوم به جای آرام
نهاد و حصر پیر سبکه کسل تردد ساحلش دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ در پی احمهٔ خورشید
نقاب مغرب در شد سیمرغ که به جهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روی صاف
دو اگر گونه گون بیاورد و سکبار بطریق بران جگرگوشگان افتاد چشم بچه ها افروخته مدامیه هلاک آنها
خاتم سرگذشت بچه ها از آراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال
داستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ باصواب خود قرین مدامت
شده بالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان نوازش نمود و دوا که

سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده
ترا بفرزندی گزیدیم و چاره کار تو از همه راه بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتیم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر
باشد بی‌حوائل حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب
اعانت بذل بوقوع انجامد فرخ فال از بهیمهٔ تفقدات غیر مترصده و توجهات ناشرقه که از ربع
نسبت بحال خود مشاهده کرد برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و تائیدات فلکی
موید گردیده قصهٔ خویش درمیان آورد و بر ارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند
سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار
و یک امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و
دشواری تو باسانی مبدل گردد چون تذرو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سپهر
سیماب پرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با حصر بال خود نشانده راه ولایت سنگلدیپ سر کرد
و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهریکه مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود
بفرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پاره ازان پر در آتش عود
بر آتش نهی تا بر حیرانی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت
وارهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت
رنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب حیا در بغل گرفته متوجه شهر شد چون
گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند بشکل انات بدان مرتبه مانا گشته بود
که هیچ باطل رجولیت بحال ایشان راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان ایمن
گشته در کمال اطمینان دل بشهر در آمدند از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان
پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس باتفاق صحبت می داشتند

وشراب شدت تابش از خاطر بهره برداشته محو تماشا گردانید بود و مطربان نو رس فی الحال
خود را در مجلس انداختند و تناول اهل طرب رسد آرایان انجمن اصوات نامسموع ساخته
عارگشا می خواستند اهل مجلس از صباح و اطوار اینها مجالس مردم دیار خود دیده گفتند که
چندانکه تامل می رود رایحهٔ آشنائی ازین حال بمشام مشام دل عاید نمیشود و کل احوال شما
رنگ دلوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار و سرمایهٔ این شهر اید شمهٔ از کیفیت خود
باز نمایید و از نام خود نشان دهید فرح فال پیش آمده تقاضای آداب دانان و قانون خلقت
شناسان بخت مراتب خاصی و مراسم تا حوالی موردی گردانید و گفت این خاکسار منزلرا
ولید پر حادو نوا میخواهد وانیجا اهر یعنی حسر ساهیا سمی ست ازانجا که آوارهٔ غربت پرور می
وصیت مسافرنوازی شهنشاه خواتین روزگار و سلالهٔ سلاطین والا تبار یگانهٔ جهان که تا
مدانش میارد و جهان ساتش میالد تا آفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش
بسته با اراده اطواف جناب اقبالش بسر شتافتم و راه دراز در کمال صعوبت و نشیب و فراز
طی کرده از مسافت بعید کرتس و ران حالی از خوف و هراس ساختند بین مکان میو درب
فائز شده مساعدت بخت اقبال آوریانه سرت در محل میوطار شما امیکیم اگر از پیشگاه
عنایت رخصت رود شمه از هنر خود که در کلبهٔ مسکنت موجود است چون گل به گلستان
در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی بغایت مسرت آگین شده و آئین مهمان نوازی
اینها را موقر داشته در محل مناسب جا تعین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را
تاب داده آهنگ مشتاق راست کرده دوربان را دین ترانه مترنم گردانیدند

نظم

دو که ز دست میرود این دل ناتوان من ... میں جسم که می برد سوخته ایم جان من
یاد که پیش میروی تیر که پیش میرسد ... چونکه ز من بلور سان سندگی از زبان من

و یکبار از پردهٔ حجاب برآمده نیشابوری نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین برآمد تا موافق چه
رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده دف را از دایرهٔ مجلس بیرون برده نغمهٔ آواز رود کشیدند
که لحن داودی بر شعلهٔ آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باربدی پیش نغمهٔ
ایشان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اهل
مجلسگاه چون غنچه از نسیم صبا شکفته در آمدند و گاهی بکردار نهمی بگریه زار افتادند و یکبار از
هر گوشهٔ انجمن آوازهٔ زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار
از هر طرف بپای ایشان نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن متفرق گشتند دلپذیر و ماه مید
یعنی فرخ فال و جعفر پیر از انجا برآمده بهمت بیت مکانی مدت آوردند تا آنکه صبح صادق
شب از کنج عزلت با دف زرین برآمد حضور بام دستور اعظم یگانه جهان که برسائی فهم و ادراک
ذکاوت طبع و لطف مزاج موسوم بود خاطرش را بالتمه میلانی وافی بر حقیقت ایشان اطلاع یافته
استدعای حضور کرد ایشان نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند
و بحسب تقاضای قوالان شیرین سخن بدلیسی و بدیهه رسائی دلیری کرده سیس فرس
طنبور را در مضمار مزامیر بهار آوردند و نغمات دلکش و اصوات دلکشا پردهٔ سحر سامری دریده
در علم موسیقی ید بیضا نمودند اقتدار خود به مرتبه عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب
غنا پیش ایشان پشت دست بزمین نهاده با وجود ایشان دعوای استادی بر قامت خود نارسا
دیده ناچار در حلقهٔ تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صوبه هم در اول صحبت درست
نشست و دلش بمرتبه مقید سلسلهٔ محبت ایشان گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمی فرمود در
کمتر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت بار یافته محرم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه متکفلان امر ایشان کیفیت
را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان داشتند دار بیتگاه خلافت با حصار

اینها فرمان شد صورت مقتضای مسعودیت گردون اتیا د حکم نهاده هر دو سطرنه ساده آهنگ
را بحلیه و حلل آراسته در محفل میور بیب خسروی حاضر ساخت فرح فال که خاک
حالش را توتیای دیدهٔ دل بیدا است وسیمی را که از سر لیش بپرسید وسیلهٔ اقسام تحیرآمیم
می انگاشت چون دستیاری کوکب بلند وبختیاری بخت ارجمند بواسطهٔ حجاب دیدهٔ آرزومند را
تماشای جمال جهان آرایش منور کردند هوش نثار کردهٔ هستی خود را فراموش ساخت و
دیری چون اخترشماران نگاه بیار آلوده بر عارض مهر تابش دوخته بود رطهٔ حیرت در اشتداد گاه
جهان از بهمه تعبیر واحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید تردد هش کرد و باعث
طرآیی تحیر باز پرسید فرح فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب
بمذاق جان گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح ادای
خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر خواست وگفت از انجا که هیچ زمی بدین شأن
عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی باچنین حسن و جلال دیدهٔ این ذره مثال از دور
نظرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جار بود و کمال تحیر باعث السلاب
عقل گشته با رخنه بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری مدامس عفو شهریاری
نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف
مکالمه بدی مضراب بزرگ رباب زده زمزمه چند نگار داشت که ناهید در محفل سپهر رقص
آمد و کوچک در رگ خواتین از پرده تمکین راست چون غنچه از پوست بیرون آمده نسبے
برخوت ریزش نامد هزار ناله راز بر داشتند و جمعی چون طائران تصویر بر جا سه
خونجل ماندند نگاه جهان خیب انکه در حوصلهٔ بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان بیا
ر گشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صلهٔ انعام فرمود و گفت با ایمه

دلبری و دلستانی از کدام مرز گوشی دلپذیر، ستور راه ساسان مقام ادب معروض
داشت که مواد موطن این سراسیمه کوی اقتدار حله درت آگین گوالیار است که مسافت
بهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارد آرا معدل و منبع عطاها جوامد ارالحا
که سیت همرهبری و غریب نوازی ملکه جهان باقصای عالم رسیده بامید آستان بوسی
این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان از قطع نموده و هر اران عقاب رنج و عنا
رنجیده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال اتیار امد حاصل کردم لله الحمد والمنه که برآرزوی دل
کامران شدم و بکلهای سعادت فائز گشتم یگانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور مستقیم معظم
بوده در هفته روزی بهارگاه شهریاری شرف باریافته باشد چون مدتی برین و تیره بگذشت
وقتی حضور در سر حوتی باده از نعمهٔ جاد و نوائیم بهول گشته در صدد ستایش آمده دست
سحا از آستین همت برآورده او را زجوان عدل و نوال صلا داد ولیدیر درین هنگام که دراجابت
ما رنودار کمین گهٔ ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسیست اگر رخصت بود
ما هزاران یار قدم بر بساط مسادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ
قبول یافت ولیدیر بدروهٔ عرض استاده گفت میخواهم که باعث القرار ملکهٔ آفاق یعنی یگانه
جهان از مصاحبت مرد و موجب تعدش از زمرهٔ رجال برمس آشکار کنی که جیست صنوبر گفت
ای ولیدیر اسباب دولت مهیا و مواد تمعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل دار آرزو
حاضرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن
بمحال می باشد اگر این تکلیف بالایطاق معذور داری میشاید ولیدیر گفت ای کوکب
سپهر سعادت کوکنهٔ قدرت آویزهٔ گیبد میا باد با چون منی که بیمن عنایتت عزت را بر وطن عزیز
انگاشته نقش جدگی با حاک حمایت دیست کرده ام دریغ یک کلمه حقیقت باشد صنوبر

چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متعاهد دید لاجرم تعهد انکشاف این امر کرد
گفت حقیقت آنست که مرا پیر پیران سرو قدی بهیئت انگیز ترا شیدا ساخته بایماء تأنی و تحمل
اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان اشتیاق کم مایهٔ حضور بسته باشتهار
وقت کوشیده مترصد فرصت بودم که چا تون گیهان خلوت کده را بحیز پرداخته در هنگام
طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی سامی شده ولطف
در آمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پیرایهٔ خود از اشعات آفتاب
عنایت خداوندست یارائی آن باشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت نهاده امری را
که تمدکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از انجا
که تعهدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی این نشو و نما یافتهٔ ریاض عقیدت
و اخلاص را از حد ادب متجاوز می دارد بشرط فرمان می خواهد که بالتماس کشف
عقدهٔ ارتکاب گستاخی نماید **مثنوی** بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو مارا کرد گستاخ * وگرنه من کدامی خاک باشم | که در دل تخم این اندیشه پاشم
یگانهٔ جهان که بمددگاری می نشاط و الی طیش راه داشت و دماغش از نشهٔ بلند عروج
در ذروهٔ افلاک تصاعدی بود بی حفظ مراتب حرم التماس حضور را باجابت متلقی ساخته
در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید حضور چون وقت را مساعد یافت گفت
ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار
تو باد دیریست که اندیشهٔ این معنی در خاطر فاتر فدوی تخلج میکند که بانوی جهان با وجود
کمال دانش و ادراک و اساس مصاحبت مرد که احسن ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین
مقتضای حکمت بالغه بر طبق هن لباس لکم وانتم لباس لهن آیات راحمت بعج

خاطر مردان و دکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست نالش برداشته و در مزرعهٔ
باطن و مرز دل بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرخ سوداگر چه این راز سترگ از روی
دور اندیشی و تقالب میان جادوان و نکیال زنان سنجیدن هیچ راه دل رخصت می داد
اما سوابق حقوق توزین داشت که تا هزار را که عمری در زیر نقاب حجاب مستور بود در حجرهٔ
دل سروی بجلوه میان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزون است
دانسته غیر را در بهار بحانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آینه این معنی موجب تنزل مراتب محرمان از درجهٔ
اعتبار است ملکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصرعه مصلحت نیست که از پرده برون
افتد راز * بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کاملهٔ اش آسان است اقتضای آن
کرد مصرعه که هر چه خواهد رو حکم نیست * بخت ذات همایون مارا که از جلباب عدم
منصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را بیکر طائریت مرتب ساخته
در عرصهٔ شهود پدیدار آورده بود و بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی توالد و
تناسل منوط و مربوطست ماده را از ازدواج ناگزیری به جفتی گزیدیم و بمرور ایام دو بچه از شیمهٔ
تقدیر بوجود آمدند ناچار سطح آشیانه اتفاق افتاد قضارا درشبی که ظلمتش از تنق سحاب تضعیف
انجامیده بود آتشی دران وقت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقهٔ میان گرفت و در
وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون قسمر زندان مهور بسر حد
پرواز رسیده بودند بدون معاضدت و معاونت خیر نجات آنها از امیتان تهلکهٔ وهم
سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست متحرک سلسلهٔ مهر شد ناگزیر بهر
استخلاص آنها همت گماشته خود را بار با آشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد فشردم
تنها مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و دره بعد اخری ماشتر این امر

تبدل ازمر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور بار استعانت کردم و بالحاح واشکال امداد
نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه بوار آتش از چارسو تا بیابان اتصال جسته برس
راه نجات مسدود ساخت و برلی حقیقت بحکم آنکه مرا پا مرد دیگران را تو دالی عاری مهتی
افراشته نکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با در زندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا آخراق
من با وجود دیگهی با همه عجز و اضطراب و اندوه مرگ در زندان در درگاه حکیم مطلق مبرسلی آورد
و مقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبه دیگر تشرف وجود مشرف ساخته از نشان والای انسانیت
سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و چنین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت
علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایه عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن
الخالقین چون درلباس طائریت از انگور میوهائی و عدم حقیقت از مشاهده افتاده بود
لاجرم درلباس تشریف انسانیت ناحسن مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقه آشنائی
مسدود و منهدم ساختم و سلسله مراوحت را یکبار گسیخته یکر دار سرود و سوس علم آزادی
برافراشتم صورتی چند بار این مقدمه سرگشته وقوف یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته
بمنزل خویش آمده دلپذیر را دیده این راز سترگ بار داده مرهول مست و ممنون احسان
ساخت دلپذیر ازین معنی قسم پیاسخت و سرور شده این مقدمه را مقدمه سعادت
دانست و پس از چندگاه در خدمت صوبر لو شاطت بمسائل حسن شرف رخصت در میان
آورد صوبر لسکه شیفته لعمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود درین باب تهاون و تقاعد
گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول دائر داشت آخر مقتضای استعداد و مالغت
دل پذیر سبیل اشتکراه با جابت مقرون ساخته مرخص گردانید و دو رخصت وداع لند سے
گران برسم حق الخدمت مدد و ارزانی کرد فرخ فال و خفر بحلی از جا برخاسته مرقنته

در پرده وقت آلات حیله‌گری بر هم زده و پر سیمرغ را چون عود در آتش نهاد و سیمرغ فی الحال
در آنجا حاضر آمد بدستوری که آزرده بود و هر دو را از ولایت قلمرو یگانه جهان بیرون برد و فرخ
فال مصلحت دید چتر همای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده بر تخت زر دو فرو نشسته
و تنی چند رستم دل اسفندیار یال فراهم آورده همه را خلعتهای فاخره گوناگون و کسوتهای
مثلث بیاراست. از آنجا باتفاق متوجه دیار جانان شده توجه سیمرغ در وقتیکه شب
نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود و اندرون باغ خاصه خسروی یگانه جهان که از دود تنها
سایه مژه بر سر دود سوسن افتاده بود و در گلستان آن روز که از سطور عدم بعرصه وجود آمده
جز بر جمال باریکبینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت
انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بسیر دلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت
مراتب اهتمام در القاعده هوشیاری تقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را
اگرچه نسیم و صباست اندرون باغ مجال مداخلت ندهند و چنانکه عروس صبح از
آفتاب آئینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان ثمین نفس
نفس لبریز تبسم بوده از مطراق سر بر کشید و تمیز پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام
بودند مانند گل از لحاف غنچه باد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت دوام لگن چند دل
و شاخ نهال پیراستن و بامر آبیاری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجائی افتادند که
فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جانان از کمینگاه ترصد بر آمده همه را انکار
علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را از خون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند مگر
از روی مصلحت در کشتن یکی از انها مساهلت نموده راه فرار بر روی مفتوح داشتند تا قصه جهد
خود را از باغ بیرون انداخته بارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان ناگ

تظلم بر داشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از بیمهری آنها چون سایه بر خود
لرزید و از جدائی میان هستی رفقای خویش از گفت شاه ماتوان بپیچید استماع این مقدمه ناگوار
چون زلف خود برآشفت و صدور را طلب داشته فرمان داد تا سران سپاه توده داران گماشتگان
تعیین کرده آن متفاوت بیشمار را بدست آورده و جیدی در حرگاه اساری خویش نشاند و پس
از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی و لایقهٔ
جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته
تدریج چشمهٔ حیات هر یک را بخاک و امید امید صور ملتوم بایهٔ ادراک جهانیان مستعد گشته
معروض داشت ای ملک مهیمنت کشور اگر چه هیچ کس را از فرمان قدر قدرت قضا لگام تو بجز انقیاد
گریزی نیست اما بحث تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت مکنون خاطر آنها موجب ایراد
دریافت خاصه و ارتکاب نحوی بیگناهی جهت مبالغهٔ معامله شرط عقل است زیرا که با وجود
احتیاط و التزام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه و پیران
بر سبیل حراست گماشته طرق مداخل را از وارد و صادر مسدود و دارند و قطع نظر
ازین جولستان که پیرامون معمورهٔ قلمرو سلطانی واقع است حصین ست تنگبار که متردد را
از عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عطشان تمنای آب
بسوی لمعات سراب تاخته از پای ناس ز محک فارسد چاره نیست لیکن آنکه
رود رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی و انگرفت روزگار خاص
خداوند گیتی بدون حکمتی و بدرقی نخواهد بود یگانه جهان خواهد در پیرا استخمس دانسته
یکی را از رسم رسالت فرستاده تا به تو احوال سود ملازمان فرح فال او را بار داده گفته
که این جوان سکندر شکوه ول چهد وانی ولایت سرانیب است پیوسته تخم عداوت

امات در مزرعه خاطر می افتاد و هر جا که رای رامید تیغ بیدریغ میگذراند تا نظر بر صورت
سوال بیفتد بر روی رقع فروهشته دارد و بیاهش عیر سریع باشد بهر دیار که لشکر قهرمانی
رو نهد مددگاری سپهر عالی حرانی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده که رای فرسیا فرمان فرمای
این مملکت ست همت ز استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره
در سر انجام این مهم وا هم آمدن سپهر عالیست در خدمت اجیین سلطان قهار کرامحال که رای را
باروی مگر کسی را که گردش تمامی تیغ بیچاره دیده باشد ترو مهیده راز چون بر کیفیت اطلاع یافت
ارباب فته مراحت بود و یگانه جهان را زچگونگی حال آگهی داد یگانه جهان ازین معنی رعایت
تامل شده در خدمت فرح فال پیام کرد که چنان مسموع افتاده که شما از طائفه سوال
تعز تمام است دارهت آنکه روی ایها بیدبر روی رقع فروهشته اید دعوت ترا آنکه ما از دیدار
مردان قدیم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجه کمال است باید که درین باب
تحقی ظاهر کنید یا این داعیه اجتناب نماید فرح فال گفت ما را در صدق این مقدمه
تحقی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسه پیام راست می آید اگر شما را میل بر کشف
این راز سترگ باشد طریقه بخردی و سزاوار خردمندی آنست که رهائی قدم رنجه کرده بسوی ساحت
عیری نقصای پیر دهش صادق که سر از رشوائب نقصت باشد گوهر این اسرار
از بحر ضمیر استاعت پذیر نمایون ما استنباط نموده از الت شبهه نماید یگانه جهان بصوابدید
صنوبر با جمعی از روسا روصا دید دولت خویش بدان بارگاه رفته بگوشه عمیس طرح
خلوت انداخت و فرح فال را طلب داشته سحر صفر وصوسر دیگر از امحال بار بداد
و دران خلوتگاه راز به وهی صحبتی بدلع شرت گشت و فرح فال اقتضای مصلحت
مهم خویش هنگام مطلب طرازی سمند را مرا در میدان مسابقت جولان داده

انکمال تمامت و ریاست راه تکلم سرکرد و ما برای حال یگانه جهان که از زبان حضور اصغا کرد
بودن کم بکاست سحر و مسبوب ساخته معرض بیان آورد و خدم موافق بعتراک حال ماده
ست یگانه جهان فسح وال را ہمان بر شوریده از مراحراف ا ازمرکز سلیه و اظهار
قصیه ادای تقریر علی الرسم وقوع آیست و گفت ای اسلاف وتمس به آخر او در
عادل دانای ریاست ایهه در بدای کب استهب زبان تاختن و در خلاف راه صدق
نگاپو نمودن و خدم خویش بردیمه سر در آوردن به آئین یکجهانیست یا و با دانکه از طریق
ترحم حرف کشته مرا با وریدان در آتش ... ل گذاشتی و از عار حمیتی و لی حسیتی پسندیده
راه و از پیش گرفتی فرح وال گشت باتواکنون چه گویم و چون لب به شکایت نا تم که
فطرت زن در اصل از جنس آمده متوقع راستی نتوان بود الا با وجود ارتکاب از این قسم
موفای متالیا اظهار این چنین حمائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مساطوله
طریق مراتب اجتهاد تقدیم رسید و مکالمه مکابره آمیز روکش مکالمه محاکمه شد حضور
از راه دولت بنگالی سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نایره خصومت بر جاست
و باقامت امور مواعظ و نصایح پرداخته هر دو عزیز را از شورشکده خصومت بر آورده به
دارالامن مصادقت رهنمون شد و برقعها که در لفیه حجاب بود از پیش برقع ساخته طرفین
را بواسطه لقاب از مشاهده جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانه جهان چون نحجا مانه بر جمال
جهان آرای ... وال که در کسوت جامه داری فرو بدوی داشت ورحشی
از ساده عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفته جمال او
شد و نقد دل را چون نگین در حلقه طره تابدارش نشاند و تکلیف چیا دیده در تثبیت با
روحه از سرشگری و شیره کاری بر جاست و تاج رباردانی و قبای جهان کشائی

[illegible]

شرح حال ملک ایشان از زبانی داستان‌گو دلشیوهٔ عروسان عصمت اندر شهود ح توارکی
نشست و شرح حال سیاس تدابیر صائبهٔ معنی‌پیش از ادراک جاشنی ناگوار اسرار ال
محن واقسام رنج تربت مراد نوش کرده حقوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر
لدیان والا حدیه کامگار مستدعی ازدواج صوری گشته تحرو صالش را نور ساخت
و منصب جلیل وزارت مفخر و مباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر
امور سلطنت گشت

داستان عزیز بازرگان وسودای خام سرمایه سوز باغش پیچیدن و بتمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن آز واکشیدن

متاطگان عرائس آثار ونگارندان عرائس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع رالعارة
صدق آراسته محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی
بود عزیز نام سایگین وقتش مالامال رحیق تنعم و جامهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از مکنت دنیا متمتع
وامی یافته دار ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته نشستان امیدش لتمتع کامیابی سور و شام
روزگارش ملحلهٔ کامرانی معطر مدامان خاطرش لسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت
روزگار نرسیده وآئینه ضمیرش مانند مرآة ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را
در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام ار کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدیوره گری برده خشت
لطع زمین نعمتی نبود که زمانهٔ تمامیش موجود ساخته در سر جدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت
که نامرادش درست نشید همواره اوقات را در گردهای و نوش داشتی و پیوسته سرچارپالش

عشرت اندوز کامرانی هم آغوش بودی و دریای طبعش به جیب امواج طرب بشارت اندوز
می گردید چنانچه دلش از اهتزاز نسیم کامرانی برشگفتی چنین جلد چندی میرزی مثنوی

بودی از دور تا وقت خواب	مئی و ساقی و دور شراب
حسابی سحر کامرانی نداشت	از آن به کسی زندگانی نداشت

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان
از جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ به دستکامی می پیمود و ساغر مینا کار عیش
در پی قدح مهر انور باده مراد خویش دالسته سرجوش نشاط همی بود در اثنای چنین حال
که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی به سر وقتش رسیده به گوشهٔ بساط جا کرد و بمجرد قعود نگاه
حسرت آلود بر اسباب انجمن کرده از درج دیده لولوی تر بر دامن وجنات ریخت و به یکبارگی
از دم سردش آئینه حال طرب سنجان محفل عشرت آیین زنگ ملال گرفت سوگوار نهاد
همگنان برآمد عزیز عنان تمالک از دست داده در صدد تفحص احوال غریب شد
چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از وی برنخاست این معنی علاوه حیرت
شده عزیز را در ورطهٔ اضطرار انداخت و دست طلب به دامن حوال زده به استکشاف از حیرت
که صورت اینهمه تغییر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استعداد به اقصی غایت فائز گردانید
جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این ماجرا از حد حساب
متجاوز یافت ناچار لب به پاسخ بگشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعی ست که در اقلیم بیان
نباشد و جوهری ست که از معدن تکلم برخیزد و دانم که علتش تا حضرت به کمند اما چون اصرار تو
درین باره از دائرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمه‌ای از آن بازگویم و در مرسے از آن ایما کنم
چاره ندارم بدانکه دستگاه حکمت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس

خرد بپاس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پذیره می گشت وقتی بدستور ارباب
تجارت بصناعتی و الا بر داشته بحکیم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم
و بسادیهٔ تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار
خود دانسته در رفاقت همداستان گردیدند قضا را در چهار منزل از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده
به بیابانی واقع شدم که بوی ثمرات مشام توقع فایز نمیشد و بسکه صحرای پرهول سطری آمد
سلسلهٔ امید رهگانی بانقطاع قریب می گشت بهر تقدیر چندانکه بسر اسیمگی و اضطرار سو بسو شتافتم
از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجای نبردم و بس بس اصوات بیم انگیز گران صدا
بگوش خورده زهره را آب می کرد و لحظه بلحظه اشکال عجیب مرئی گشته دل از ترسانی مانند
برگ صنوبر بتار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور تشنگی دلیل بود و صحرا ارستال بحر
تلاطم بحکیم خیال جلوه کردید داشتی موجش ماهی فلک را جا در بود و تماثیل اشجار که از
لطمات نسائم درهم پیچیده بر زمین می خوردند از اشتداد هبوب روایح بر روی خاک تحرک
می یافت گوئی مارهای سحر زده عوسجت که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرورت دل بهلاک
نهادم و سر بتحبیر قضا در آوده ستر صد احل بپای درختی نشستم اما از طرفان بیم و غلیان خوف
بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و انتکاس
اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آوازهای مردم بیاوری نسیم از راه دور صعا
شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی جست گام می زند در جناح
استعجال می آید چون تصور وجود نوع انسان دران دشت مرگ خورش از جملهٔ محالات
بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده یا غولی ست بهلاک من متوجه گشته فی الحال
بکنج غاری فرار رفتم و در میانهٔ خارش چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیر بال

مثال دانسته مانند سواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی اختیار از مراتب تفحص و
ابرار لوازم تجسس سر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا تنها
چه میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرای بلای بیکسی مبتلا ساخته
بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از مهابت بیم نطق در گلو گره بست و دهان زیر و بالا هم
پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من خشم مستولی گشت
و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده
وگرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بر دارم از بیم جان ترسان ترسان بتمهید
پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زاده ام و از حرکت سپهر غدار از شکارگاه
خویش جدا افتاده آوارهٔ این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چارهٔ کار خود مدام در سجادهٔ
امید بر دل تو ام خدا را بر آوارگی من ببخشای و بر یتیم رحم فرما و چون جوانمردان پای مردی
دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود بازرسم و دیگر باهل دیار خویش
بپیوندم شعر مردمی کن تو از برای خدا   راه گم کرده را بمن بنما جوان چون
بر حقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب تعطفش که در تراکم بود در روی انتشار
موج عاطفتش بحرکت آمده و گفت دل را از اقسام هول فارغ دار که حالیا از مطرح آفات
بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی شهریست لطافت
دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ
فردوس آماده دلفریبی و دلداری و در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش
چون خلوت آئینه محض صفا از زنگ ملالی از قصور نگارینش نسخهٔ کارگاه فروردین از

سواد بهارینش نمونهٔ مشکوی		بهشتی شده بیت بهیر امتش

در هشته از خاکش آلودگی	گرایده بوستان آسوده گے	بکر کوثری بسته در دامش
رسیدش آب بر آغشته اند	همیشه در دیار و گلشت صلاح	همه سال ریحان او سرتاج
از زمان قدیم شهر لعت مار موسوم و معروف گشته		تو گوئی در در عذرا ان کشته اند

وس بام و نوالی آن محسود ارم و رشک فردوس اعتبار دارم بسکه قصور دلکش و منازل
دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و نشاء سخن بسان فرادیس
حیان مسرت افزا و مزار صوان لعت مار می مانند هالستان و نگار دار با دهی ای مرد ان شو
تا از سر گردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر میوطار رسی و در جاده بانش نعم
یا ساقی مسکه رسم دلداری و شیوه مهربانی از و مشاهده کردم مرا درا دعا و جدا را شکر خواندم
بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازه شهر فائز گشتم و چون پیشترش نگاه کردم
چیزی تم از جار بود و پیدا شتم که از جلد بر پشت آن برای غریب تحس را دیدار سایه بود
که ناگاه دو گربه کینه جو ستیزه با هم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتاد بدان
انجمن که از روباه بازی فلک غافل بسته با شتاب ما جرای غریب سراپا گرمی
بود به تماشای از جا جسته از خروش گربها چون خروس تر سا کی رمیدند
و جوان غریب فرصت یافته با آهستگی از میان بدر جست عزیز چون خود را گرد از پش
جوان و بار سیدن قصه بپایان پریشان شد مرتبه که اضطرار بر مزاحمش استیلا یافت
چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری از ان نیافتند و نشانش مانند
عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر با دراک لمیه ماجرا و کیفیت احوالش از حد قیاس
متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قید آرام آزاد گردید گرد
سلسله فتنه گردید و به تهیه سفر ولایت قدوح مقید شد هر چند اولیا و احبا

بنا بر رفتار خالص کرده بچهر قبول آن دیدبانی همه را یکبار رسند و داغ بر کف نهاده
نامه ودی چیدار خدام دستار و غلام هزار اسامی مرجات برداشته قدم در بادیهٔ
تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل وطی منازل نموده در کم مایه فرصت باقصای
فتوح رسید و دیگر تفحص احوال شهر لعت بار برآمد اصلا نشانی از آن یار نیافت و روز بروز
نائرهٔ طلب در کورهٔ ... مشتعل تر شد و آتش جنون سراپایش گرفته چون خاکستر بر در تیره
نشانده تا آنکه نقاش همه صرف این راه شد و جاده ماندش دل از رفاقت برگرفته
هر کدام روبراهی نهادند خواجه از صدر دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و دوار آخر کار
به تنهائی گرائید به پای آنکه طریق چاره‌گری نمی‌دید برای آنکه ... دیار خویشش آرد

مثنوی در بیابانی از فسانه خویش + آرزومند مال و جاه خویش + هیچ سودی بر آن نشانها
جز جدایی و جدا دادنی + کام ناکام بینوائی و مسکینی نساخت و تنها را طلب
گام فرسا گشته در روش چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طی
کوه و دشت نوردیدی بالیش درین راه نسود و سود دیگر دو سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نها
د فائده بر آن مترتب گشت گاهی بیاد جانان آتش یاس در خرمن امید میزد و گاهی مدد
ناکامی دل را دانه دام از حسرت پردهٔ چشم سیاه سوی و حیات میرنجت گریه عزت قامتش را
چون الف سیار بر تخته هستی راست کرده بود طلب تنش را چون رگ کاه بصحرای ناتوانی
انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعرهای دلشکاف در بیابانی میرفت و چید آنکه
نگار میبرد ماند سراسیمگان وادی ایمن راه بسمت مقصود می برد ناگاه مردی کریم نهاد
که ابتهٔ مهر از مطالع جبینش هیاآمدت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دوچار شد
باعث آشفتگی و آسیمه سری پرسید سوزیا خرای خود را حسن تمیز در یت تقریر داده تاب

چاره کار خود از آن حضرت مستدعی است همت موبد جوان گفت ای ماتم زده عقل وای
رسوا ساخته دانش این چه حیف است که خود در روا داشته و به محض استماع حکایتی از زبان مردی محول
بی آنکه خوبی و زشتی سخن رد و ما فتادی لوازم حماقت پرداخته آید آواره دشت محن گشته بهرزه باد
همت بپیمودن به کار مشکلست این عقده که تو در پیش داری بالاتر از حل است با انتساب و راه
مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و در راه یار قدمی
پوییده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب یار نایافته از میانه راه برگردم جدا از تیری آهنی
برکمان و تا تیر از دست ما نشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز مصری تیری اگر همه بمراتب
خوش تقدیر بسی از بحر عدم گوهر خود بدست آوردن هیچ راه ممکن نباشد شهر لعنت بار کز
سطح زمین و خطه خاک اصلا صورت تبدلش ندارد بهشیاری بس چگونه بدان فائز توانی شد
اگرچه تیشه بر پای خود زدی اما مپسند که خراشش ناسور محض گردد و درین دشت خونریز بار اجابه
هستیت از پا نیامده شتاب کن که خود را بسر منزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو
میدانی که جواهر آبدار نصائح بر خاکساران کوی طلب سنگی بیار ذلیل گوهر مقصود اگر همه عمر
بر بستر خار و خارا بپاو رنج مزاحمت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد **بیت**
دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید خدا را درین
کار قدری بیشتر ازین توبه فرما و بپسند که با اینهمه نور مهر که از ناصیه مهتاب تو متاع چون من
مستمندی خاص وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراعه بیرای پاس گردد آن بعض
شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز مافوق تعقل
یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مرو جوان بیمار شد و گفت ای بیدل
معتصم لعروة الوثقای اضطرار بوده مترصد رحمت الهی باش از آنجا که کارها درگرو

وقتست شاید که در زمان معهود مشتری مراد از پردهٔ غیب رخ نماید یعنی مدتی است تا مرا
راه مقصود در مجهول شوم عزیزان معنی در لیهٔ اقسام هیچ امید وابسته در وادیهای آرام و سکون
قدم سپرده سلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون پس از طی
مدتی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و یمنی معین تعزیر فرموده از
اگر در راه طلب صادقی از عدم را نورا حله دل تنگ مباش و تا تانی در مفاصل و توانائی در پا
داری بدین راه که تو موعود شتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بخط آن سمت دولت یار
و تمشیر عاج از نیام جار را که در کمال حسن اندام بود دید و تسلیم کرد و گفت در حینیکه از او اقد
کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مایل بآرام گرداند باید که این
تمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آن مکان بحرکت درآئی بدستور
باز در نیام کنی این را گفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیزان محل موضعی که از پیشگاه هدایت
جوان مامور شده بود قدم سلوک ترددی سپرده حتی الامکان در اسرار مراتب راه نوردی لوازم
اجتهاد بتقدیم رسانید و از صعوبت بیشتر از گرمی جاده جاره اصلا متامل نگشته بکمال الفرح
و نشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سپهر جهانگرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغرب
منزل گزید سیر از ماندگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت
جوان تمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که بیک خیال از
سیر سواد آن در پس کوچهٔ تحیر باز می ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید جزیره
موضعی که محل نزول اصحاب عزت بود وارد و مکانی از همه بیت اختیار کرده رخت
استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
و هنگام آهنگ خروس تمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه همین نهج

علی الدوام مسافت امر مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست
و بجهت اطفای نایرهٔ تعطش بآب میل نمود قضا را در هنگام استعمال تجرع آب سمند تیز
گام از میان گسیخته در غدیر برافتاد و تعرض و لطمت دست محال عزیز از وحدان
سار عجز کوتاه ماند ازین معنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحسر و تحیر بگوشهٔ
ساحل تقاعد ورزیده از طرایف اینحال خللی تمام در میان کاخ دماغش پیدا آمد و یکبار از
طریق رشاد و جوان انحراف نموده تجرید آوارهٔ دشت ملال و بیگانه کوی عافیت شد و در آن
صحرا بهر سو تگاپو آغاز نهاد پس از دیر یکه چند شبانه روز بسر آمده بود در ابر کشتی افتاد و کشاورزی
را دید بر لبش بسته لب بر لب جام می نهاد و زنی بپهلویش ایستاده مدرشی کمر بر زمین
عزیز را میل مصاحبت دهقان در دل اهتزاز آمد و محوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوانح معرفت
و دوری مسافت و مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقهٔ تکلم آیین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم و الفت
سر من گرداند کشاورز بنگاهی از راه کرم و احسان برویش کرده بتردیدش حال نمود عزیز سرگذشت
خود باز گفت و از ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زینهار این چه خیال فاسد و
اندیشهٔ باطلست هر ره در راه هلاک خود میپوی و سنج جبین عزیمت محال کن زیرا که این اراده
از حیز قوه بدرازمل رسیدن بس چون توئی از دایرهٔ امکان خارجست اگر اختیار در صدد
مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من بنه تا از کشمکش روزگار وارسته
عزیز وصیت او را بپیرایه گشته نظم خاطرش در آمد و از رنج تگاپوی بساحل بر آسود اتفاقاً
دهقان هر روز از پس تنفس صبح متصل نشور نوایر مهر درخشانی در هوا تق بسته تدریج
بر درختی که در کنار کشت واقع بود نزول نموده رهبه تاج و برگش محیط می شد و اشعات
نور بکسر داز تحسره ظهور از آن دخان لمعان می گشت و دستی چون ید بیضا تا البتی که

خورشید جهانتاب از اقتباس ضیا مایه از مینایش بیرون می آمد گستاخ وار نزدیک آن درخت
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب از دست می نهاد و دست در ریحان
از نظر پنهان گشته ساعتی بار بدهقان میداد تا آنکه تعداد قدح به اربعین فائز میشد پس دست
ناپیدا شده دخان میل تصاعد می کرد و بسوی سپهر شتابان گشته بتکرار ساعت از اندازه
احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث سفر گشت لاجرم تمشیت
امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد
شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که باحیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام
مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تن دخان می برآید حاضر ساخته ادرار ری پیش
کفایت رساند عزیز بتکفل سائر مهمات گشته در غیبت او باحیای تعهد سعی جمیل تقدیم رساند
و بدستور دهقان در سبیل که دخان باستمالیل تسخیر رواحته دستی بیرون میداد
باده ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور احرامی نمود پس از انقضای ایام معدوده
عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که نگاه دیده هوش رخنه در سور این راز سترگ کرده در بارگاه
ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش شکوفه شد روزی در اثنای
پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت برآورد و بضبط مراتب ادب ترکیب گستاخی
گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بچستی گرفت بمجرد
این عمل صوتی سخت گران بگوش رسید که زهره تیر بزار هولش آب میشد برخاست مرغ
قوی چنگ بلند منقار از پرده دخان پدید آمد و عزیز را مانند عصفوره برگرفت و بر اوج هوا صعود
کرده مگر تأثیر قرین شده از انحائل تنزل گشت از درود فلاک روی توجه بسوی زمین نهاد
تا آهستگی بر سر گنبدی فرود آمد و درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان فرار

متحیر گشته و در حلقه تنگنای کتیبه دیوارزاران انبساط ظلمت کرده در افتاده بر در سیاه
نشست و چندانکه از رهگذر مناهج سعی تکاپو نمود راهی کوی امید نشد ناچار مستعد سفر
اقلیم بقا شده سر در دایره عدم منتظر فنا گردید آنگاه آثار روشنی سطر بیرون در آمد با مداره در می شعاع
مهراوان نفوذ کرده عزیز بسبب ناخن کاوش نموده بقدری فراخ ساخت که یک چشم بدان سوی
دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و ستمی ملحوظ گشت لاجرم همت تو شکسته گماشته به کمال
جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت از آن تنگنای
خود سوراخ عبور نموده بی حفظ مراتب حسرم پرده گی خود را فرود انداخت قضا را بر رشته دام
در عایت استحکام تعبیه بود از انجا راست بدرون دام افتاد و گردش بر رسن مقید گردید
و چندانکه بقوت سخات ارزوی اضطراب دست و پا در رشته‌های دام از فرط کشمکش بر
اطراف پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد دران حال اطلاع یافته
بر سبیل سرعت دررسید و عزیز را از ان دام برآورده بعد حواری رسنی دیگر بر گردن و
تنگالی بر پا پیچید و کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده به پای
قصری که بلطف و زیبائی روکش قصور جنت بود حاضر ساخت قصری با حسن و جمال مافوق
اندازه مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر از عرصه سر برآورده در روی عزیز نگه کرد
و در بود که صید امروز لعایت لائق است چندان در محل توقف مدار که قابل قبول و مستوجب
اجابت برآید صیادی آنصورت از سر و پایش برداشته مطلق العیان ساحت آن مقید سلاسل
هموم بسکه مانده و بند نور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود یافته ساحتی به سایه
قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک سر کیسه عزت بر افتاد و داربار سائی فطرت بمسلک
اصواب سهولت قدم سپرده بسبب اختلاص بیس نقد بیداری کمین داران نوم تسلیم نمود

چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدائی یافت ناپیدا ساحل از هر جانب چون
سیه بختان دلریش و لجه‌ی سراسیمگی دران صحرای سهمگین هر سو دویده و از غلیان تعطش هر پاره سراب
را چشمه‌ی حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مساعی‌اش از تاب سعی بماند از همه جا ر
درو آن شکسته پای سکون آورده از رنج تکاپوی برآسود بحکم آنکه مصرعه

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد + دران سرزمین اهل سوز طرح اقامت
انداخته مترصد کرشمه‌ی اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیله‌ی
نجات از قید عموم می انگاشت در اثنای این حال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه برآمد
بسر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید
چون بر کیفیت حالش وقوف یافت با مدحسرو مسیح با ایثار آبی آن تشنه لب وادی ناپیدا را
بسهل امید فایز ساخت و لجه‌ی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی بمنهج مقصود
رهنمون آمد عزیز آن پیر فرخ پی دعا کرده راهی که آن سالک بادیه‌ی غوایت واسوده
قدم نهاده بود ناتوانیها صبا کردار سلک سیر شد و هر چند استعداد تردد در پا نداشت
سرعت از نسیم توام شده سوی گلشن ایمنی شمال آسا شگیر دو در آن که گل صبح از باد نسیم
داشت بکنار شهری رسید که دیده‌ی تماشائیان از تفرج سر لبایش چون چشم نرگس بحیرت با
میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایه‌ی نشاط و سرور و هوائیش بسان هوای مینو مایه‌ی دلبری
رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند مساج روضه‌ی خلد بر روی ریاحین مینا رنگ
روان و بر تماثیل اشجارش طائران گلزار نامحرم بارمنی صفیر صبح و ترانه خوان و بر کنار
هر جویبار درختان سیب و نار بر خلاف سرو چنار از گرانباری بار بتمایل گشته طفلیان
زمرد بال چون طفل تیر خوار بامید شیرین و سند اجل آبدار ستقاری مرد برده از بیض هواد

تربیت دایهٔ سرو و رعونت تاک چون می بهم آمده روش درختان بسان مستان از شاخ تمایل
همه یکدیگر هم آغوش همه جا متکا گشته در صورت کشت زارش پیدا و صورت قوال دایه ...

تمایل اشجارش هویدا مثنوی	خاکش از بوی خوشش عبیر سرشت
میوه هایش چو میوه های بهشت	چون بساط مست سرو فراخ
کله بر کله میوه ها بر شاخ	میوه دارانش از برو سدرے
کرده بر خاک سجده پیوسته	رنگ شفتالو از تمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ	شکر امرود در شکر خنده
عقد سیاب در کمر بسته	تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم جو دست سپید و سیاه	چشم نیلوفر از شکنجه سواب
جان انداخته به قلعهٔ آب	سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشته زر نهاده بر کف دست	برگ نسرین بگو نها آمود ل
شاخ نرگس به توتیا سود ل	سنبل از بادهای مشک آمیز
بر قلعل کشاده عطسهٔ تیز	مشک بیدار و رخت مو دی تیار
گاه کافور گاه مشک افشان	ارغوان و سمن را برید
راست برگ تپید سرخ و سپید	عزیز از مشاهدهٔ چنین حال عجیب

از هوش رفت و ر مانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را اگر دا آورده بروی
توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید بهر دو مصرع در گاه مکلل بجواهر ...
خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن شره و پرل ریخته
چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون اندرون در آمد رسته بازاری دید بهر دو طرف

طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تعلیق لمعی قریب که بیننده از تماشایش مست باده حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک مانند دل پاکان از لوث جنایت پاک و هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشاء باده طرب‌انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش نشان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی بازارش نظر تازه آیین بسته و قصرهایش بر قصور ارم کلاه گوشه ناز شکسته

مثنوی

ریگ زر سنگریزه گوهر بود	گرد کافور خاک عنبر بود
صندل و عود هر سوی ریایک	باد از عود بوی صندل‌های
حور سر در سر تنش آورده	جبرئیل از بهشتش آورده
خوانده مینوش چرخ مینا فام	ارم آرام دل نهادش نام

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضه ارم زمینش از لوث گرد و خاک پاک سرا و خانهایش از آلایش اساس بنی آدم مبرا ساکنانش غالباً غلمان و حور اند سلسله مناسبت بر مقیدان رشته چار آخشیج گسسته و از مسافت گرد این عرصه خاک خارج بالجمله بدین رنگ این قال العالمین دو بهانه نتوانست آورد که حقیقت کیفیت و این منزل مینو فریب چه خواست در اثنای این حال دو پریای تو خاسته و با سامان حسن جمال و آن نگار را آراسته با قدی چون سرو و خدی چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زراندود مهر و سیم ممسوح ماه عیاری نداشت بسر خشکیه از عمر گرمی ترود و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر دو ایشان چون ستاره بر حرم قمر یا بر برگ سمن لؤلؤی تر دانه وار سرغله غلطیده در رسیده و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته نشان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از دید وقوع

این معامله واهمه بر دل ستوه گشت و از بیجگری فریاد برآورد و بتضرع و ابتهال درباب خلاص
خود التماس نمود اصلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل مساحت شناس در راه بارگاهی
حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش تا نه رواق فیروزه پیموده و شمسهٔ آستانهٔ آسمان شکوهش چون هلال
ابرو پیموده اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند
عزیز از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر
مشاکل . انجمن انجم طراز بدان غایت در دلش کارگر دید که وجود را نقش تحفهٔ عدم دانست
دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا آن عزیز
عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار سفر شستند و شستشو دادند و خلعت خسروانی برقدش راست
کرده اقسام مشمومات و انواع معطرات معطر ساختند و تکمیل کحل شاهنشاهی بر فرقش نهاده
بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بمسند اقبال تمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر جلالت
چون بندگان ادب آیین بلوازم سجود و مراسم زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد و بنیاد قصر
حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ این حال بسان نقش دیبا و پیکر دیوار از گفتار نطق بی نصیب
ماند و لمحه لمحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربا
چیست اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رؤیا وانموده جلوه او در اقبال است نرگس چشم
تماشاگر گلشن بیداری چراست و اگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت
پس نامم ارجمند روشناست دستور دانا که روشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ لب گوی
حالش مردهٔ آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخواند و چون بخردان روشن رای پایهٔ سریر لب
ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پر ناز و نعیم و سربسر زمینش جنتی است مشتمل بر انهار
کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر پس دلربا قد برافراشته و زائرانش همه چون

عندلیب نواخته به نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته گلشن سلطنت از موسم
لعبتان رنگکاری تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
تماشای گلگشت سواد مینو سواد دلکش که محسود حساد خلد برین است بوجد آمده و بر مالش روای
این لعبت کده فردوس اساس مقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد از این لعبت سرای
سست بنای رحلت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاب او هیچکس نبود
هنگام بدرود این سرای لهو آمود وصیت فرموده که هر که صبح روز پیش از همگنان چون پیر عمامه
از مطلع باب طلوع نماید گر همه دریوزه گر بی سر و پا باشد پایه سریر شهریاری را بجلوس همایون
رفعت گرامی رساند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نماید لوای ابهت
در برج شهریاری ستوده دولت و در درج خسروی سر دری که آفتاب جهان افروز چهره نور
آگینش را ایمای حجاب تواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند
کشید بدر سپهر در آرزوی پای بوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن بصور در فکر ثنای سلسلش
چندان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت پردگیش چون خیال از دیده مرآت روی سر بر دل یار د
و حیا در سینه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان
عصمت کسی را که یاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان کمال
منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار
نکنند و دست طمع از حریم ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت
اوج گرای اقبال شاهزاده از ظلمات مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فایز ساخته است چه حالی
که لسان بیدلبری و چون پیکر تصویر بی نطق و سحر مشیبی سرا جیب تفکر و تحیر بیرون آرد و ستاره
دولت خداداد چون حباب چشم امید گشاده از شکفتات گیتی بعیسی کامل بردار شعر

ترا که هرچه مرادست در جهان داری	بکش هر آنچه نخواهی که دست آن داری

عزیزا المحرر داستان‌سرای این حکایت از قصای غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که
تا آنکه گفت هرگاهی در میدان تصور پرسش آری در راه طلب جادهٔ سعی گام اخلاص که زد که بمنزل
مقصود رسید و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیدهٔ
امید بر جمال شاهد مراد نیارد القصه جز یزید از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت بار بر سریر سلطنت تمکن شد
و لوای اقبال در میدان خسروی افراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر گوش مستمعان افلاک
رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام
بخلوتکدهٔ خاص همچون شد چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین
شهریاری را بسبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی
و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بیادش داد و در فنون فرماندهی
و شیوهٔ شاهنشاهی ایجابش را اکرد که در دبستان حالت طفل آشنائی ساخت در دارالادب سلطنت علم
معلی برافراخت و دیگر که خسرو دائم بر سریر خسروای سپهر جلوس نمود دربارگاه ربع مسکون انوار ساحت عدل
بر اورنگ جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور خرد پرور فرمان داد که تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم
تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عیش و عشرت منعقد گردانید پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگاران
مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و
نسائم افراح در گلشن امید حسن هبوب یافت و روائح انشراح مشام ببار التیام مراد معطر ساخت
شراب گلرنگ در ساغر مینگون بلورین بشرار آمده بزم نشینان دولت را نوید عیش داده نغمه جاده
چون باده راه هوش برارباب خرد بسته بود انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط برگشادند و ساقیان مهر
دیدار آب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک

ملال از جان خلایق دارد و قند گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورده بالا از
ور پرده در گار زاجل بزم دمار گلریز قهقهه کرد بزم آرایان سرادقات عصمت حداگانه مشکوی
شهریاری را مشک تتی و تاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی نشیوه کاران آرام
باریکان ماه رخسار بسان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مدکار گا
زیج نقش مسرت و آسایش نشستند بحلیه سایان صندلین سیاعد گوناگون عطر مشام گلرخان
سیلین مو معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز بهره کردار دل از مهر جدال بر پرده دل و دلیکان
دلنواز مستانه بمضراب طرب ناخن نشاط بر پرده سحر بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه
و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد قرینه
یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب و جادو نگهان حور

لقب در محفل ورای حس و حال بجوش آمد	**مثنوی**	خروش صراحی درآمد بگوش
خروش از سر خم همیکف نوش	شکر ریخت مطرب ز رامشگری	کمر بست ساقی بجان پروری
کشیدند بر طرهٔ گوش دام	شقایق بطبعهای سیجاده فام	شکر ریز آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته	شفق سرخ گل بسته بر سور شاه	طبق پر شکر کرده حور سپید ماه

چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت بمجلس امانی و آمال بار میوا دین گرفت
نشاط خیالاک طبع بست آب زلال دست بسته بهر مهمت گردن آن غنچهٔ گلستان حسن بحت
بسان مارا فسا افسون مار بدمید آنکه نکتهٔ باریک چون موار جعد گیسوی عنبرین مشکبوی شعر
زمان شانه سر کرده زلف مشکین چین در چین بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد
مسلسل سلسلهٔ مشکناب بربای ماه مهر آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمهٔ عنبر سای
عنبر بو را بر ابروی دلفریب بر جادو لیش کشیداران قوس عنبرین چیان تیر بلا از

شست که یتیمهٔ قبای بهادش بر دل ماه آسمانی کتان داغ که از هر گوشه عیان رو بر خاست و چون چشم
سهیل کش را سرمه سا کرد جامهای مردم مانند جامهٔ فلک سیه گشت و سهراب رشک تن گدازش
بیماری بهار و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد مسی مشک آگین گرد از حسرت آب
بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض
ماه وشش غازه نشست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق
گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عورتیده
و پری از تهمت جمال بری گردید شاه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام سود رشتهای گیسو
سحاب دار دقت جمالش جز بر موئی نتوانست ادا گردانید و آئینه چندانکه در برابرش یکپا ایستاده چشم
آرزومند از نظارهٔ رخ مه تابش بر هم بست از گلشن حسنش جز خیالی بیار رست بدست آورد چون
می نشست پنداشتی خرمن گلست برسد قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرو روانست آفتاب
بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را از پی تماشا گل
همه تن داغ گشت که با جبین داریش پایمالش اندازد شمع مهر رخش چون پروانه میسوخت همه در
هوایش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده شوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ عشق
صوتش در کنار چنگی جز دوش میکرد

مثنوی

مشک بار زلف و جگر خوار آتش — گل ریحان باغ او خاری
قد برافراخته چو سرو بباغ — روی افروخته چو شمع چراغ — خواب نرگس خمار دیدهٔ او
ماه نسرین درم خریدهٔ او — زهرهٔ دل ز مشتری برده — شکر و شمع نیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و ماه نورانی رخ ماه رو بر مسند زرنگار سپهر
جلوه گرفت تخت مرصع پایهای مینا ساق در حجرهٔ اقبال نصیر در تختی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر
بر سریر سپهر جلوه افروز بار گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر دوش ریختند و دامن دامن لعل

و نُه در سرو پایش نثار کردند بسکه در آن بزم نشاط گلستانی شد جامه رشک در بر کارگاه فرودین گشت
و از دامان لؤلؤ نثاری و گوهرباری انجمن حسرت در دامن نیسان و محسود بحر و کان گردید هنگام بار تمنا
تخلیه از غیر پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا بارگاه عالم کنیزان گلعذار قباهای زرتار اندام چست کرده
زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر سعی با یک جهان مصرع برجسته قامت موزون
بسان طاوس طیار با هزاران کرشمه و ناز چون گل بخیر پا و شمع در انجمن جلوه افروز در جمال گشتند مثنوی

رخ آراسته دستها در نگار	بشادی دویدند هر یکبار	بعارض ز لعل برداشته
پیاده میان گردن افراشته	همه کارشان شوخی و دلبری	که افسانه گویی گه افسونگری
حرافسون چراغی بپیرو جشند	حرافسانه حیرت بیاموختند	فرو هسته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و دگر دست زن		

شه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان
با مدار نظارهٔ جمال پریان بسان گل شگفت و سجاده نگاه ماه شتافته چهار ارو نمای آب
درخشان اختر رخ نیکوی داد و از تماشای گلستان حسنش بصارت اندوز نشاط شد چون
والاگهر برکت سریر جلوس دولت مانوس فرو دید پنداشتی دو سرو یار در یک چمن ستاده خورشید
و ماه یک برج جلوه اور در نور گشته تخت از جوه دستان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین
اوج گیر اگر دید و کنیزان بسان انجم گرد ماه برحوالی تخت حلقه بستند تا دمانی از اصلاع کانتابهم
چون آب از چشمه جوش برد و طرب از ارکان جامه چون سطر از پیچ ترتیج بیکر و شاه بیکی یاران جاد
ساغر گیتی متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن حرمین گل را حمائل از یکبار گیسو
مانند قبا چست در بر گرفت گهی از عارض آفتاب رنگش بعشر روی ماه سیر دو گاه از مستی نظارهٔ
عهر بیم ستنش هستی خود فراموش میساخت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش می کرد و گاه
بدل یاسمینش دسته گل در آغوش می گرفت تا آنکه نسیم کام جوئی از مهب تمنی باهتزاز آمد

دایرهٔ اضطراب از ملاحظهٔ یار آن گلعذاری مدار دکان سینه شعله‌ریز شد خواست که تکلیف
دل انگشت رحمی پالوده در مدد طلسم مراد از سر گنج سیم نشکند و از گلبن امید گل مقصود نچیند

گرم شد بوسه در دل‌انگیزی	داد گرمی نشاط را تیزی
مهر آب حیات بردارد	خواست تا بوس چشمه را خارد

تا سهامش از تاراج غنچهٔ ما دیدهٔ نسیم هراس اندیش گشته گرد باغ
در شد تا سوزان رحریرش بخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل نگار نگردد شاه از فرط طلب و
تسلط استعجال توقف نیاورده بی‌طاقت شد و چارهٔ کار از خدمت راز آنجا که حیله بستین خلوت
میا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی
ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رام گردد و بهانه امتناع افتد آن پری که پروردهٔ
آب و هوای می و لعبه بود دلبستهٔ میل بود و از سر جوشی طرح جلس سردار دیستایل گشت و همه وار
از پردهٔ حجاب برجسته هواگیر جستن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو از صفحهٔ برج ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین
بگرد خورشید زد و بدست مستان پرورد در جام زرنگار رحیق روح افزا نمودن آغاز کرد و گلاب
در آن بادهٔ مرد افگن آمیخته شهواده تا تماشا بود و شاه از مستی می مهربان از خمارت ملاقات چون
بلبل کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طرار و مدمه سار بادهٔ نار غارت
هوش کرد و از دور جام دم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نسبهٔ خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر
عذار و پرستاران پری دیدار از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را
بشعلهٔ آوازها بر افروختند یکی پروانه کردار گرد شمع رخ ماه پرین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت
تماشایش تعطف وار برجا ماند دیگری چون پری از غایت چستی و چالاکی در هوای سرود پای کوب
دستان زن گشت دیگری بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت پرواز
آورد و یکی به نغمهٔ جادو آهنگ دزد زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد **مثنوی**

یک جهان پرنگار بود آن باغ
همه در دستها گرفته نگار
دست شان ساعد پر از علاقهٔ زر
در کشیده مرغ زار هوا

تیر رو چون خیال روحانی
لب لعلین چو لاله در بستان
گردن و گوش پر ز لولوی تر
برده آزارشان ز روی فریب

هر نگاری بسان تازه بهار
صد دستان چو بهار خورشید
بر کشیده مرغ وار نوا
هم رباهی و هم رباه شکیب

شاهزاده از غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید نجیبان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل بر آمده از میکدهٔ مینا فام فلک زرین جام خورشید صبوحی زد عزیز مصر بهار و سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری به دیدار بیش شست بستانی نیافت و خود را تنها در جهان وحشت خونخوار دید مبتلای بلای تنهائی و گرفتار دام هیولائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و دنیا دنیا زمین در دستگاه نعمت و بار دو تین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند گام ناکام گام زدن آغاز کرد و موج آنکه آب رفته باز بجویش رسد پیاپی طلب بهر سو شتافته تا بهور قیاس فرسخی راه در نوشته بود که ناگهان بحوالی ادهمی فاتر گشت از این سعی سولیق لختی استغراق گردیده حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لولوی تر ملکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر دست حسرت ریخت و ناچار منزل خود آمد و بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرموده رخت حیات حال عجب در آب در رقم آزادی کشیده از عالمان در کم د فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کمر دار تختهٔ پوستی بر دوش گرفته مشغلهٔ صحرای در آمده در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرده در جگر سوزش الماس ریزه و بر بستر اندوه پهلو به پهلو علیحده

ما دل بریان و دیدهٔ گریان بود است وحش بسر میبرد تا انفاس واپسین مرارت سکرات مفارقت
دریافته نقد جان بنام دوست متقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد دست ساز
کلفت خانهٔ تزویر بهشت گرفتاران زرق و ریو جز سرانجام بحر ندامت و تشویر حاصل نیاید
و این حکدهٔ خراب صیاد کمینگاه ملامت که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر لای لوش حسرت نوش نکنند
چنگ کسی که عشوه اش بحر دو و فریبش سحر و دخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست بدهد نظم

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزار داماد است
فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور — که هر که گرد دلوسے اختلاط ما شاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان سه جوان غربت گزین که به بدرقهٔ رفاقت هم بارگی عزم بادیهٔ سفر تاخته در سواد منزل گاه از کم پایی راحله پای محمل طاقت به محمل عجز انداختند

عندلیبان صفیر سنج ساقین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ
تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر
برآمده بارادهٔ منعمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری
مانده بپای خود راه گز گردیدند و در طی مراحل تردستی سو فور تقدیر نمایند بهنگامیکه پیک گیتی
پیمای مهر سر از غرب قریب شد بحوالی شهری رسیده از مکان ورودگاه بفاصلهٔ قلیل جائی

وقتی به تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه کشتی را ست کنند از صراط تحرک انحراف ورزید
و می‌خواستند استقرار استقامت ورزیده چون در قطع مسافت بیش از قیاس حالی تفت
مایهٔ حرکت شده بود و بد حرارتیکه در قوایم از امر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون و درشت
و ماندگی بر مساحل مستولی گشته حرکت از آن محل از قبله امر محال شد لاجرم بنا بر اضطرار رسائل
عزم تمکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود تحت ربع تکامل سعی انگیخته گشت
که هر کدام ما حکایتی عجیب از سرگذشت خود معرض بیان دهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری
بر آید دیگر را بر دوش برداشته قره بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق درین باب
طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد بپرداختند چون بر طرف حال احوال
این معنی حسن رضا یافت مردیکه محرک این سلسله بود بحسب ماجرای خود را درین عنوان
صورت گزارش داد

حکایت رفیق اول

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار
کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدائرهٔ ناری میپیوست
رهگرا گردیدیم پس از آنکه روزی چند بدین و تیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست
و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیر حق را حوصله
تحمل بشری برتافت از جهت حفظ سر رشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و با خدایان در جور امکان
بازو جهد گشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات امواج
اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند
متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سربسر حیرت تجارت جهان ابد شتافتند بیت

درین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته بر کنار	از آنسان بمشیت من بر لوحی

سلامت مانده از آنچنان مهلکه که یاد دارد و بار لیس این دار محن تان میداد سحاب یا نیم آمار
هیم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب می‌نمود هر لحظه قالب تهی میکردم و
بار بهی زده میشدم تا آنکه شمالی شد که صرصر از روش حسابی شود دگر باره بر جاست و لوح را
بسان صرصر جهت شتاب در یک حال رانده بمسافتیکه مقدارش جز خدای سریع الحساب ندانند
از آن محل دورتر برده بود و لطمهٔ دیگر انداخت و لوح در آن گرداب گرفت و دو سه چرخ زده یکبار فرو شد
در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از این حال سخت در ورطهٔ
حیرت فرو رفتم و اضطرار و سجدات شکر بجا آوردم که در عین قعر ساحل چگونه پیدا آمد بهر تقدیر لوح رها کردم
و لطف و رحمت سجده مسلم لیس از دیری چون حواس که از زهد بر تهلکه آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه
کردم خواهشت ادراک حقیقت آن سرزمین از انحا برخاسته قدم توجه در راه نیز و حس نهادم پس
از طی کثر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال وسعت و نزهت بنظر درآمد ناچار روی توجه بدان
جهت نهادم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و کار
و مهم خود بهر سو می پوییدند اما طرفه اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا مردم ملاد دیگر شباهتی
نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه یافت دلم رخصت نداد که بشهر درآیم و بدان قوم
جاهل از مردمی طریقه مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته گنبدی
تهی درآمدم و پنهان از خلق گوشه در خلوت جا گزیده از دور تماشای شناسدگان آن شهر
مشغول شدم ساعتی بریں گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از
دیدن آن تماشا است نمی شد و دل از دست میرفت طرازهای محمد پیمودند از گلگام چون سنبل تر
بر ورق گل شکسته و بر ابروان هلال و دنبال چشمان غزالی وسمه تکیین کرده و لعولهٔ

صرصری بسته همه ملاخطان فتنه پرور چون غزالان بار گستر با کرشمه شور بریزد دسته جادو گیر

از چار سو شتافته با هم طرح اقامت انداختند (مثنوی)

خرامان چون تذروی ماه روی	دهان تنگ شان بس چون شکر	تقامت هر یکی آزاد سروی
ز غمزه تیر دار ابرو کمان یار	همه باریک بین راست دار	سحر شد کی لبی خوشتر ز حسر
		از تماشای آن روحانیان

روح پرور دلستان لطیف پیکر حرد در کاخ دماغم کوس رحیل واحت و مرغ حیرت رحا طرتیاخ
تا هم اشیانه گزیده صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین کشاده واصحه گاریی
بار کرده با هم پر در پر بافته و صف اندر صف کشیده در جا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین
کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جمله پریان جادو خیال چست
از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای حاکمی
نهاد اگرچه مارا که ایزد جهان آفرین از نار السموم مدرجه تکوین وائر ساخته است تا تو که
از ماء و طین حسن تخمیر یافته از جهت اصداد اصول کار ساخت و تان مرا وجت
صورت بسته دا ما را سجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جمله واجبات است ما بسوی که
مرد فقر گرده بار نیست مرا موالست و مصاحبت تو مرحص گردانیده بالا رچیز و کلبه مسکیم
را بنور قدوم خویش منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود خواه و
غنیمت اعیار ار بوستان مراد دسته ریاحین کامرانی در بند مسکه آرزو مند این
دولت بودم چون ار زبان آن اصول گر ساحری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم
منت بر جان و دل نهاده سک رخانشان سایه به سالس افتاده منزل اد آمدم
محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر
گشته و در وسط آن روضه رو کش ارم چبوتره مرمر سپید چون کافور و محلی چون سحل

باکمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش نیمهای پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رائحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیده دل منور میگشت و رشاخهای در رخدین گلهای سجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب سیارگون بر سپهر مینمود و غنچهای نیم شگفت بسکه لولوآسا در سلک تماثیل هر دو رنگ متصل هم واقع بود میانه تکلف تو گوئی چمن زعفران چهره و سجده قهقهه درآمده و در میانش نهری مصفا ترا از تسنیم و صاف تر از چشمه و اسم آب حیات یافت تصفیه باطل کوشیده و برخلاف قاعده اصحاب حکمت دور تسلسل لازم گرفته از تماشای جهان سرا میوه مشاکل خاطر دجیره امد و زطرب و نشاط گشت و با ایمه مصاحبت آنجهان گل اندام در پنجه حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار دران مکان و دوستان و رعایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت درین مدت طویل بهرچه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا ساختی و از آغاز تا انجام سحر تحرج راح روح پرور ریحانی و باده نشاط انگیز ارغوانی و استماع ناله نواحش ارغنون در هر گوشه چمن بپای سرو و بید مجنون و تنسیم کلاله عنبر بوی آن دختران سرو بالا و تلثیم غنچه دهن آن رشک قمرهای سر حدیان برم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت امر که باعث امتثال اسباب جمعیت و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه احصلا سر در نیامد پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال سر دل استیلا یافت هرچند بضبط خویش و حفظ سررشته صبر کوشیدم فائده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت رخاستم چون دست استعداد از سر انجام راحله و زاد کوتاه بود در عیال استمداد همت او کردم پری پس از تمهید مراسم پوزش برسم کریمان بذل احسان نمود و استقرار دیوراد چون

کوه تماور چون نسیم نگاه در که ماه از حسرت سر نقش ماند حصار از دو با توان مپند و هم سر
جهان نور دار رشک تماشش در رنگ برق تا آتش تشویر میسوخت حاضر آورد نسکه تشنه لب
وادی این تماشا بودم چون مهل مقصود دیدار گشت مراتب شکر ایزد سر وجل ادا کرده بران
پری شیون باد میدم و بران کوه تن جهان پیمائی که هم مدتها بودم راهها سوار شدم بارگی فلک نورد در دم
اسد کاغذ باد هوا گیر اشد و راهی سمت سما سر کرده مرتبه اوج گیر گشت که پیدا نشتم بر جاده کهکشان میدوید

ارکشت را سپهر جوید احصر وارسته جو سر می جوید مثنوی		زیر و بالای چون جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم	آسمان بر سرم فسون خوانده	پس معلق چو آسمان مانده
سوی بالا دلم بدیده دلیل	زهره آن کرا که بیند زیر	از جهت حیرت رطبیعت

طاری شد و هراس در دل ساری گشت و چون بر کاه بران کر کرگ کوه پیکر جستک شد از
بیم نفس میبردم به از ماهیت راحله حیری به از کیفیت جاده و قوی وحرم ترا که به عنان اختیار از کف
رسم رو در کار در دست ما گی به تا آنکه پرده گیتی نورد آفتاب بر جادۀ استوا السمت الراس
رسید و حنائی فلک خرام من مائل بحظه خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهره فلک
بے تکافت دار همیش ماف قاف می پیچید فرود آمد لسر ستی که دست صبا لساسا یه گاش
بند می شد بکوه نوردی و حال سیاحی تماشا گشت در اثنای راه اژدهائے کوه
تمثال که عقل از تماشایش تیره می شد و دیده از ملاحظه اش خیره می گشت پدید آمد
در کمر بحر و دیدن گو تنها حوا ما ندیده جرسے گرد که از بالائیش معلق زنان در زمان بزیر
آمد وحشت آسیبے به هم را دیافت و اسپ بدستور جرس بر خاک افتاد
مرا غنمود یکبار تغیرد در اهیتش رفته به شکل اژدهائے خونخوار متمثل گردید در
کمال تحمل متوجه پیکار آن اژدها شده بدو دست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیده

و کیمیا را بر یکدیگر زد و صدای فتادن آنها در دورهٔ گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی سیاه
چون قیر از دهان مهره دوازده پای و بال برآمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده
ظلمت فرو هشته اند از مشاهدهٔ چنین حال عجیب خود را گم کردم و از استیلای هول دل باخته
در آن محل تاب اقامت نیاوردم و بیکتر برخاسته راه فرار سر کردم و بیابان بادیه تند آما
نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از غایت انحنا دستگیری
عصا را و سیرت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز
پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد بچشم قهر نگریست **مثنوی**

ناگه بر زد که ای نکو چه کسی	باکه داری چو باد همنفسی	چه کسی وجه نام خواست
در کدامی مقام واست	سمت اینجا چگونه افتادی	کین چنین مدار و آمادی
این تردد بوم جای دیوالست	تیر آشوب تیرتان عزیدا	محو و اصغاے این لعمه

هوش ربا قالب تهی کردم و از بیم نهنگی نیروی دل و توانائی تن باخته بسان
تودهٔ خاک بر پایش افتادم و گفتم خدا را ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات
نما که بس غریب و ناتوانم و یک و ماندهٔ دشت اضلالم پیر گفت غم مخور و بدنبال من
بشتاب تا بسجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون بیولاح بموضع عافیت و محل
امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانی بهم
جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل مانده بود باقتفای وی دمالش زدوال شدم چون
لختے از راه بریده شد غاری پدید آمد درین غار تنگنائے و بدر وی تنگاف آسیا سنگے که آسیای
عالم ساے سپهر با همه عظمت پاسنگ آن تواند شد پیر راه نما خالیا اندرون غار
رفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیأتے هر چه منکرتر آمد که از تصور صورتش

ایدون مویرا دام راست میشود مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیکدست از روی
شگاف برداشته اندر انداخت و بار بهمان سنگ در آن مسدود کرده چون سد سکندر استوار
ساخت و خود برفت در آن شگاف جمعی را دیدم از آدمیان ره مالی لت شده و تودۀ استخوان
نیم جانه بپهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای سرگشته سخت تر از ما چه پرسی که ما پرسید
بهتر وچه شنوی که ناشنیده اولی تر آن پیری که دیدی دیو لعینیست خونخوار روز و شب در صحرا
میگردد و هر جا اجل گرفته دو چار شود اسیر کرده بدین غار آورده در روزی دو سه کس را خام
بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده شبانگاه تناول نماید و هم گله گوسپند دارد که گاه
تنها گوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استاد و شاگرد
باد بچراگاه برده در حین جمرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم الوای اکنون وقت
آن رسیده که راه زندگی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار بکمال تر صد احوال آن ستم
در جبیکه دیو قیرگون و بدار شب خوان آن تیرگیر بهاگر چهره را در دست خونخوار فلک بگدار بر
گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگرد آن رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در
شگاف برداشته اندرون آمده بار بهمان نمط استوار کرده نشست و آن حیدار آن اما برسی تناول
نموده بخواب در شد قضا را در آن شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد
چون همه از شب سری شد سالین شاگرد قرار گرفتم و بخت بیدار هر حال نمودم دیدم که برادر
تیغ غفلت بر چشم جهان بینش بسته و بساقی جواب شراب بیهوشی لساعر داخته بی خبر رفت
وقت را از جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بیس استظهار آوارگان وادی
افتقار است زده و آتشین را بر دو ساعد نور دیده بیمایی که دیو بدان کباب راست میکرد
بدانگونه در آتش تافته آوردم که رنگ شنگرف یافت پس بر سر سالینش قرار گرفتم و سیخ

هر دو بیخ آتشگون پیداشتی شعله آورست بر دو چشم عفریت نهاده سمت رو زی بر دم تا لک
از کاسه حدقه اش ماده بصیرت بریخت ازین خار چشمی برق جسته یکی سواری گشتم تا گای عجیب
که از صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت
از نهاد عفریت دمار برآمد و لقمه پاکی و سیما کی بر جاسته در آن شگاف بهر سو دوید تا انتقام از
خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجای سر در پایش دار گوشه
شگاف بر افتاد و ماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کور
عادت معهود سنگ از روی شگاف برداشته خود سگ راه هستی محبوس گشته بر دلشست و گوسپند
بیرون رانده بواسطه اعتبار آدم از گوسپند و ابرار مراتب احتیاط نیست هر گوسپند را مس کرده
سر میداد من چون بر حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر
پشت گرفته بسان چارپا دوتا گشتم و سر م ترقم برداشته همپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری
بخت و عنایت حال بحسن حال آوری از جیان ورطه هلاک که نجات اصلاح اصلا متصور
نبود بجسمی آسانی برآمدم با مدار طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورۀ
عدم دوباره در عالم وجود فرستاد مودی ساختم و دران مکان محبوس و می آشنای تنها دل دل
از پرده صواب خارج دانسته بسان باد ره نورد گردیدم و از بیم دیو سه شبانه روز بیک دو تیره تا
مسافتی بعید قطع کردم اما قطعه قطعه بسرابات سر دم و در وادی هولناک که بوئی از امید نداشت
واقع شده از استیلای جوع با امیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و دامن کوهی پای
بیکوش درآورده بشیوه حوا ماشگان بهانه خاک خاموش افتادم چون فراغت خود بنظری
گماشتم فرقی از حصیر در عایت سپیدی سطر در آمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تجلی
ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیاهی بود سپید چون کافور

که طائری برگ برگش را از هم شگافته و با شیخ ریشه آن را با ریک ساخته در زمین سطح آشیانه ترتیب
داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده سر رنگی که دو هریک رنگی دیگر یک سوخته آتش تعبیه بود
بیضه ها را از جملهٔ مصنوعات انگاشته هر روز یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال سر برزده
آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید همه جای بدن پر رست و در اکثر وحشت
صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متناول مشتمل بر هفت رنگ در نهایت آب
و رونق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از آن پدید آمدی و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار
میگشت از بوقلمونی روزگار شگفت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و از اختیار در آمدم یکبارگی آنکه
معمورهٔ سطح در آید با وج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدان سو مایل گشته
آهسته بر فراز درختی که بفاصلهٔ کمتر از رفتار ستاره رهگذری واقع بود فرود آمدم جمعی مرا از دور
بدیدند اما لیکن بشکل غریب و هیئت عجیب بر آمده بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته
بعضی از اعاجیب روزگار خیال کشتند و برخی از غنیمت پر برگ واگرفته بهر تقدیر جرأت آن
نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تأمل بسیار رای همگنان بدان
راجع گشته که به نفس آتش فشان تفنگ خرمن وجود مرا بباد دهند یکی از آنجمله همت بقتلم
گردانیده قدم فراتر نهاده و تفنگ را محاذی دهن وا داشته در صدد آن شد که ماشه را بر کشد
و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد بر آوردم که زینهار دست ستم از آستین تأمل
در کش بی لشرم تحیر در اصغای این حال بر جوان تغییر شد و لکن بیم بر وی طاری گشت تفنگ از دست
بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیهٔ جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن پنداشته
رو بسوی صحرا نهادند و قصهٔ حال مرا از سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران و وادانی
پیاده از شهر بر آمده از دور بهر دوران درخت حلقه بست و تدبیر گرفتن من بیکباره در افتاد

از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقهٔ معرفت داشت و خود او را از جملهٔ معتمدات
دانسته نزد خود خواندم و کیفیت خلاص خود از او استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال
سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از
معرفت دیرین یادش دادم فی الجمله از توحش برگشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا
انجام سرگذشت من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت خاطرش از شنوایی سرا
گردید نزد حاکم رفته قصهٔ حال زار مرا بعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ
امان رسانید لنگر وقت اجالی از جلی هفتم دار و دار درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و لقاء او راه
تماشاییان تمام ادب گفته دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من عربده بهاد خلق بر آمد و بدان تهمت
بر سر و قسم گرد آمدند که از کثرت ازدحام رحمتی تمام بحال من روا یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی
معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد تا بانقضای مدت هفت سال
چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمد گره کشایی آرزو و نفس همت گماشت آن و بریکه رشته بود
زنجیر گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مشتابل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گراییده از
آسیب رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق بمداوای کرم رسیده سقامت حال را بصحت
بکمال مبدل ساخت از طارمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت
سپر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون ایوان عروس سرگذشت خود را با همه پیرایهٔ غرابت در
بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آیین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل بود دگلگون
راست رو زبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش سرگذشت گلستانی خویشتن را
بدین رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت رفیق دوم** از اتفاقات دلیه
وآن که در آنگاه دل ایشان را دیده حال از قید این سلسلهٔ سخت تر از حدید بانی میت جدید

در شهر سری گرم اتفاق سکوت افتاد و در پی مقتضای طبیعت بشری بچار بازار شتابانه
سراسری می گشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف رسته‌ها که هر یک بوصفی و هر کس
بآیینی مشغول کار خویش بود میکردم و به گلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین
مشاهدهٔ اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رائحه می شنیدم و از
هر بلبل نوای می شنیدم و از هر نوا سراهی میکشیدم ناگاه نگاهم بروی جوانی قهوه فروش
افتاده که طرهٔ مشک سای سنبلش سلسله بر ساق صبای نهاده و نسیم سخنش که برگل شقایق مرا همه
میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه می گشاد لسان بدبسیر کرسی میاکار آسمان پایسته
هلالی لبالب از قهوه سحریان دل داده خنا میکرد و ابروی کجش راست دوان حاذق پیرایه
چون خط ترشا بسر گشتگی انداخته و کرشمه سحرش بقتل مشتی مکیاه اشارت فرموده مثنوی

سر تا قدمش کرشمه و ناز	هم سحر کش حسن و هم سرانداز	افگنده بدوش زلف چون شست
از سحر دو لطاره گرست	مجنون لبش برقتا لے	پرورده آب زندگانی

بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و تکلیف دل دیوانه بصورت خار پهلوی
آن گل رخسار نشستم آن ساده عذار پر کار چون قهوه گرم جوشیها کرد و پیاله گلو سوزی بنشد وق
ساحت نا چار طرح ملازمت انداختم و مصاحبت دوام سر برافراختم در آن آکس بدریعه بازرگان
پسری راه مکالمت باز کردم و بمحاوره و محاکات دمساز گشتم و لعلت عنایت این سلوک زسیل دوام
ز سوی دریای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش واسطهٔ تلاقی طرفین بی موثر
فاصله بود در کم مایه فرصت سحر آشنائی بر کرسی نشست زود پی بر خلاف عادت تکلیف بصحبت
از اولیای همت بزنجیر زلی و صید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم
و بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضارا صیادی دیده بایدگشت و دیدم

بامداد آهوی رمیده در صحرای پر سر و سیر قدم و دره ره طی می سپردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر خاسته تیغ بیجا با تیغ وطلعت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب ادا احت فرح از سر بی آبی برنگ رگ تافت تصدی سی از دهان بر گرسته پس از سوال بحوالی تهیه تجویز وادی دور در گاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و میمون دران سلسله آهی مقید نشسته خواستم که از انجا دم آبی بخورم اما لسکه علیان تعطش زبان چون مغز مایین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدقی بکار برده میمون را تپانیده ردم چون ستم کشان ناگه تظلم بر دکنیزی زیبا روا اندرون بر آمده فی الفور به تمهید قواعد رخرد توجه پرداخت بس اصلاا زحسن خیال گرفته باشاره دست التماس آب مودم کنیز اشاره فهم در دم چشم را لطف بدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه لبریز آب زلال خوشگوار تر از نفس کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و به بدل خیال احسان آب رفته باز بجوی حاتم آورد چون دید که لاله رخم که از صرصر عطشان حمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب التفات تازه گردت بار مد آسا زبان بشیرین سخنان دلنشین ادا کرده گفت اوی بس خاتونیست که باوجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش راست گنبد مینا رسیده وصیت حسن گریبان وبرده پندار زهره بگرد از دامن گل دریده با اینهمه تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز کشاده است و خوان سالار همتش بر مائده عطا خاکساران کوی زندی را صلای عام درداده اگر لختی از حرارت آفتاب بسایه آن سرو بوستان دلبری پناه بری و از تحلهٔ قامت دلربائیش بکام دل برمراد خورمی ها ما از سائر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره در و کامیاب خواهی بر آمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشینش محرک سلسلهٔ انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد و لهذا النفس معاصی دوست که با تلذذ جسمانی دا کف آب

امور شهوانی بهانه جوست تا آنم داشت که بارگی را کمیت اختفا کرده فی الحال در درون شام وار
مساعدت اختر بیاهی رو برو گشتم که خاتون خلوتکده حاور از شمع رخش بکردار پروانه بسوخت
دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طره سنبل تارتار میشد دهنش بگفتار روزی در وتیره چشم
مستش چون سرانجام سحر گشت بستم کیش ابرویش با مدتیع هندی خوگر خونریزی و عشوه اش
بسان ملک مائل نغمه انگیزی قلندری تو چی که بهمرهٔ کیسه بستی از سکه بهار سپید
آهو چشمی بهر رمانی بکشتی بکرشمه بهانه ای آن ماه عشرت پسند دلم را چون ماهی
اسیر شصت زلف گره گیر خود ساخت و کرمانیکه در حوصله تمیز نگنجد مهر و ابروز آورده
دوش بدوشم نشست چون وقت را مساعد و مسامح دیدم آن حریص گل را تنگ در آغوش
کشیدم و از شعشعه سلسبیل رنگش چاشنی تشربت جامداری کام دل برگرفتم و بهر دو ساعد
در میانش کمر وار پیچیده بشکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم او از پس وقار قطعه از
سحاب ماندوس ازغایت بیکسی چون بهر تماشا گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سینش به
شکست و لولو لالا درون درج زرین بپیوست بس از خامی درین سودا سرمایه
در باختم و آوارگی همه سیماب سود کردار اینجا که وضع زمانه را در پس هر بهر تماشی ست
و پیرا سوال بهر دانه دامی هنوز نرم انبساط در خور خواهش خاطر تر نمی شده بود و آکس
عشرت بامداره تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین برکام رانیم رشک برده نگس وار
دست تعاس بر سرزده و طبیعی حسرت آگین کشیده در لوریشه من سپیر داد و عیش
مرا سخت منقص ساخت یعنی خادمه مصـــرعه چون غم ناخوانده حاضر
شوم ر دسے در غایت اضطراب بیامد و سر حالکاه دگوشش زد که خانه
خدا که حدا گر دلش را چون صمد بانو شکاندماند مرگ ناگهان در رسید

حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می‌آرد و داخل بیا دگر تتمه سخن بنهاده در رشته شد که رحمت
هستیم ازین سلیقی سرای رود بیرون اما ره دیبای آنکه ازان زندان ملا بیرون روم تحامی اگر
زمان نگوشته تواری در تتوم آری نوش فلک را صد نیش است و شهد روزگار آمیخته هزاران
شرنگ شهر گراسی چون صبح سحر آرو می بایست باتیج وطشت بیار و صاف این تخم
بیاگون سراسر درد است و دوای این دارو قلمون سرسر قند و جرعه نوشان حرابات
خرد شعوف پیمانه این پیمان گسل باشند و همین آرایان حیات دالش مخلوط رنگ و بوی

گلهای این روضه مشتلک بگردد	مثنوی	دوران فلک که سیه آراست
زوگاه خزان وگه بهار است	این باد که روزگار دارد	یک مستی و صد خمار دارد
هم مهره دهد مست و هم در	گه شیشه تهی کند گهی پر	سیلاب غمست در سرورش
طوفان ملاست در تنورش	محبس سحر آنکه دران سرای سحر حوصی بود مختصر با جا	

چون مرغ آبی دران دام آمده از ضیق النفس نواره کردار راست ماالیتادم تا آنکه آب پاس
صد بیرو از سر گذشته بود کاسه سر بیرون آب پدیدار با مدار اتسا قات حسه کدوئی قدح مانند
بر روی آب افتاده بود و لطمه باد بهر سو سرسیکرد از آن کاسه سر نهادم مرد صاحب جامه
چون باد بساطی شترف بزرگ مهند دیده هاسحا است و با وجود هبوب رواح ثبات کردی
همسر یک محل از سرائب وا گرفته سهمت وا شگاف کردلش سگر بزه مران سر دمس بالکل
در آب فرو شستم و همدران حین تصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا
جان بسلامت برم دیگر حسیس بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا سیرا مول

اقسام این امور با ماتم گردم	شعر	آگه شستم از دست این تیر زلف
من و موسش و پیرایه سر زلف		قدنار اکه وار انجا حرکت کرده بگوشه دیگر

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد
مسکه دررنگ اساس حباب میان هستی خود را باد در نیستی ثبات . الغرض نسیم آسا دآرے ملال
بودم رفتن او از مواهب جسیم ایزد تعالی تباه انگاشته لسان بادارال آب سر دل
خسته پیوسته سعی خود را از آنجبال آفت گاه سلامت زرد دعا پیست خا انداختم و تکمیل آن
مست و سپاسداری باندازهٔ محال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورد . بر کار دیگر
سخن تر داستان فرق عبودیت بر خاک شودم و وفدای آن قاعدهٔ قدیم و عادت
معهود مردگان جوان قهوه فروش رقم بازرگان پسر که چشم بر راه بود چیز مقدم گفته تکرار
کلمات شوق رطب اللسان گشت و سست قاعده پرورده از تحصیل وانه صحبت و انحراف
ارمعاد محاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور بار پرسید گفت از انجا که دل دوستان از
اردکر عیش احباب و ساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمهٔ از کیفیت کامرانی
دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت بیمودی بمحل تمیس آری خالی از تقیدات نخواهد بود
مس ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سح سررشتهٔ حرم که تا سر عافیت
وسلسلهٔ سلامت سوخته و مربوط است از دست داده صورت ماجرای کم و کاست بر
صفحهٔ اعلان نقش بستم و رو داد دوشین بر سبیل سداد بر جریدهٔ بیان ثبت نمودم در صورت
حوال از اصغای این معنی تعبیری مستغنی از حلوهٔ تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت
سمت عقدهٔ حالکاه که دراییدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسه فلک اسباب فسون و
فسوس بسیار ست و در کاسه سپهر اماشی ترو شور بر دل از حصر و شمار مفاوکه و دوستی قرینه
خداعش گرد دهای آنست که اکنون در بساط بر خود بار کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت
عقد گروایده بمزاحمت اغیار سر دیگر باده دوستکامی بیموده آید و اگر این رزم دولت

بلکه احوال این مجلس پریرو درنگ حسن ترتیب یا بمقتضای سوابق خلت بیوقوع
نیست اگر آیین احسان نوازی مرعی داشته قدم بر تارک یار بسپری بها ما ردیل عزت
غبار ملال سوا اهانت مست مصرعه گفتم بخیتم هرچه تو گویی همان کنم * چون خاطر
عزیز بود اقبال حریفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدمالش
روان گشتم پس از قطع مسافت بمکانی رسیدم که منزل و دستیین قرب دشوار بود و دل
گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی که از پیرنگی طاس
نیلگون پوش و بیش دران یک خم خوشیده ماست قضارا این عزیز راست بران سو متوجه
گشته بدرزن آن درگاه درآمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کوی جنی
دریش گاوی دانسته گاو ملاد حرمی عاقبت خود کرده ام و از ساده لوحی تیشه بپای
خود زده چندی نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه لگلوا اندر گرد دست و هوش
از دماغ نسان سیماب از سر آتش بیرون آمد گفتم الوای بس و عقل بس نسبی خود پاسے
وار بشتافتم و بهتم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود و تدبیرات
پوچ چون خوابهای کسل متقارن صواب نمی افتاد و از اندیشه‌های بس ساهی و مخطی روزنه
بسوی نجات نمی گشاد ناچارش تقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از آن بود
قدم نهادم و مار بر لب همان برکه بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حسرت بر نقش گلیم
دوخته بکردار شوربختان خیالات امید سور و توهمات یاس اندوه دل را نشستم و خاطر را انگیسر
گردانیدم و از ناسنجیده گویی خویش قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای
نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اضطراری از آن نمی نشستم بلی از اینجاست که والا خردان
هوشیار مغز و هوشیار خرامان شعر خردی آنکه با طراف معامله بر آید بر صورت مآل نظرے

کار نمائی التمیر خود را هیچکس در میان نه و نی اقامت رسوم برم و اتقای سر رشته
محافظت از ارتکاب امری تیره و عملت لکار سر مملکه در کل مبادرت نورزید چون دانستم که
تاج سحر با صفات رای صائب بر آماج صواب مدحت تیر اندیشه هرگونه را ال کمند
ربوده بادبان سوفار رسان نهاد و از رشته تعلق رها ساخته تا سیاستکه ریب قابل تحسین د

سزاوار آفرین گردد خسروی ... در هر کاری که در آن بحث
تا کمی جای قدم استوار ... به حد پیروان تندیش کس در ... بست
پایی سر در طلب هیچ کار ... تا بیکان ... بسر باز داده آن کر

بحث بس روستائیش را از زبان خود با قرار آورده حجت را از زبان قاطع کسی دیده نیم محمل
جمیل ده کمارش نهاد نتیجه کردار حسنه پروردگارم عائد گرداند لهذا از طریق تعلق و لابه درآمده
از هر دری سخن راند تا گرچه به سبیل استعراب مرا حرائم فرود آورده گفت الحمد که را جبال
ملیه حال در سایه مرد انه بدرستی اگر قسمه بیع مات دیگران حالی تا کمی میخواهم که مکررست دوم چون
حرا انکه التیاد امرتس بهایم چاره مودعا چار قصه حال حسرات آن را بیستن دادم چون
سر رشته سخن بدانجا منتهی شد که سگ بیره برکند و دزد و سر در آب فرو دستم درین محل فراتی
کار برده عنان توسن تند خرام زبان از میدان مطلب وادی منحرف کرد ایده هرا عاه
به سمت صواب نهاد دادم و از بهر جهت پل کم کرد دل معل اندوش بسته گفتم که درین اثنا

چشم از خواب ما ...
تو لطف ما کرد ... مداری تا ...
اینچ تعبیر میدانم ازین خواب که چیست
از همین بار گران بیسر بیگانه حیرت در تند

گفت یعنی چه کسی از خواب والا تمیز این واقعه را در خواب که دیده ام در بیدار جوان کرد جبال
از تیب دوار عسات روزگار دو منون امانی .. تا آگاهی داشت از سایه دل جوین
بعمل تصدیق در ... خاطر او ... دیر است ... اتش حدیث اکر دا

منت پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام تنبول و شمامهٔ عطرت
مرحمت نموده مرخص گردانید چون از مهاکه مکالمات بانیت ساعاتی سالها گذشته بود و سیم و مرابت شکر الهی
که مفتاح ابواب امانی و سبب اسباب حاجت درخور مجال امانی مود بجا آورده ساختم و بیک
کرتیمه چرو بارنک بین که دران هنگام سعادت آئین نگارورت آنچه سلامت شاهجان بادیم
مینا ملیح بکاف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب ارباب دولت کامحویان تریاک
جهان حلدرا دلیل سعادت چون این جوان نیز گلدستهٔ باغ حیوه را با هزاران و فراوان
آب و تاب عرالت کدرا میده از رنگ و بوی دل و دماغ مستمعان را راحت بسانید بوقت سحر
بهره تالت رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار تماشای هنگامهٔ سیاه و سفید روزگار
بسر رود لیل ونهار آورده بود درین داوری دل بدرا جرم آن مهره امر و بعد اخری مدوش
مر آشنه محل ودل فرو آورد اتفاقاً دختر سرآرای آن شهر از مسطر شاهدهٔ ابجال غریبه
هر سه تن را بیای ورتن خواند پس از بهای مراسم تپرسش کیفیت وا قعه و قوعی یافته
مراں مرکوز سخن و خطاب بود کای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچهٔ نیرنگ سپهر است اساس
موضعی است که تماشائیان عرصاتش هر لحظه پیکر بوالعجبی نماید و در هر لحظه نیرنگی
تازه پیش می آید و این پرنده چیره دار نیز نگار را غیر این کاره کار نیست خاکساران عالم سفلی
سفالی از دبستان نشکسته و داستانی از بیرنگی خویش ساده هر یک بتو که اکثر نقد عمر صرف
روزگار سپرده مطالع تقلبات از نفس سکه سیر و مدرنهٔ ابجه و ساده و معرمت سمع حالات ازین صدای
کاشته از دل حیرت انیمه بی بهره چه است که گوهر علم سحر تهر یاری می ورد هفت حصار حسرو
ملکوت و ارحم و سیارشان را کسون آغاز است او کوس فلک با نگی بگوش عالم رسید
که هور گسید دماغ از ان پر صدا است آن مرد مغز گفت ای حسرو شیرین جهان گسید مینا مینا

کردی می صدای مهر توبا تست مس مردکشاورزم عمر میدید در صحرا و راه افتاده مردواردم
وهمه سرکار مانده و مقال فلک مرزعه عالم مزرعه ترنابت گشته و سیند قسم از سواد همت کشت
پهلویان تهی مانده و امیدوار عنایت ساقونی حیاتست که عدد مرا دیر دیده با علام ما هر آیه
محنته و حرمان خویش پایه تا از این جاکسار رد برقی عرقدان آی آن شهریارگستر بهان عمل ملتمس ادرا
مدرجه قبول موصول ساخته مشتری مدرست مشمول سرگردست خود را خبر آن مطرابی پایداری است

حکایت

در هنگامی که از مرقعه تکالیف ترحمی و درهمی چون سوسن سر و هنگامه آرادی گرم آهم
وگلبن مطلم از حد عای ملک متان مستغنی بود و روری کلاه گوشه نار بر باد آسمانی تنکه قرلج
و دتیر گی جوید هر تار کسال که نهاد تکلیف طفلی در سویدا می آغوش لیلی ماری تمنا
از مرسل خویش سر آورده مناسب دست لالا لی مهر سوگند کرد بر ناگاه شرم مر بر پای قباد
که صفحه رحش آفتاب جمعت از لوت حظ مرا لوده و طره سلسله آساش جون سنبل ترمرها گاه تکلم
از لطیفه یاقوت در شاهوار در دامن بر جیح رکیمی و در حین تبسم حمان جهان ملال از مهر صبح و بیان
حیس الکحیبی چشم مرده سحبش تیر رکتار کرشمه بر خصار دلم کشاده و نگاه ستمگرش رسم مارت در
کشت رصبرم نهاد و لا جرم اسیر طره تابدار آن زلف حلین در جیبش گشتم و در پیش او ای
جان گشاهی عشق در حرکه بیچارگان سر زانو نشستم چون وری چند بدین رنگ بسر آمد
تار رشته گرد کانون ماطن مشتعل بود و دوان اعتبار شعله بیرون کشید و آتش عشق بر ساینه
حال پدیدار است ایکه داناى حاکم گنج مراحم بود و درگاه و نگاه مصاحب بود و سار
جون آثار تغیر بر ناصیه حور تم آشکار گردید مگر تفحص بر آمده و تعلق برلا به گری در تغیر حکم
ضمیرم خوض کرده گوهر راز بدست آورد و بهانی ابواب امدر مفتوح ساخته گیتا

ای سرو چمن بهار جان داری ترا که صد غنچه ناشگفته چون گل در گریبان دل چاک زدن
نزیبد و بسان سبزه در خاک غلطیدن نشر در بهار بصر هوس تماشا بستر ناز دیده
مشکین سایهٔ آسا در کنج کاشانه نشسته هر روز چون آفتاب سر در وادی صحرا گفتم ای امید سلیمان
چون کسی که سیاه ستمگر عشق دو سیه سرگشته زلف تاخته است و دست شوق در گریبان صبر
چاک صد اضطراب انداخته چاره ای توجهی فرمای که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم آیه واما مو
رحمانی حالم آگاه گشت عرق مهر به حرکت آمد لا جرم کمر یاری بر میان همت بسته
سر در حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ بادیه آموز بسبک طبع وحشی بود رام
ساخته بهنگام فرصت بلباس حیرانی بس گردانیده بجلوه‌گاه حاصم آورد و بیعانهٔ گلدسته
مجلس او سر مالش جان چون سپید شد و تحسین جان ازحسن طلع عیارش تماش می‌گشت
در سایهٔ آن آفتاب بیشکوهی از غایت نشاط بماند و تردد بیش آمدم به پندار خود کسوان کمتر
خادم حضرت و خوشامدم بسوره نیک مشتاق ازحسن پیداش گل نظاره سر کشیده بود و دل از
لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که مگر همت بلندش بر از ام
بیدلان مقصود رسد که شمع جمعیت از سنگ حال بود در لوبیه مراد سیر ناکامی ریخت مثنوی

ز کس حیح مسند حقه بازیست	بی آرام روم حیله سازیست	ناامیدی بهار بر بید لی مند
بر آور موم بیدلیش پیوند	نمایدمیوه کامیش از دور	کند آخر ساکامیش رنجور

یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله‌گاه من بود از راه بی‌غمی که بدیران درق فرمان سرو نشست
از بهر دیدم بپایه مجد بهشت کده و دشته ستم درپایم پیر بود و غنچهٔ تمنایم از گلش امید ناشکفته بر بام تحریر آنکه
سهیان بر توجه سلطانی خبر داد به برق بلا در حرمن هستیم زد و ناچار بسرامگی بر جانم و آن بیت
کنعانی لبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون گل تنگ چون زلف تاریک بود بر بدامی

کرده امید خود را استقبال بدر تشا ختم قمار را داده برخلاف عادت در اینجا طرح مجلس آن حضرت
وجشنی ترتیب داده و در فور جسرومی اسباب طرب مهیا ساخته تا هنگام عروس مهر بر سریر دولت
تمکن نشسته روز را با هزاران عیش و نشاط است گذرانید را که بزم شاهی از شمع ماهی کانوری گرفت
انجمن انجم گشت ساعتی استماع آواز چنگ و چغانه نموده فرموده که آنگاه همایون خویش تشا ختم
کنیزان خاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیده
بسرای مکان خود قرار نمودند ملکه بلسان عجوده لحظه بر آتش اضطراب سوخته پراگندگی اسباب دنیه
حمیت خویش دانسته بی الفور بدایه امر نموده که بندار در مراد بردار و بشتابان اسپ را منو جعود
آن ع رشید لقا ما مدحج میر منور گردانید اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن
حجره تنگ و تاریک نفس و بخار با هم تراکم گردیده گلبرگ رنگ کافی آن ماه رنگ بهال جبین عمانی را
پژمان و خمول ساخته بود و بلبل حسن آن گلستان با جسمی سیر دراز آورده عشق جانم چون معشوق
برگرد دل بست شوق در بیم امعره شد عکس رو در دست تماس بر سر دم اما چون تیر از آت
استسیب قصاحته بود فرمان و فعال سوده است و قطع نظر از تم عشق کالعدم اگر آن
خوشخرام پاس جنت الازان حجره جهنم آسا بیرون شد و آن وقت حال شده دایه پیر از خمیتی بر آن گشته
حادثه چاره کم کرد اسحاک بدات سن ار سر با تحریر کار بی صورت حال مهاست امی مرسوم
بدان راه تشه که رنگی علامی راکه ستقاری آیدار جانبه ما خوف بود چه رنگی حال جسار شش سکو دیر
اردیبارش جوان مردم اندیه نمود سطری لیهایش از دراغ عترعی متحاور گشته بود بیدار آن
درازش حیل و بدان گرار از لیهاش بیرون رفته در سنت بولی حریر را در ابتدال گسته در
گوهری سبقت از حسرت بود سواد لوس مرتبه که اگر حرش لقطه قیر مبرد دی در لیلة الاسرار
ما سد اختر استکار رسیده و مرگی صوتیس تعالی که مانگ عدتیس چون صهیب میر ان

وصف فریاد چهار صورت پیکر دیبت سیاسنامه اعراق و عمامه گلگون جیلی در حرطوم کابلی دستاج

بودایی هیئت شان او صادق آید شعر	بس حریل بیکر دید هیبت گردن گردل
تتر لب غول منظر جوک بدان جس عیتیایی	نر خود خوانده مراسم رفق بدارا موید

ساختم و این راز عنقی دیرین آن گشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرس گل را که از تموم اصل تریان گردیده بدریا سیاره و نقدی گران درحق این جهان پلنگی بیپایش بهاده سر حالت هیئت اندا ختم آن سیاه باطن فی الحال ناگاه رد و خوعا میا دکره در صدد آن شتاب که در خدمت سلطان هتاک او کرد من از رعایت هم قالت تهی کردم فی رنگ دوراحتم مرتبه که چهره را میا ییگان می برد که طائر جان از قفس هیولانی پرواز کرده لقمه مختصر بیج باد پتک حویش رایتن بالیده حیدانکه در حوصلهٔ احصا نگنجد انتهال نمودم مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف گردانیدم صلافاید بران تتر شکست چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی کز نا لائق بود که یا شد در میان آورد گفت ای تیره روزگار بد سیر آخر تر اچه پست که چنین از روی دور از کار خود راه رهی مدین اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن بیهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوب است ناگل مدست آرزو مصمه خسروی و بزرگیهای والا گهری طاق بلند بهاده سر حنر تسلیم بپای آورده وقتن برضا با بدسپرده والا دست از جان شیرین ناید شست چون رمانی مهم خود متامل گشتم و سحیب تفکر فرو بردم خیزا را که تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب نحوستش هزاران ننگ و عار بود چون مار زیر گنج نشسته ناماند زاغ بر طاق همی جا گیر گشت و یکبار آفتاب سپهر حسن سایهٔ عرض بلا المکسا ... پرده حجبه نا شکفته گل پامال بوم شوم شد معاذالله از آن هنگام قیامت انگیز واز ... وقت ناحیه

کار جوهر ملک هامیته چه تیشه حال شگاف بر فرق جو سدیم رسید و از تسلیم تازه با ضحار
چه تیر بلا بر دل صنوبریم خورد جو دگون حال شاخ گلی که بر روی بوم نشسته چون باشد و برگ با عیسی که
بضرب منقار زاغ نگار گردد از جا چه بید بی‌خوار اگر بر دم هم میش زنی می‌خوش تر از آن بود که
گرآن عفریت چهره لب بر لبم می‌نهاد و تا لسی روح ریخته قهرمان تیر سم از ترس باز کشیدی می‌کشتم
از آن بود کی آن روی یوسف طلعتم را تماشا آغوش می‌کشید می‌دانستم که رنگار قصاص آن حق رسیدی
صد بار بدارم کشید حسن کوتاه اختیار بایست از آن دگر کشیدم مهر از مرت جوهر را ابلاغ کردم دم
از جوش نگیسا تم روی سیاهش لاله گون شده و چهره گلنار یم رنگ عفرانی یافت سلام چه پل
کام دل حاصل کرد بر خاست و آن حرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود در پای سیر دعمر می‌در
گالول خاطرم این آتش عمیم پچیده بود و هر گاه بر صورت مجوش نگاه هم آتشا دی پنداشتی از ک
صد سوزن الماس در دیده می‌شکست وزی این سیداد نزد دایه شکایت بردم و گفت
هلاک التماس بود دم دایه تا میس واما فی تکمیگاه تدبیر چند فرصت نشسته در پی مساعدت
وقت آن مه سر انجام را از بیت بام سر گون نقد جسم اندخت سیس ابا می چند بد ز لقا خداناگ
روزگار گوهر مقصودم از در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانید مقرر ساخته در سرانجام
مواد عروسی توجه جهان آرا مرکوز ساخت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه
سیمین نشان باید حل بر حیات گمند لمد ایس از اسرار از مراتب تیره و هش حیز دو تنیزه که در کل
وشمایل و حرکات و سکنات با آن مرتبه با من بانو که مینداشتی معصوم قدرت پیکر ترا موج
صورتم نگاشته ملک از مصحف رو میم سواد سر نوشته پیدا کرده ترتیبا و توجه مبذول داشتم و
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد تو توسن تباه را از مهار باده در میدان تماشا
گرم پویه یافتم سنگ از پهلو برخاسته گوشه فراغتم و آن خنجر اقتباس طلعت آن پیرایه گرانمایه

وحلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود دستادم شاه دست مس اهلا شهریار گوهر
بازشناخته چون شهباز در هوای شوق بال گشاده بر آن مجموعه آشیان جمال جلوه گر
و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی روی رنگین بهره اندوز گشاده گردیده بمعانقه
پروانه شمع آسا دیده قطره شبنم گوهرگون در صدف سیمین عذر ریخت چون از ستم گردون سوم
مار را بسوراخ و گروه فلک را بسته بغدر کیتار به را نگریستم و در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب
داشت از شمع آتش در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
گشت فریاد بر داشتم داماد و عروس که ستی می را آشنای نا شناخته چون شاخ تاک آغوش هم
پیچیده بودند مضطربانه بر خاستند چون از دیدن دود آن طوفان آتش خبر به لب
نامی بودن را چاره در انسو شتافتم در آن هنگام پر هول چون دختر بدنبال شاه تاخت
از عقب بکردار برق بجایکی رسیده اورا در آن آتش سوزان انداختم که در شعله کبوتروار
کباب شده طائر جانش آشیان جنت شتافت شاه که شیفته حسن و اداهای دلفریبش
گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر دریده بانگ های های برداشت و دست تعاون
بر یکدیگر زده با آشنای این حال دستش گرفتم و گستر بالین چیتم مست گشته و این سطا بحمل
مصرا شده خود را گرفتار که بجهت عاریه اظهار این همه نیابی لائق حال شاهان جم دور مانشد
شاه چون شمع رحم نگاه کرد شعله غیرت پروانگی از سر بدر انداخته مراتب مست موذی
ساخته من همین یاوری چرخ باریک بین سلطنت آمور درجمله مراد و تحت تمنا جلوه مقصود یافته
سرچار باش عیش و کامرانی بر بیع نشستم و آواره عصمت خویش در عرصه روزگار چون
سحت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شروع تمکن پذیرفتن او بر سریر مزاوجت افسر آرا بانو

از نیرنگی سپهر نادره انگیز دستان تازه

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر ازین سرچ
بستر این باغ کهن چنین بهرهٔ بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هندستان جوری بود
بهرام شکوه کیسری دستگاه کامگار نام آرا در سرو بستان سلطانی نونهال اقبال
جهانبانی تمشادیش در چمن شباب حمیدن آغاز کرده و در صحن گلشن جهانداری ریحان ناز
حسن تحریر پذیرفته لیکن انجمنش بنکهت رسوم اندیشه آرایان فتنه آلود و شکر آمیز با وجود شعور
از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی برد

بسال خرد لیکن بخود و فضل بزرگ	بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان

از عهد دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب وانمودی لیکن بسبب حدوث بعضی امور مراحل مار در پیدر صورت انحراف گرفت و ماده کهن در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر ازین معنی پیوسته نقطه کردار در دائرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره عنان همت در میدان مداخلت ثبات مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه تیغی و فسادش بر سبیل نصیحت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تمهید پیرایهٔ افترا ستیش حالتش بسته گفت ای حقیقی شاهزاده راه الصراط سداد و هدایت که از گیتی از جادهٔ صواب منحرف گشته کرم ادیه عوایت ست چه چندی از پیداد ناشش در آثار پدیدار کرد از تهور و فطرت بر کیا صد گونه طوفان فتنه خواستی

مثنوی

چشم هنر عیب یکی را درست	حرف خلل عیب اندر جست
دو دوستو ندارد بیاغی شد	
ادستو مار بحر امی رسید	مصاحبت محبس گردانید بر منوی تا صواب آشنا بخواهم

آلودهٔ می را فراروز آتش فتنه برافروز، دو قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت
حال خود مده و بهوس کدام آتش فساد مشتعل نموده از چشمهٔ آگهی آبی بر آن پاشیدن همت آمیز
آئین سحرورزی متهور تیار نیست رخنهٔ خلل در میان ملاقات دو دوست شیوهٔ اقبال ورزی
و شهریاری نیست مقتضای حیرتگی پاس نمک داشته از آن دست جود کرم تیز هر چه رای
جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود و پادشاه سحر از استماع این مقدمه سخت متغیر شده
از علیان عنعنت عرض نفس الامر تفرقه نکرده فی الفور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز
است با مزاج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم پادشاه که هم مربی بود و هم ظل الله تا [illegible]
مجال ندیده ناچار تن بقضا در داده و بکردار سید ولتان با هزاران کربت آوارهٔ دشت محنت
گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت
در بندگی کامگار مربوط و محسود بود و در خدمتش سعیت اخلاص بسته داشت در چنین هنگام
محل رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بوسطاء ادای حقوق سوابق صحبت
و لواحق دولت نعمت بهمراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت
تمام داشت و در مصطبهٔ دوستی با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از جمیع مصادقت
گلهای اتحاد می چید بحبت آئین دوستی ، حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ
ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از مهر تجارت
مودت فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسری با سوداگر پسر سودای موالات داشت
او نیز بمقتضای محبت صادق ریخ رحمت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آئین
مرافقت موافقت نموده عشق اخلاص افزوده جا سپاره است القصه هر چهار تن چون عقد
پروین مرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلک مصادقت سلک گردیده آشنای

بحر ترود گشتند پس از طی مراحل مسافت زاد راه با نجام رسید از عمر ترتیب تهیه [illegible]
و به میمنه او ارباب را امدو تمنی باعث انقباض دل و انکسار خاطر است چاره نیز [illegible]
[illegible] مکارم مقتضای شرف و نشار سرور [illegible] آن شاهی تحریر افتتاح یافت [illegible]
این هیچ مبتلای حرام امد و گشت اسیر مشرح نام که [illegible] تا تغیر [illegible]
[illegible] بود با تمیز عقیدت کیشان اخلاص [illegible] به تمهید قواعد [illegible]
گشت امر تنگدستی و تنگی معاش [illegible] خاطر را مقید سلسله امد [illegible]
حقیقی و رهنه قت تشکیل سامان [illegible] وهیچ حال [illegible]
کوی نیاز و سرگشتگان بادیه [illegible] حال [illegible]
گمرواند [illegible] چهار [illegible] سنگ [illegible]
آمرا [illegible] فروخته [illegible] استعارف [illegible]
لیکن چون هیچ [illegible] از این قسم [illegible] احساس [illegible]
ممنوع شده که [illegible] عظیم [illegible] مسافت [illegible]
رضای استعجال طی نمود [illegible]
مطلب بر سبیل سهولیت [illegible] ایام عسرت [illegible]
قرین مسرت گشته و طی مراحل [illegible]
اینان رسم پابوس جانان مقرر بود که در محل منزل [illegible]
در فوت چون کوس [illegible] زده [illegible]
محوطه [illegible] جای یافته در صحن صحرا [illegible]
پابوس [illegible] قساوت قلب [illegible]

واسارت وات حقوق ممکن اصول رفاقت بها انسطه برداشته بروی مروت از رحانا
ناظم و بینی ساحت شیوه پایدار امر طرفه اطراری تبدیل کرده لعلها را از میان تمید
ناهنجار بر بود و از روی سیه گوهر و درگوهری سحایش تیار یاره ارسکت جاده چاک جدا از آن تارک
حال خویش افتاده چون لعل گیتی تاب مهر جبین صبح را مهر جای رفیق رها نمود و وام نگاری
تردد گردیده در قطع مسافت لوازم احتیاط تقدیم رسانیده و از مرتبه سنجی تنیده بساط نگارنده
و منزل الکی کرده بعد جهد و دامان تهی دلکشا را جسته بوتیمد از عنایت شگفتگی سر کیسه باز کرده
خواست که لعلها را در عهدت کامگار رسم پیشکش بگذراند یکبار چهار سنگ سیاه تماشا بر آمد
محو نگاه رنگ مزر بی بوتیمد شکست و از نهایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند
کامگار مقتضای همت کریم و همت بیع اصلاح زمان آشنای سحر چون حیرت ساخته انیمه
معین اعمال ملحوظ گردانیده و از بهتک پرده اعتبار همراهان احتساب نموده بحسب صلاح حوصله
وابسته بوتیمد را از مزایای اثر نگاپوی وادی پرسش جوی است که باز داده بوتیمد احتمال انیمه
نفس ناحق کرده از دایره سکون و احاطه صبر برآمده در عهدت کامگار گفت که لوح ...
آن کار ناگوار در میان ما چاپار که تخصص نفاقت ابشائه بیار حصر هم دارست
این امر سکه یدات مقدس حضرت کهر ملت و ترک مذهب نا ایستاده ماندند و معمول گشت
در خصوصیت به تمیز عقل باریک بین دامن حال یکی از این دو تن رفیق را آلایش این عمل
که قبح ترا امالست پاک نتوانند بود اگر با قامت رسوم تزدیه هتک اسرار مراتب مایر بر احتیاط
و دهر آینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان
جنس گرامی که ذخیره معیشت تمشیت غریب همیشه انستی بود ساحت بس عظیم است کامگار
از انجا که مقتضای همت آسمان بهید خسروی گنجهای عالم را محقر میگرفت

تاش

نایب حضرت اکفاتست این امور که اسباب نوات است گشادن مستیر و سنت بیار با رسیر
لسید مساطریه مروت مبانی آئین همت بید دربیات شوید مساهات رسم مداهنتی که
از بهر ترتیب تقاویل امر ترویج ساحت هوشمند اگر چه ران چین رمز کرتقیا احران
رسید بای صورت و ایس هنر سکون گشت انس از هجوم حوایج نستوده آن متحمل کرم
حسیب است بت لاحرم آنکه در حدمت کاه کار بالی تا تحصیل دستوری تکمیل امر
تستیر کرشید او رتی محکمه عدالت نرد آیات شرع میاقه عورت محسن طلب ارتکاب سیاست
در حق آنها تحریر بعرض هوشمند که بحت باثبات مطالب مور کرده اید معین نمیاد ان حج
دعوی حسن الصرام میذیرد و امر سرقت تو بهیچ معنی در حسن کساں صورت وقوع نیابد هوشمند
در حیل که هر مستمد مراجعت بود و حالت را رسارت تنزل بایت و قافیه وقت تنگ
دیده از جهت تعطیل حال خویش سخت فرو مانده اتسا آنکه از متقیان آن بایه در احسان حاضر بود
در حال هوشمند آنکا وگشته گفت درین شهر ملی است در عایت زیرکی و دانائی و سیائی هم
فراست معروف و کمال خرد و درسیاست موصوف مشنوی

ولایت سیر یک بجنید گوش	ز قعر زمین بر کشد چاه را	فرو دآورد از آسمان ماه را
سخن چون بگوید نبیند مکیرد	بری را ماستد چنین دختری	سر زلف ار جنبر مشکناب
رس کرده در کردن قتاب		

سلسله این ولایت بواسطه حل مشکلات حویش التجا بجانب او
برده در حال سر زلف مقتوده مقصود بدست گیرند اگر خواهی که عرض تو بحصول انجامد
و مهم تو کفایت رسد بلا تشکل قضیه خود در حدمت خادمان آن زن عالی فطرت
مردانه سیرت رجوع کن تا تو خدا گو هر مراد و وجه کامیابی کنی هوشمند در حدمت خادمان
آن عفیفه و ته رشتافته و مطلب او در معرض عرض داشت آن سر دو بیا عصمت چون

سببِ حالِ سانحِ آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامی که چاشتگاه جهیج بجای مغرب شاه بدو نوبی
کافوری کسوت ماه تار الیس انجمن انجم متوجه گردد سر چهار یار زرد او دانستیاس لوست جود شست
مرتبه بعد از حرم در خلوتگاه من حاضر آید سر چهار یار بدین امر پیراگشته بخت کامگار مقتضای
موعود بیجد مسنت آن سلمای هودج عصمت رفت یار من حالی در رعایت تکلف گسترده و سمجهای
کافوری ساحت مجلس را اسور و معطر گردانیده و خاتون سر کرسی زرنگار نشست فرخ جلوس فرموده
و شمعی دیدش را لولوی دست بسته گوش سرحان تیریش و انتقا و برادوش فریفته جهان لبش
بوده از کلام با سمعت نطامتش حلاوتی بکام دل مهیا مقصد کامگار را در حور عزیزی لعزت
صدر مجلس جا داده و ما حضری که کانه ترتیب داده ستماطی بکشید و مراسم مهمانداری گر مجوشی را
تا آئین والا فطرتان عالی همش بتقدیم رسانید کامگار از وضع رزگاه و طور حرد می اندر
مسترب مردانه آن مقنع پوش حجله در دانش و در هنگ لطافت حرسد گشته آفرینها گفت لبس ازانقصای
ساعتی چند آن لطیف طبع باکدامس خلوتکده ارعیر پرداخته مجلع بالطبع با کامگار توجه آورد
ار پیروری سحر سامده لعیاری و دانائی سر کلاوده مدعا داکرده بایه سایه سحر ارا اوج طبع
فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین داستان دلنشین بود آورد حکایت آورده اند که در
شهری دو کس با هم طرح خلت انداخته تکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند بود در آن بلده از بیابان
در اوراوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم برج حمل که آغاز گرمی
هنگامه عیش و بساط روزگار و عروج دولت سالکان سلسله ربیع و بهارست سلسله عرائس
خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته کنار دریا میرفتند و مانند ناریان حمین سهران گلکشت
از ابر نیسان ترسا از گرد و غبار ستستشو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن المقال و لید ربیت
کرمین این رشک آن انجمن لاله وار سمه تن داغ میشدند مبارک عدمان لوستان حسرت حسن بنیانی

چمان و تریان گشت التماقامدین دستور زمان شهر لسان طاوس رین بود و رحود از بیت
داده و بهر بست کرده کسار رود مار را رشک ای کارگاه فرور دین ساخته بود مه و حامله حیک
دریای گسه بیلوفری انداخته دریا علی الرغم سحر حشر ای سپهراران خورشید رمان بر سیا
براران ماه دو هفته آغوش گرفته و در دو گارکا و کیش لعشق آن لعبتان خرد و بس هنگامه
های ولوش گرم گردانیده آن و رفیق صادق تماشای گلگشت چمنستان جمال و تماشای
آن جادو خیالان پری تمثال رخانه بر آمده بر لب آن آب بهر گوشه خرامان گشتند قمار را
ار کثرت هجوم ازهم جدا افتاده یکدگر را گم کرد مد الحق در چنان هنگامه خرد و فریب که فرشته را
ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره السان خود را گم نکند القصه یکی از ان دو تن نگو رفته و اوقع
در رواق طلعت رفیق نگاه بود داشت اما هو دحی در برابرش سایه گمان نسیم پرده امیش نمود
تر دو آن تماشا میکرد نگار زیبا در نظرش جلوه گر ساخت که بیدا آن گلیت از زیر نقاب چهره بر آمده باز دست
از رخان صدف بیرون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر بر آورده جوان بحر دیدگاه ناوک
مژگان سیاه از خانه کمان ابروش بر دل خورده ماسد صید زخم دار و مرغ مدلوح بر خاک تا از آمد
آسمان حلال لسان شهنشاه ستمگر کناری نموده آسان گدشت و همچنان کار زین مظلوم تا ر
عشق مشکل کرد است رفیق دیگر که بجست خوی این زخم یافته همچ نظر بهر کنج کی نمیکرد و میل گرفت
درین سو عبور کرده دوست را دید که لبان ماهی در ریگ طپیده و حلقی در سامت ابو بر سر
گرد آمده فی الحال سرش را میان نگاه داشت و از گرد و خاک پاک کرده بر الوماد آن شیدا
عشق چون دست سلیمانی وقت چشم باز کرد الاچون مرغ هوش را آشیانه تماش پیدا کرده بود
خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق کرد یاد بیماریش گرم و دم اثبات از بلا چیست حال سکرش
شکسته خاطر گردیده استفسار لغمود آن بسمل دشته ملاقات تیز که از ما و کرشمه حور پری چشم فتان

اروکمانی رحم کاری بر دل خورده ام و شوق ازابیاتی ورق در حول جگر خویش عرق گشته

نظم خون چشمی کشیده ام که مپرس	از غم عشقی چشیده ام که مپرس	گشته ام در جهان و آخر کار
وای بر کرده ام که مپرس	آنچنان در هوای حال که دیدی	مهر و آب دیده ام که مپرس

حاشا است که بر حال برادرم بخشای بر روی دل پریشانم در یاوری بکشای که یاران صادق بهنگام درد و شدائد تیمار خورند و نگاه در ماندگی کار چاره گری بر آید یار دلنوازش از اینجا که لقد جلت اعینی فتور نسره ذات محمد الکسی بر حال بهت برادری کامتش مقصود گردید اذ کف الیدین اروردرین حرورمان سم آن یکتای محبت یگانه جهان مودت اگر گردیتی آرائی دست گرمان عالم بیجا چون شیر بیشه یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی بیابی افلاطون خم نشین مهر و جا و اسکندر رسم آئینه دار صدق و صفا لسان جم در جام محبت حطای شفقت آشکار کرده و دارا سهم اعظم و دستی کشتی حاتم دل گرد امیده غم مخور که کمر یاوری جست بند و همت چاره کار حیوان باد گرد عالم بر آئیم و تار ایحه اسید بستام جانت رسد می ارجانب ساقی بیا سائیم الا ابله که از پیکر آن جانگر دل و غنچه دهن عیش لستان از گوئی تا نقش صورتش چون معنی ملحوظ در صفحه خاطر درست کرده جستجویش سا کرد از شهر گلشن تنانم دو بهر نگارخانه سری کشتم آن بیدل اسیحه دیده بود نقاشستان زرین دیده بیان تست بود اتفاقا این جوان رس چهره کشائی و علم صور طرازی کو لمس الملک میرد و قلم سحر پرداز و پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال ایجد نگار بر گرفت و صورت لی سطر آن پری تمثال را ترکیبی که از زبان شیفته دل و خسته جان ا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نقش بسته و نقش بند از قوت نگار آورده چون حسن تمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب کشته تیغ تماشا جلوه گر ساخت جوال جود طلعت جمال ما رنگ بار بیدا دید تجدید گوهر جز رسار تش گردانید و روانی سر دهی چون خاک

بر افتاد در رفیق یارِ و سیار آشفته حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت
چون حیران سر حاکی بین با راحت حوال گشت چون حال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم
چون بوی آشنا شمیدم از خود بیخبر گشتم رفیق خرد در تحلیل شبهه نادرستی از خاطر زدود
انداخت. دل در وسوسه بی توقع غلطی دران شیوه پرداخته ازان میل خرص گشت و از طلب
گوهر مقصود از جان تیره هوش و در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت چاکری
بر خود درست کرده بعنوان قلندران بی سر و بن تخت و در شهر خود گرد هر جا. و کوی بعض آمد
و در هر جمن بوی آن گل هما گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون از آنجا امید مشام جان
نیافت لاجرم ارباب صحرانوردی و جهانگردی اختیار کرده بر جاده طلب شتابان گشت
و در بسیار مواضع و قریه که سکنه آنجا را بیشتر اهل مدیا آمده بود در رسیده لوازم تجسس و مراسم
تفحص چنانکه حوصله بشری است ازان بر تارک تقدیم رسانید و زبان بر کار آورده تا که تکمیل
این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته و در پست و بلند و از تمامی عرائس قصور و نشیمن
و مساکن مستورات بیشتر نهانی محفی آگهی جست قصارا از هیچ در روزنه تمنایش تجلی گوهر امید
اول گشت و از هیچ چمن سبزه آرزو لیکن شادمان گرداند تا چار مدتی با وحشت بوده آخر با هزاران
این و الم چون با تهیدستی مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش رسیده
دران ورد و دست محزون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار بر راه حسن
با بر داشته از تقاضای کیسه تهی ربض و کاسه امید خود را بر سنگ نومیدی زدن جز بر مدارا
سخت کمر اول خود مبادا آمد و از استیلای حشود هموم و وفور عموم بر خلق کاشانه و ر محال
نیافته و بر تمیس حنیاف که هم اسبابی و ماده حوش بود در ترفیع و مکرر از ایام کافی نشینان کوی عزت
بی آنکه جهت دری دولت. تمهید بساطی تماشا باید بر زمین در دار افتاده یا در بر گشته

سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تا سه ماه در بود بشی که بر تخت عروسی با عروس
پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن بار بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق
مار رنگ جنون جلوس فرموده از آنجا که در آیین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود لیکن
سخانه رسانه دولت مصاحبت و ملاعبت عروس یافته آشنای مزاج و شناسای مذوقش گرد
سجاره جوی یار گرد عالم بر آمده در پی لا کیش از مدت دراز و مقدار بعید پیدا شده بدین
رنگ در مهمانخانه بر افتاده و مهلا متوجه و مکتشف احوال خانه داخل نشد زن آن معنی را بس
عجیب پنداشته در صدد و تیره روش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ نافت کرده
بیا یهما ی مار آلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قابلهٔ خویش حوالت نمود و او را بسیل رسالت
بر دستور ارسال و استه مبالغه کرد که لفظ ما فقط تگزارش پیام جسارت نماید و ستاده بفرمان
ما نوزمان پیام گزاری ار کرده گشت از آنجا که رسول را ادای پیام محبت بحکم ضرورت گستاخ
میسر و از اینجا تغییر آیین نا ستوفی و محروم ار ماند و کد خدائی مهجور ار سناطا نیاکشتی زیار
اینچه ستی ملستی و بیگا جو میست ربانی چشم غفلت بکتاب دیده و مهلت از گوش بیرون کن
و از رسم اسامی گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوی جو نسبت بملاوکت آموزش کشتی حیات
سخت آنجنان سپهری که در شب فانوس معارفت بر مصاحبت گزیدی مراسم بر روز اول
باتش هجران سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندید و زبانی از درزبان تو تامل و عشا
انداخته مطعون خاص عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سر تو بدین سمت کشیدی همه
آمدن لی وسخت وی که اصلاً بنگاهی حرسند نساختی و دیدار از مس دریغ داشتی گرفتم که
تو غم من نداری خرچه من هم غم تو ندارم اگر توانیم چه بر من پسند خود گو خدا چون پسند جوان
بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر در رفته از خود و خبری مدهوش اصلا گفتگوی و ایه توجه نکرد و عنانش را

چون بادبهوری گرفت وابا بی توجهی آن حرف تقدیر و خوبی افعال جمیل ورود خجلانه
بر جاتون آمد و کیفیت حال آگهی داد تا تحمل پایه وجود ریاست و بقالت چهره حال
بر بست چون طاوس طبایع جتو صبح وکرتهٔ ساز خرامان بعزار بالین شوهر آمد سر بشکایت گشته
قصهٔ ایام جدائی و درد مهجوری و شکوهٔ بیمهری و استعانتش سر کرد جوان چون گل وار آشنا گوش کرد
دریای شوق دل جوشیدن و دوباره مهر در کینه باطن طرح یافت اگر چه تیم یکتای و درجست دل
سر حال جهان آرایش نگاه کرد چنانکه بهر چیز یکبرد عالم بر آمد و براه جستجو یکی تائی رالوسوزی
سرخ و تعزیر جاه جویش یافت برخاست و گفت سبحان الله صبح یار در خانه و من گرد جهان میگردم
القصه جوان چون بهیئت که مفتش تیغ نگاه ولد و رخاتون بسمل شد و عشق باهوی هوش
او را آواره دشت جنون گردانیده همت به رخنه حیرت فرو رفت چه اگر طرق تماشا دوست ار
بیگانه قوت بساحت عقل اثر میگرداند رخنه در بیوه ناموس پدید آید منیان تعرعت اساس کاخ
حیرت که لازمه مردی و مردانگیست منهدم و عدم میگیرند و بی حمیتی انگشت نمای اکنامی اهل
و مطعون زبان جهانیان میشود اگر بحفظ مراتب ناموس پاس مراحم حمیت کرده دوست را
همیان اسیر پنجه سلطان شمگرجش میگذارد چنانکه خرامان سحاوهٔ اتحاد و گرمروان بادیه وداد
همی پسندند و از دایرهٔ دوستیهای بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صداقت و صفا خارج
گشته درسلسلهٔ محبت ماندن صورت بنا قابلی بی حمیتی علم میگردد و بهر طریق ارائی وفا
وطریقهٔ یگانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت آگهی ست گذشتن کفر ملت آشنائی و ترک مذهب
معرفت دانسته از سر ننگ ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و براه تو رو مردانه صفت
ثبات قدم ورسیده وار گفتگوی ... صف آن معرکهٔ محبت پسندیده نیما و پیش ... تنال
روی تنها زار برگرفت و گفت ای طاوس خوش خرام روضهٔ جاهم و درین روزگار با همه بار گران

همت اقدام به کار رنگکاری برگشود مسدل گون جبر اصلاح حاصل محبت حسن تو شیبا مرا ودیت
که اگر برانه رحم نمی‌ترسی پیرم ازدهان مینوایم بالکه بیش ما هیدی شد دهقان جهان در مزرع ملم
دانه محبتش کاشته. همان و ستیم با مرا را همین نامطرش را آورده بنا دام کشتا و در ایام
بهاران تمنای لایزال که حطه فاتق انجت الهی ونشان جلالش در سر مایه بلند آوازه آ
یکیست را دویم کرده در دو مرحله کاشته و داستان قدرت بحکم حکیم جهان آفرین کار عینیت جلالش
کسد حصار از صحبت یک روح را ما به قسط التقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر مستق
تو بیت سیری دلش تا رفت از رشته مسلسل سلسله محبوب بر پاد دلش لبست صداقت صادق
حالت کامل هر امر داشت که از مهر جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر عبرت گشته مدت از رفا ممان
رها کرده و بیا طلب که آفاق بر آورم چون نیافت بدم قضا مطلوبش تو بودی مرهم ناسور
دل سوخته اش چهره زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در سا سوز محبتم بر حسب
محل میسندی و در حضور مرد و ما کیستان استحاره شت محمل نثاری احنی یکی منور جمال گلیتن
شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزه خونریز خود سایه سرو قامت
شمشاد رشک انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدبختی بالمجرد استماع این سخنان
حمیت گسل ناموس گسار چون شعله برخود پیچید، التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورد
از غضب چهره را افروخت و گفت ای سگ بیگانه، وارم بدانچه ای محمد ولی عصر که ناموس ان ایچه
امدلیته ما صوابت که در لطافه تو مرگشته و ایچه خیال حرد سورست که در محمله تو جا کرده
جاها ناموس خاندان عزت برباد دادی گشته به جست قوائی زودی ترا بر سرکوه مقمعه
زیبا رو شتاره و بجیت پاره وشتره دستیار گردیم که در جهان هدو بستی طاق گشته و در انگیس
شهره آفاق آمد جوه بگو که عنت خود را هم بستر غیر سا حلق و فرمن ناموس خویشتن را کی سوختن در کجا

بتجویز کرده وا در طریقهٔ وفا نه آنست که از زمرهٔ مردان به حق و در عالم تنها فرد علم گردی گر زیر
محبت شیوهٔ مودت تن با انواع آلام محن سپردن و در راه وی تن به رنج و آفات در سپردن هم از حب
آنست که رشته گو سالکان این سلوک به ترتیب مرا از سلک مردان الا همت گسلد از رشتهٔ ارادت
گره ستم و لان معرکه تنگ ناموس امیون حلقه در بیرون نشیند رشته‌های این اندیشهٔ فاسد گلوی کس
چنین ارادهٔ تابان اکنون راه مده که این بیهوده بسوت رسد و این سوت جلا معنی ندارد آن کیتا نهان
یکرنگی و یکتا معرکه یکتاگی که حیات ای تازه گل گلستان عصمت ای نو نهال آن گلستان حجت ذره ذره تم
ندای جانان نوازت با دهر فیحی که دستیاری بار جامه سد و میان ترستهٔ املال بهت گردی
ترین نقش لوح دل مردان حیرت گویش است یکو ترین طغرای منشور حال امان حیرت گیتی لیکن
ای محبت اگر در راه تنهائی تاج عرض ناموس نهاد و دام عقد حال تار کرد این شکوهٔ سو بیاز
هیهات گسستگان بیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان حیم و سرگردان جهان کستائی را رتمامت تنها
یک فرد گر چه بد میست و عاقلان نا بخواهیم یک و نام را تو که محکوم فرمان میتی به یابایی
چون جبر آدمید و غیر آن تباد حزن شروهلا شاد حسنا ره بر دست کرده اکنان آن سر تر مشتاق که
آوازهٔ حوصلش بجار و عراق رفته سرکش و قفاتر و یک دل برابر آتش حیات بعترال تسکین ما را برد جا
آمد همه ولی رسیدی اسار و کبا بحه ابر آن گجار را نا بهات راست و آل لاری را سامان قاعم محو
مواکب یاد و سرش آمین و وحشی تعطیل گنجینه بیت بر حیر و رسم سکار عدا کس دور فلک گمان ار
تنا کس آن طاوس پر رطیبانی تدر و کسار حیته راه اگر چه جمال بعار عصمت گلگون
وحشت با معرفت آهن خاطر میل دل تمهار و دیبای امداد قیاس متجاوز و مقتضای مصلحت وقت
سر تول روا گرد اطاعت انقیاد پیروی را آمیز ساخونی ستم و جلوه افروز مجلهٔ تسلیم
شاید [illegible] اکمال حاجت [illegible] تهیه [illegible] میت [illegible] تسوی [illegible]

تابان حسن نگار جمال چون مهر و ماه با سمان برد و بیان که رنگ آمیز بزم تماشا بیست چهره حال
خویش رنگین ساخته غنچه دل ما را چون گلبرگ ساز شگفتگی بخشید و در موج ربگذار شسته هر تموی تو براه
خانه عشق تو دیده دل شیدا خاطر پریش گردت چون مقام سالک سلوک جنون بحکم الکیع مراد
در صحرا تو بیست تا آبادی دور بود قصار ادر تماشای طریق جمعی حرامیان گرو گمین ابریل گشته انتظار
از آماده عیب برد و آرد و سند فوا الله ترا ز خوان ما نهاده بوده جشم کرم ا جوان سال از روز داشته گوش و آه
بودند دو چار شدند و رسید از تا توان ما را وان لوز و در دیده آیه گرامایه و عظیم دانسته بر موش حلقه
بسته و بر حالان موج بسته طرازی نعره مهیب دند و در میدان مهیب عارت ترکتازی عار
نهادند رن خرد سند چون کیفیت حال همه ال مشاهده کرد و صعود امانی بران گروه ما حق شناس
گفت ای جوانمردان فلک همت خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لمحه دست تطاول از تاراج زیور
و حلل بازداشته توجه با صغای کمیت از این نو سگی بعید نما شد و روان ارگستاخی و دلیری زن
استعانه ده دمی ست تا علت اندامن حایش کوتاه ساخته در لفز تاراج تهاونی بکار برند زن
فرصت یافت چگونگی حال خود و عشق مشتاق بازگفته در خواست الله مهلت نمود که تا انچه
زینت و آرایش مجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شیء اند کرمتاقش تکلیف
کرده با تبدیل آنکه مسلک لغذری جهد بتسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان اشبر جامه حنیت اسرع ترجمه
عود بل لتماس تن ل انجا یعنی جان ریس ساخته فرصی فرموده تا سالما و عا تمام الراحل محروف راه
بخدمت مشتاق پیوست آن بیدل کشته تیغ آرزو که بس از تشنگی بادیه ملامت قائمه جمع ل ارو حامان ار
در گرداب استی بحر اف دریده بود و تنش چون موی میان یار زار و برازگردیده و چون جمال دوست دیده
لکنهاد و جا بر دو کار گشت که صبر را از تراج حال باشد دیده ما هیا ما از رضیان نور بصر خرم تا ما سا باحسا
بار گشت از تما لیت آن زلال امید سیر گردد و میان توجه و تشفیق بر حال باش کاهر از تراج نیست

درین دار حادثه نژاد سرای واقعه از راحت مددگاری همت یاران صادق و دستیاری دستان موافق
قدم بر بساط مدام نتوان نهاد و رلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد و حوتا کسی که بجیش دو تنه بل
فا مرو مدین نعمت سترگ مماهی ست شنوی آن کسی اگر نوش غمست بیاری یاران ولی حکمت
غم موری ای دوست چو غمخوار هست دگردون غم شکس اگر یار هست بهست یاری همه را کرد
حامه زیاری که بود دستگیر و التتمه چون خوان میل از نظاره جمال یار و چیره امد در بساط کشته
از لب شیرین تر صد شکر حنده گشت رن حرد مسدعیحه وار تبسم خود را مستفض گردانیده چین درسا
نهاد و مدان رنگ حوی درار مسد انساط ر بساط ملال آن ورد که رنگ نشاط از رخش چون رنگ گل از نسیم
بهاری از دراز تماثیل و ناج سر در آید در انمای سجال تبسم گوسه کرد شیرین ملکه تلخ تر از سوینه اهل
مصیبت خوان از روی تعریض و ریاست که اهمیه نشیت حشم مازک کردن لسرنگ صحت و استقلال
حنده ریز آلود کردن آیین ما رمیں گل از مدام که بهر حرد ریاسیه تو تا ماندت لشاید که یحیی ملی تدملکه برمان کسی
که سحن است همیگو یدلیکس مستمع را گوش معنی نیوش میباید بیت خوان آن رکس فتان لی جبری
نیست هیچ تا کی ان لفت بریسان تو بیجیری بیست دخوان فی المحمله دیده غفلت بگلیں خوانی هولت ارکرد
و صد دیر و بهش حال آن مدمای که کالیوانه اقلیم حیل السر حد علم رسیده تماشای ارگشت راه سرد حقیقت
ره و در تمام حیرت البشاء و لفظ وار ره دوا ره گشود حیرت امده لواسطه عذر تقسیر سر حالت ریا بارد
نهاده کمو حدلال اسرش سوی آورد و بیت چه یکد مثا عیست کار آگهی و کریں نقش عالم مساد اتهی و
کلام آنکه جوان نرخوا امرد و کمال حقیقت و اخلاص ویق آورد بها گسه مترسیده حالش گشت ان
مالوس مرزوق عصمت گوهری گزیده الند رکه لقا الیت بهار ان رگیسی عدد نامحرم است خوابر گرایمانه و متاع عمر
رسیبل ملم را از ران دو تر شتر و سایت لسرا روا حترام حمن فسو دری بمی ار القرار دوران سید شده کرمان

در عهد زن مشاهده کرد همه را هم مددار رای دانسته معهد قابلی از پیش چو دران فرود وه راه نجات طریق سلامت
بر دلش مفتوح ساخت تا بهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان چون سخن اینجا بپایان
رسانید کامگار بر مروت رهبران محتمل لبیع عیاران فیق که خاطر دوست را رامو خود مقدم داشت
در عصمت زن داد انتهای عنایت آورده گفته رجاست و لوث صحبت خوشتمند رسید عورت خرد در بی
حکایت را زود تر آشکار کرده خوشتمند لیس را صعا گفت از زمره دزدان ظهور این همه بر و احسان عقل معالمه
تناس سهیح وجه قبول کند لیس زین سوداگر اسیر خوت خویش در حدت خاتون خردمند رسیده
بعد استماع این داستان گفت تحت از دزدان که مصدر مروت و احسان شده مرتبه چهارم که نوبت
استماع بزرگر رسید چون داستان گوسخن را بجید فائز ساخت که دزدان را بالشرط مراجعت بهر چه
زودتر مطلق العنان ساخته بار دستاق خود نشاند بحکم کل آثار تیر شرح نامیه بهوزنامه های حکایات
رسیده گفت بهی مشتی ادان سحر که آنجان صید فربه را رایگان از دام رها کرده دزدان ذهن را عالی طلعت
فی الحال دشمش گرفت و گفت ای دان با این همه وری را دل قرین ادن سعادت مائده تنگ آمده است
اکنون شایسته بخردی آلست که پیش از این که آوازه دلت نگوش حاصل تمام شد کار بر سوای انجام گردد
لعلها را با تسلیم اکرده تا تحویل حصم نموده آید و من بی ام سره از لوث عرض صلالیک و ارتا مو گری
خرسند شوم و پرده عزت فردوم مردم سگی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبله از لعلها چی حسان لواث
والی حاضر آورده دوان زرگر نیک بها و گفت تا آن چار قطعه را بها ای دران طبله بیدار در زرگر خر
رهبر راستی راه نجات بر خود بسته دیده تا گزیر سر از دائرة القیاد بیرون برده لعلها را از طبله آمد
و جمیله بر بزن هر گلوی صبح نستره و نفش زد ان لعل جان افروز مهر از آتینش بود چهار رقیق
برود آن پاکیزه سیر حاضر آمده سر صد جواب از در پی گشتند زن شنوده حصال و رعایت شکفتگی
تعهد پاسخ نموده گفت از انجا که سهو نسیان لازمه فطرت انسانی ست امتثال وسایه آن دیار کامل عیار

برسیده واصلاً دین امر پرداختن صورت نیافت و چون لعل بران سنگ این بار امد در میان آمده
نعت تعطار جاری ساخته بتقدیر بطلوع شیخا چار قطعه لعل است که از جمله لعلهای که درین قلعه است
کشمکش و تعب و ملل برآرید که از این و تنعم موتمند چون بران قلعه نگاه کرد لعلهای خود را در آن
یافت فی الحال تصرف در آورده بفهم دو کاو اورا کسا و شرف گوهران آن ... تسیم و خدیو
تحسین باگفته المرام مراجعت نموده دران شهر سرلی مدت آورده کامگار را بصحبت ...
و خود لعلها را بار از دست آورده قیمتش بشیره روزگار خویش کرده گر عشرت ... حال لر ...
آنجان خبر ... در دست چنین عزت شده که دل آخرت و عبارت ... الود ...
منسوب ... کردند ... کمال ... تقدیر موتمند را آن ...
و با ماده ... و لعلها را ... قفس حبس کرده ... سلاسل ...
ساختند ... هنگام ... موتمند ... العلما ... پادشاه ...
سکها العایت مخلوط گشته ... حال موتمند ... راستی ...
دالسته تمامی کیفیت کامگار ... آورده پادشاه ...
موتمند کرده لعلها را تحویل نموده ... کامگار فرمان ... کامگار در خدمت سلطان
شرف دریافت اتفاقاً ... دختر همایان ... بیگم ... کامگار را ...
لعشق ... خاطر پرداخته ... دل ...
دماغ ... مساحت ... جمال معشوق ... خلوت شهنشاه ... شاه
کرد چون ... پادشاه بر ...
محرم ... کامگار را ... فی الحال حبس ...
دریا ... عشق ... ساعت ...

کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را سیل ممات بنیاد پادشاه سار صورت این حال را بر وجیره سگالان درگاه
مکشوف ساخته ریاضت کمی میل است و بداو ایشان درد دل جبر از این حکمای افلاطون کیش
مصدر دانش و فرهنگ درخواست نمود و بر رای بالغ خرد پیرا ز روان نگاه بود در صحیفه فکرت
رهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و صلاح صواب سپرده اصلاح کار سخن در سلک و انخراط گوهر
اکسیر آرا آلود در سلک ازدواج آن صاحب سر ریاحات لعل کامگار و دره معروضه شهنشهد پادشاه مصلحت دید
خیر اندیشان بساط سیاست درخورستان خسروی برم طرب و مجلس طوی تئیت داده رسا عقیله از آثار
روحانیان پیرایه سعادت پر اماں روزگار پدید آلود و خور را ناحلمان ترف سازی سکالحت کشید و گل اما تستاد
در حین وحت لشاده ناسپاری مراد سیراب گرداند کامگار چون مددگاری بخت بلند آسمان الهج
کار از لوی باحسن طره اتش شام جان لشاط صرت سحالی بیاد منهاده مددماغ وقتش بر جیب مراد سرکوب
نارہ یدپوت واز کاسه سپهر دمادم دور نشاط ببسود دل گرفت و از شجره زندگانی ثمره کامرانی چیده
از بخت و دولت بهره تمام و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را با ادارة اخلاص بست و دعای تمام عیار
بمصلحت دیانگاه ارجمند شاهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع و دوارزانی داشت

داستان ساغر سرشکی بیمودن جام از میکده عشق لاله رخ و دربیدای
ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیدادی سپهر چون لاله گاهی داغ
غم بر دل زدن و گاهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری
بخت بیدار جام امید لبریز باده مراد نوش کردن

کیفیت دوامان دریعه و صاف این نشاء خرابات بادار کس میکده روزگار بل گلگونه گلرنگ می برای
این حکایت مطلع در جام تنگین سخیة دماغ اولوالالباب چنان سر جوش گیر ساخته اند که در ولایت

رضوان فریب هندجوانی موسوم بکام اراسا می در رنگ آن امان سلف دل اسیر طره مشکبار گناهی
ارسنات هر یک لاله رخ نام که رعنا چپهای چیس مرا آهو میگرفت ساحت در صحرای خواستگاری مبشر
میدوید و موی برالحجه زلف حبشی که از رشک هر تار آن در دل نافه آهو تیغ تار می بست مد
صبا عنبر با میکرد دیدچون نگاه لیس رسید ای ملک تطویل بحامی شه بیگانه سودا مهم رخ بازار
صوی ولی شیدائی گرفت و قصه عشق او لسان می مشک فایض دید اهل بهار پرداخت رو در حدت
آن پریده در پس پرده ران رسید مدمریان زین امر لعایت متامل گشته سمت اطعامی این امر یا
سو همت گماشت و سرانجام این مهم را بهدام صیاد همتی خام حصر دانسته در اطراح مطارح دام
وررای صد اسگال رای ملک مصیبت ندید هم کسوتی خام اد ارکیه امتحان نفس نامر سایر گردان
ملک السعود ادید چیر سگالان قدم بر منهج السماف سپرده جام رااز لنگاه پاس حمل میدید همون کشت
ولاله رخ رادر سلک دواج او کشیدن رساعت مسعود موقوف داشته مهمات و ایام لت
بتهیه اسباب وسی مامور گردانید آنگاه بهدران حصر حلیه ملک شکوه قدر قدر رخ کوکبه اقبالش
چون کوکب بیت افرای گهدر مردگون بود رکستو در دوس در چیند کوس ملاقات سیرا هم کرد
سیاه وسعت ملک و چراغ تاجوران اطراف را سالاریان درگاه خود در محل مساوات فرود
می آورد با هر یک رعایت تسلا و حمایت لعلت معلق منهو و دود شکوهی اقبالش عادیه ملقب
بحسن صورت ولطف معنی گوی سبقت ارسانه خوبی و نگار خویش ده بر کی دانای در مشعوفات
معنت افلاطونی ساخته حال خود سمره مارح چون گل شاه کم اراسا گشت گوں سپهرت میکرد
وارسل سمن سالتی ...
آن شهسوار عرصه حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از حرمن جمالش خوشه چین ... گذشته می
وصیت کماشن از پای ترنج تابه تربار سید دلست ملک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی

نظم منظمه درمانی صلوات الله منصور رحمتی ماکن ۱۲

مهوشان حمیده نظامی در تعریف حسن شیرین فرموده مثنوی		پری دختی پری بگذار ماهی
به زیر مقنعه صاحب کلاهی	شب افروزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
خرد سرگشته بر روی پریوارش	دل و جان فتنهٔ چشم سیاهش	کشنده حسن و جمال رخسار

بود دلفریب و فراست لی‌نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طرهٔ اتش نثار کرده از ساتر یکا لیب رسمی رحا
نارکش درانته و علم بر حاشیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و نشتر ای عشق
شکوه شکن سنگ سطوت خویش بر سر مسابقت ساخته کردها و تمام اره‌ها تیر نیش سکمر از چشم
باهر دو خرسندیل نیاز سید بمود و سحاب تلخ از زبانش چون باده تیر و شد ساعت از دیار و نشاط
و طرف انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دلیران بار عام بر جا
بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز شیوهٔ حسن نارکلاه دلبری تارکحال کج نهاده جلیر با کش
راحت جاوس انگشت تعلیم بار از سر تعظیم گیتی جدا قامت تمنا و رشک راست کرد از اسحاکه در
فراخ دهر پیوسته انقلابست سرور سر آرای عهد باوجود رخصت ار انوقت این دار
ناصواب گفته خاطر خورشید مساطر غبار آلود ساعتی در این امر بازنیس را لغبوان عتاب خطاب کرد و گفت
در بابت استحقاق خود که انعمه استغنا دانشکبار را در خور آید بر ملائی باید نمود و الا از سیاست قهرمان امر نشاید
سر ما رگشتای جهر جادل بحث تصدیق این دعوی در شرح انصاف حسن لا افهم ساسی من و گواه
صادق بسندیست بحث خلیفه را باید در گوهر جوهر از بس فائق تری بدست آورد وانگاه بدین جرم
سواخذه کند بیت دریغ ست و آرکسی ناز نفتن ٭ که دیگر نشاید چو او یافتن ٭ پری چون این فسون با
زبان خلیفه فرا لیست خلیفه بمقتضای انصاف در آنحیل و از اشکنجه عتاب باکرده از مشکوی خلافت
بیرون آمد و این افسانه را و پیش دستور دانای خویش خوانده بماند دستوری او که بیاری طلب
گرد آفاق برآمده بهر جه دست بهر پری تمثالیکه شمائلش بصورت و معنی بدین جانیه خوب و برتر خورد

فائق آمده بدست آورد و الامستد دستوری تهی کرده دیگر برمنصب والای وراثت میولردار بگر
سرورت تهمینه ساعت ست کوشیده وتحمل زحمت استعال گشته خود وکسوت میوایان راست کرده
پای همت در بادیه سیاحت سیر ود در طلب گوهر مقصود لسکالح ترددهای تارالوسود لیس ارت
درایرا همه سوما یوس گشته ناچار سودای وراثت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاده
عنان ما کی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گدرش شهر ربانی افتاد از
اتفاقات حسنه در آن ورلا الرح سیل میر متوجه صحرا بود دستور هرکشتی از افتاده سرود دید لعنه خرم
سرور از سر ومار از خود مارحس کرشیده از اسحار حجاج استحال خود را بارگاه شهنشاه فائز گردانید
صورتحال معروضداشت خلیفه در ساعت وزیرالسامانی که در خورستان حسرمی باشد بعنوان رسالت
نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لالرح کمانه او خوالت و دیر چون رسیمار سید ادای
پیام کرد مرزبان التماس خلیفه راملتمس باجات لساحه احتلاف دین و آئین رعدم قبول حجت کرده
و دستور را در شهر خولتس کیاعت محال سکون نداده در اقبح ترین صورتیکه ممکن باشد اصلاح آن
مرخص گردانید وزیر بدستور رجعت قهقری را اختیار گسته نزد خلیفه آمده ر حکوکی حالات اطلاع او خلیفه را
انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جمله موجبات
شمرده همت را در انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکار جوو دلاوران کینه خواه را آماده
ساخت و انصرت کیش را قصای ممالک حوالتش طلبیده باسپاه گران لشکر بیتاش انسو حرکت
نمود مرزبان چون برعصت مولگی دول شکوه حسر سیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن لشکر ندیده
و مرد میدان نبرد ندیده در حصن حصین متحصن گردیده سپاه قلعه قائم دل قوی کرده تا مین حیلها
ما آلات حرب دست استعال نمود خلیفه بمحاصره آن سکان نشین پرداخته ولیران با تکمیل لوازم
کوشش تاکید نمود لیکن از ممر متانت برج و بارو آن از افتتاح آن فارغ حال صورت تعسر پذیرفت و حقیقة

توفیق انقیاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از ممر اطاعت توقف نستوده آمده دستور را مرتبهٔ دیگر
دستوری رسالت بخشیده بمرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شحنهٔ احکام
او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد دائر گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان
رسیده در جلوه‌گاه شرف ماریامت یکی از خواتین کمی فی المحله در حجرهٔ کتابی و حضور وزیر دارای و قوی التشبث
باغی که دریای قصر فستور قریب لالهرخ واقع بود در آمده حالی الدین لت حسن نشست و پرتاب
لالهرخ از غرفه سر کشیده پیشگاه گرد عکس چهرهٔ آن مه رخ که پدیدار شده حوض را چون چشمهٔ خورشید
معمور ساخت چون از آن هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت
و شبیه آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس برداشته بر صحیفهٔ کاغذ نقش بست اتفاقا امیر تیمور وزیر دستور
بجهت از گل مراد رایحهٔ مشام توقع نیافته مراجعت نمود خواهش و تحمل بجهت اظهار حسن خدمت
شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع جلدوی ستم گشت و وزیر ابجدی بغایت منشرح شده و در اداء
اینخدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت
بجهت انشراح خاطر همایون پیش از این که جواب مرزبان معروض دارد شبیه از اطراف گذرانیده حلیه
بجلوه‌گاه عیان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان آرای لالهرخ [illegible]
و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوالالباب است رها کرده گروه گروه شکوه سلاطین که زیبا شمس عالم
اندکم کرده همان العسر وزیر امیر را مخاطب گری مخصوص گردانیده روانه حصار مرزبان ساخت خود دیده
جز که خادمانش بهمه همراه بشتافت و پس از وصول بپایگاه مرزبان دستور جوان چهره پدیدار که
ترصد طلوع ماهچهٔ جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضارا ماه جو [illegible] سحاب حجاب تنگ را
نقد اما هی زان برکه سرا آب کشیده محاذی گیتی خدا تماشا کرد خلیفه لحظه دل از دین تماشای
تماشای بی تماشای ساختهٔ خاطر ابتهاج مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای دیدن ماه سپهر محبوبی در کل

پرداخت و ماهی از اسحار آبدار رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دل آگاهی
وا مرداد اراک لولوی لالا چون گشاده دران که تجسم در جای یا تو آنکه آهنگ گرفت دستور گره کمال
لعل گوش اهمی را وسیله استراح خاطر و دریچه انبساط طبع انکاشت و دانست که فلک جهرمی پیوسته
در جمع و اندراست ماه بهای تازه بود و طفل مراحل هر کودک بستان و زر نگار را در درس ابجد او رکن
بحر القلم دریچه شیکه بتماشا و تماشا دوست شوق این لعل لب فریفته و برج حیران وقت
شریف با هو تعلیم فتوح و تیمور پیشاری از سحران بساط قرب الا روح ارسطو مشاهده جمیل جمال خویش کرده
بهمان سربر آمد آهسته تر قدم بر دو سر سلطان قیام نموده و از دور اشنیکه داشت پی بمغز حقیقت برد
از روی تصرف راه بهای چاره حال نهشته و برالا در وظائف طالب طریق تعجیل سلوک سالکیه و تمسک
بتأنی نموده خواست که عیار تشن از محک امتحان مدوا کتوبر گمان لسر حد یقین رساند از سلک
مروارید گلوی خود گسیخته دامها بشتل از سلک پیرون کشید مجرد آنکه شاه دریادل مروارید را آتات حتم
چون با دتهی دست گشت چاره مروارید خود را پیش کش نهاد حسن بیچ الصلا از سعوت سپهر بی یار
آنگاه لستم قدم از بساط لعش برگرفت لآلی را شماره از دستور مروارید های تسبیح خود واره وار دات
کاشت و عزت تمام آنکه خود تماشای ماهی نشد و لود لیس از اتمام این مروارید یکبار از روی علت
که متر یاد بار دست ملک بر دست بسوی آن سمنی پریشیا معبر در آن کرد ابهر آسیا الایک جرام
و راست دست ملیفه قائم گرفت و گفت ابی کار و رای سم طرح آخر تو لی آنکه بهین سمت آمده
خسته دلی که تحت ماهی مداح اساوی عبارت خلل در کشور حد او سیس به ایمر نیکه چکه آرکه دو ترش گمند
آچون ارزیبک مردم نا پدید ست دهیج ماهی که رحمه در سوز نا موسش کرده گوهر بحر تیاری را که برزده
صید و خصمت ست حمرا یری حالی آیس که تسلط سوهر حیات تا بر بساط روید کامیه جو به عزت آ
که چه تو تماهی گشت و راست نجم مشغولی ما هیات گشت بیمار شامی مکبر ازیچه زر دنی ملک سر جلالکرد

در پنجه دست یاد نه خود مقید بحر بلاگشتی بیت دراحوادی وجود مدام آمدی + لیک از لجه بر کس که
جام آمدی + خلیفه از وداد چنین حال سکر مطرح حیرت را عماد و سایر بوالهوسی را از سر در کرده
در بند نجات خویش شد و هیچ مدالست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل برهاند
مدبر تقدیر راه سلامت آن کار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه بیداد آمد و می‌ایل
کن که بمن منوا را باچیان صاحب نوا چه نسبت و سهای گمنام را با خورشید نور افشان نسبت
خلیفه اکرام در رهان قدر والش و رق ریش حال التصدیر میسنت که با اینهمه سیری که هنگام
سحطش سیر فلک را سهم چون کشف سر دره و در راه و اجین بوالی اسیر پنجه چو تو کسیری شوی نظم

خلیفه مختلط دمی حوی آسا … مه تهمت سایه بر آفتاب … مرا چون سنگ در عیار کسی
که باشد چو من با سالش بسی … کسی گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه بر ره خورشید را انکل بیداد
و آه را کمتان مبیح که شعله حسن بهشتی و لیل بحر دلیست علوی … ستیزه میاورد بدین داوری
که پیداست نام آوری … بهادت سر کیست و نامت رسد … نهفته بکن شیر در چرم گرگ

شهمت چون دانست که اکنون بحیله از روی کار برافتاد و زمانه باشتر داد و دولت برخاسته روزگار
عنان تیغ حسام بر آخته و دولت بحکم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیاورد و احتیاط سود نداد بحکم
جالسیاری چاره ساخت لاحرم صورت اعتبار استکانت که مساقی شیوه شاهیست معراد اشته سر بحکم قضا
در آورد و مهر سکوت بر زبان نهاد و لسان بیکسان عاجزی مثیل مداحت و در حل التحاحات شهنشاه
علی الاطلاق که دامن کبریائیش سره ارعیار حولی وحیدلیست آورد کیر چون فرمان فرمای جاقلیم سند
اسیرش دید در راه سادی‌ها تش زبانی تر و دلودلیس زتامل رحیب لعکر آورده گفت ای
پادشاه عالی مقدار اگر چه تو حصم جدا و مدعی مانند تو تیر زبان ار قید رها کردن ار طریقه خرد نیست
لیکن ابکار در ساعات میر زادشاهان عالی مقدار بخواهم که آخر مبین عشق یری‌ چهره ... جاک خوامی

بحیثیتی گردد اگر تو عهد کنی که بمحرد رسیدن تا رد و بی کیبان تیر و سپاه خود را از گرد حصار برخیزانیده خود
پیش گیری هوای بلا التماس از سر بدر کرده دیگر هوس آنجو در راه مدهی با گروه ام علیه آمیبی با کرامت
حوصله توقع کمجد حیات تازه دراگر وته بهر چه گفت اسمی شد و پیمان را تا اطاعت ایمان مح کند گردانیده محمود
حلاصحی ن شاهین بیربال رعایت بعث استعمال راه تا ر گاه تا سال جو دیش کرده حسامه تمم
طاقت لشکری ربا دمراتب مست و سیاه رکاه رستگاری بخش حقیقی بود و ساخت بشوی

حلیه حوران سد شد تار جای	ویرت فلک مد فتح ار جدای	بدان رستگاری که او دین
رهانده را کرد صدره سپاس	سحر کوتاه ماه و شاه بعد از وصول رگاه بابهای جهد کوشیده	

سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از سد هم رستگاری آزاده راه دار الخلافت خود سرگرد
مدتی ربیع برآمد روزی در زمان مشی برکیان تیمت حسمت خود را العرا التحلد تهور و وراودان عظمت
و شکوه شده برمحل عوی خود مراجعت علیه را در بایت حیثیت بد لاش بربان تا طلع و حجت
قاطع بمود تقصار اکبیری که از سر معامله آگاه بود که پیشتر مراتب سحابی راح برمای ملم کرد برما
از بعض برتیر و گشته باعث تسم بجل شعار بوده ود رانکشاف این امر اشتاکید بماند رحمه
نهایت سامید کبیر که گستاخ بر عدم سالات کوشیده بر موارد مرکز راستی نتحاد و رنکرد و کیفیت حال را
بر مجامیر لوح و قوع تیس از تسام داشت بار بعد و دسیورت مایزه قهر بهالی سخت با شتعال آمد
کبیر بجرم گستاخی سوره حرمت بشتم کشته فرزند سه گوته آلام بر بمان رشد و جیدی حاجتی تواب
روزگار رو تسد اندو بر در یافته آخر تسامعت حسی از دوانیس ستام و قیش برا نحه رستگاری مخطر
گردید کبیر اگر چه بظاهر در حصو بتسیان ارسم عیان در بین متدر ته تقصیر انجو د عسوبت ده
طلوطلی ربان را مین تر از گویا سیدشت شعر جو د و بمکر دوم از شه چون حرو تسم و جهای خود
ر جشم و دو چه لو بشم و ۱۱ و رباطن بوستم اول حساب این معامله داشت و بیهامے

میون همت در عرصهٔ تدبیر طلب علیه جو مساحت تا آنکه رسول معتمد دست آورده پیام ارباب
او بدالت کرد و سبیل تمنا در خدمت مدبوران ارسال داشته التماس نمود که اگر موجب حال نسیم لاله
در محیلهٔ مبارک حضرت بنجان موثر به تحت مشکول بوده باشد پس طرقیه صواب آنست که به وسیلهٔ تنها و
ذکا سلعیان حق جهان پناه که لعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکونست به بین همت مستطیف
ساحهٔ محدود آسیاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که این مهم به تیغ
عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات از طریق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته از اطلاحل این پرستار ارباب
پرست بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت حلیمه که درین تمام موسته خرابه عم
بوده سنگ شکایت از آبگینه حصار سپهر در این پیام را از استمالت غیبی تایید سماوی گرفته در ساعت
روان او بار دی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار دربار دمد و عمله ارال قبال الویه سپهر سای
فیروزی شکاه ازیت بیلان الوهشکوه سرا و راستند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس
رحیل نواخته با خود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور در رم آن نامتوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع
ولایت خصم و تسخیر آن یافته کین متصور گردانیده رجاح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده
بمحاصرهٔ حصار پرداخت لیس رحید روز کسیر فتنه انگیر که سیل طلا ار ریرسرش برخاسته بود فرصت یافته جو
دیو یکاره از رشته بر آید از حصار بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص رست بر بساط قرب
جا یافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ
خلافت دریده برکم و کیف حال ایشان کماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ بر سبیل
مدام از نهر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل دری تکمار از حصار می بر آید و مقرر است
که هنگام طلوع آفتاب طلیعه جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و دو حر پرستاری محدود و دیگر
هیچکس همراه او می برد آرد اگر بر حی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیر پایان این گاه

نصرت پیاده ماندند و رفتها ترتیب داده در انوقت خود را به محل رسانید و شیوهٔ جانسپاری بر سر
در راه و لیعمت آشکار کند احتمال حالتست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز ماند
بی تعب رنج مقصود دست یابد خلیفه مصلحت دید و هدایت بر شعار اخلاص پیرا ساز کار
نهاده جمعی از بهادران نصرت کیش به ستوریکه مسطور گشته تعیین فرمود خوانان کشتی نشین و
آتشگیر ده صبح رود دریای قعلو مرتبان رسیده سپاه برج کمین گرفتند بمجرد آنکه لاالرح لما مد
دوام از حصار بر آمده بساحل رود موست بعنوان تجارت از کمین گاه تاختند بسان تتارسازی
که تدرو طیار را رباید او را ناگهان ربوده بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از حالی بصره آگهی یافته کاله
در رسیدن استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مهلت تلاش اصلاح نگذاشتند مقید داشته بالها
خود را رسانیده سر دو اسیر گردانیده سالما باردوی معلی الحق گشته پادشاه را در خلوت تباه خاطر آوردند
شاهنشاه غیور بحث جون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت بلحنی تمهید قواعد مسند اقامت
رسوم سیاست داخته دیگر دران مکان توقف جائز نداشت بفیروزی کامیابی مراجعت فرموده در کتر
ایام مستقر جاه و جلال خولیش نزول نموده لند حسن لاالرح ده دهی یافته شر سار خواتین حرم
سرای اقبال گردانید و سکه بالوی ساختن ده و سرود ارادها شر بحث گرفته بحت درستار عصمت
ترحالی حل ساخت وسحر خود از سرکرسی نشانده شرمار را رسد عزت بالوی ترا استه ربابطر
سدگی لاالرح مدد را اولی دست مناسد و در حرکه پرستاران التجا داد اما لاالرح از رنگدر معرض آنیر و ابدل
نمر لیکه در اطوار و اوضاع ملکه سایر مراسم رسم آئین سرکار اش تابع شتحال تام بهشت نموش و
منسوهم بود اصلا اقدم بر بساط احتیاط نهاده و قوانین اسلام اساتن آئین با مرحلیه جدا و کفر سگال عیش
وابسته از طریقه آمیزش نفرمود خلیفه مقتضای نهاد کریم و نفس تسلیم خاطرش از همه چیز بیرون آشته
جندی نشته آن مرع لو آموز در دام و دود بال السلاک گوهر ش انسلاک داخ شیوه مجلت مع اشته

های تماشا در عطف داماں تحمل گشته چوں حاکم مدبر جام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست
حلیفه داد و کاسه آرزویش از باده امید بمچیان تهی ماند از دور فلک که بر شکایت گشته جام ملا مال
هموم نوش کردار انجاکه دلش اسیر طرهٔ مشکسای لاله رخ بود گریباں صبر ریده چوں غنچه از پوست
تحمل بر آمده و دولت و جاه دست اوفتاده رقبای تباهی دلق گدائی گزیده و در چهرهٔ آتش گون خاکستر
مالیده آهنگ آن گل اندود و در پویه از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود مونسش همراه گرفته راه غربت
سر کرده بحوالی دار الخلافه حلیفه در دامن صحرائی سکون در آورده خاک نشین کوی فقر گشت
و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی ساخته دانسته گهی بشوقش ناله کردی و گاه
از اشتیاق و مهجوری چوں مجنون غزل خواندی اتفاقاً آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود
و صحبت بربابی داشت با مدد رمالی وحشیان شب بیابان و ستمها پاس کرده بنمایش آرام شدند لحظه
آرام نداشتند چوں فرزاں بکیمیا آمیخی را وسیلهٔ شغل خاطر حزیں ساخته همواره بتیمار آنها در جستجو
دست و پا برکشیده بلکه گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن قبول نکته آن صحرا نشیان صید جوان گر
آشنائی ساختی و بر همه امست باده با دو بدمهوش می آوردار کرده در عین مدهوشی بورها لاله رخ
را بتاج گردن آنها بسته چوں گوشوار گردن عروسان برابر لولوی لالا گردانیدی مثنوی

هر وحش که بود در بیابان	بر خدمت او شده شتابان	او می شد و جان بکف گرفته
ایشان ز پیش صف گرفته	ایشان همه گشته بنده فرمان	او بر همه شاه چوں سلیمان
سر گردن گور تکیه دادی	بر ران گوزن سر نهادی	اکثر ایام این قسم علتش شده بر ما

خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان بهرت معروض عالی کفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند
حلیفه انجیال غریب را از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشا لیس شتافت و دامن صحرا از بوت پوقیه
تا محرماں پاک گردانیده لاله رخ را بمعانی گزیدنا ماشد که بسیمی بهشت طاما تیر از آیینهٔ عنچه دلش از زنگ اسیر

دست دهد چون زر سرقت آن شهید دشنهٔ عشق قتیل خنجر مهر رسید که گله از گور و آهو گردش حلقه بسته
و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات را ترنمی که در دل خارا اثر بسکند در بیان حال اسیر ید مثنوی

اگر مارست اندر رخنهٔ سنگ	وگر موریست اندر رخنهٔ سنگ	وگر در گردش دریا نهنگیست
وگر بر گرد کوهستان پلنگیست	وگر مرغیست اندر لاله زاری	وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنسی که حیوان نام دارد	همه با جفت خود آرام دارد	مدامم تا ز تنهایی من جلیست
که می‌باید بدیشان سنگ بر زیست	لاله رخ چون این مضمون آشنا شد دریای غم در دلش تلاطم آمد	

ولی اختیار سیل سرشک از ماوشهٔ دیده بر صفحات روان ساخت حلیه از مشاهدهٔ ایجال بی
لعابت اسعرات دیده گرد تر درهش را، دارکم و کیف معاملهٔ جام جون بر سر آشنا در مقام
ارائکه بر تکلیف عشق جانان سوز لحت دشمن این سر حال رحاسته مسائل ل تیبا صالی حفظ
حرم لعالت رخ شاهد بار را بر اداحت و قصهٔ حال را ز خویش آنجا که سر از شوریده سران باشد
بر لوح ضمیر گذاشت و افسانهٔ شورانگیز و داستان درد آمیزش حلیه را رقت آشنا ساخت
به مرتبه که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف لعش و لطف ذات
و علو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی و الا جوهران کامل عیار را عطا فرموده تیمار آن
غریب یار جاقیت و مهجور بساط سلامت کوشید و دست رفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حیرت
مالیده از ریر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و ازان وادی هیمای حیرت به شهر آورده در حریم
حسن دوستی کرم گشاده و افزوده استیاء عرصه متاع گرانمایه نافذ کثیر العام فرموده بجواهر
سیر تیناسان املاک و آراداماں اخیر در ساعت مسعود در زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواج
کشیده آن بیدل را از مراد دل کامیاب کامران گردانید و مرادات گنج پیچ رسیم جهیز مهیا ساخته
داشته در رعایت عزت و احترام مرخص فرمود بلی مصرعه با کریمان کارها دشوار نیست

آغاز تحریک سلسلهٔ شناسائی صورت بهره‌ور با نوباجهاندار مجنون کیش و پیدا یان
سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس آن سینه فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خرد سیه کردار کامل خردان بالغ عیار نگردآوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت بهار پرستی مصور ساخته گاه بیگاه دل درد پرورش را با فسانهای فسون از مشغول داشتی لیکن از آنجا که باد ظلمت کاخ داغش بیچیده بود و مادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روی صبر سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم با توان سوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت به هیچ محل نمی آرمیدی آری روشناسان حیات عشق را که سلطان کشورکشای دل سپهدار موکب آرای حرصهٔ فلک است ترکتاز معرکه حصول دل خاصه استحصان یمن و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام شیر امداختن نهایت بیراست و رسم پیشیان آنحضرت را که صندآرای انجمن صعود و در دل شکل هنگامهٔ سر درست با وام جسیم پیوسته تردد و چشم جگر پاره سینه خشک ساختن و با سر مردم دیده بهر طرف قطره زدن چون سیل رشک راه نسترطلبیدن غایت کمال قمری در عشق سحرگاهش مست ؛ این شیوه حق است ساختن مست اینجا همه آبروی محمل + آب جگر مست آتش دل پیرا داوقات ورنج آن لنگ که همیوال با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ ظلمت تردد داشت هنگامیکه بادیه گرد از طرهٔ ریاحین کشاده چمن را رشک صحرای ختن میساخت باغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در جگر دلش را ساده بال پرشی اچون خار و خس میسوخت و از آوازستی شوق دست بر هستی خویش افشانده صفیر دل و ورد میکشید جهاندار شاه بتمنای همرنگی نالهٔ صحبتش گشته لحنی بگوشش رسانید آقامت انداخت و آن شوریده سر باین ترانه مخاطب ساخت فرد دولت بوصل گل ای بلبل سحرخیزت باد + که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست + در تماشای این حال

گر کوکب بخت از حضیض نہال اوج اقبال پیوستہ بود طلیعۂ جمال بہرہ ور بالوار گوشۂ امید گشت
نسیمی از مہب لطف دمشک بیز تر رسیده غنچۂ خاطر این بیدل را از تنگنای آورده الحمد لله عاقل
دولت بیدار روی در آورد و بہجیان زمان گنج دولت نشسته اند و راه برون بساط مهمانی
مطهور سعی بیدرازی تحر گشته علی الرسم زبان آشکارا این ترانه رخصت فرمود فرد نسیم صبح
بوستان امروز + گر یار مرا صحرا گرفتست + تا آنکه ممدوح داران آن پردگی حجلۂ عفاف مشتهری
گلشن را ور قدوم سعادت لزوم سور ساختند ممدوح را در عمارت خاصۂ خالوتی فرود آورده دیدار
معلم عماری انبساط باغ رونق کارگاه تشید دار رائحۂ جعد مشکبارش صحن چمن تنگ صحرای چین
گشت غنچۂ گل ہمین شمائم طرۂ عنبر بویش سرمایۂ ابلهی یافته از لشتہ این نشاط و بس تحده باز کرده
بلبل الشوق نظارۂ جمال جہانگیرش چون پروانہ گرد شمع سراپای تمثالش ترانه
ہیچ واله آغاز نمود پیری پارسا سیر کہ خامۂ قلمش یافته تاره بود پیر بود و جانش از سعادت
مصاحبت بہرہ ور باو پیوستہ بہرہ مند لقرمان آن سر دفتر مخدرات دیہار پردۂ عماری ایجال آمده
لقدمها که پرم باغ را از نامحرمان پرداز و اطراف چمن اقصای گلشن بر آمد و نرم نرم دستیاری عصا
قدم زن گشته برین شوریده سر سودای رسیده دو می پای توجه بر بساط اسبانتش
سحبان تمام سخن و کلام بیشتیش کہ چون باد بہاری گره کشای غنچۂ دل بود جسارت گرفته گوی بلاغ
عبارتش از میدان ادراک سخنیدا وجود سکندری دانش آرائی نکسوت فلسفہ لباس
گدائی تن در دادن بشرط دانش کمال امانی سالکان سلوک چون بودن تتبع طبع معمول کر دل
سے راه و رس دیوانگی
سخن عزیز بسته ارا تحدیث خورشید محمل تشافت وار ساده ولیلا افسانه
بر جریدۂ تنہا تثبت نمود و از جمال کمال معنی و مراد آن سخن آمد و شمۂ از حکیمی دل یابان
دو دیدۂ گرانش بر دانمود بر سالہا لحرو جار عاری در خاطر پدید آمد لحقیبار رستگاه ویده یا نظر

شاه سید اگرنست خوش ببین اکه از دست لطیف مبارک بسته بود و پیوسته با خود داشت آنگاه بحسب اتفاق شناخت
و دانست که این قباره حسن و رنگش سوی که بخلعت خاکستری خرسند است این سرو آزاد و لیلی ثانی پرچون شکیب
از بهر چه در بیدست شعله شوق قتل رکابش سر برزد و موجه بحر ظلمت دلش از ساحل اضطراب جهت اباب
پرده حیا در پیش دیده حائل بود چهره مقصود بیارست دید لاجرم حال دگرگون دید چون بهوستان بحر ارغو
بر افتاد و بیکبار رشته طاقت از دست داد و برزبان ارتعاش این حال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر
وقتش بیدما تمیان اشک حسرت ریخته باعث تعبیر یار رسید بهروز بانو لیس ردیری پدید گشاد و سیاح
بر واحه گست که ای مالک مهربان من در کار تست که مهر این جوان رو دلم چون نور بمار دردم
با آن ملازم گشته و هوا ایش در دلم چون لعمه در تار دطرب ترانه من گر دیده و بچشم حشمه سر لال و صال
سر سبیه سر انگاه حیرانی سید است اکنون که مشکل مرا دید آمد دل تشنه لب دست از فراق کم سبحه در دو طریر
اضطراب مداحنه قطعه بهای همتم عمر لیست کرجان + هوای آن قد بالا گرفتست + ره دریای تو دو چشم
گوهر اشکست جهان سر لولوی لالا گرفتست + جان آرا همتی بر کار که گشت امیدم که از رهنی از سموم ساری
حمول و ترپالست حال آرا از مسطر توجه شگفتگی کشایت سیراب گردد بهروز لیس از آگاهی بر این سر
بعنایت عکس شد ه الواب و شد بما یار کشاده گفت و بیکبارگی ای حیرانی چیال حرد سوریست که در محبا پر نور
جا یافته این سودای خام است که در داعت پیچیده آخر دمی میدلش که بر او از ان سر بر سلطنت یا
با خانشیان حصیر سکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند ره احبین اندیشه
باطل را بجو در راه مده و سر از این سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیستی نسبت با موسن نیز ریاد با
ع کس مکن که نکوکو بران چنین نکنند + بهروز بانو که از دیر باز صحیفه به تیر تیز قهرمان عشق شده
گردن جان پای دل بقید سلسله مهر جاندار شاه و شت آصلا سخان بو عظت آمیز نرلن ار گو بر
جا داد و در جمای نصیحت اگیر سرش داد چون با موز لی بیاد در گشت این زر بسا ه و یوح سالکر و ده

که رسید الی که عشق تا منتهی ست تعشق از قیود تعینات آمد او و سالکان نیست داستان زلرت
رهیاب پاک ساحت بارگاه عشق از حسن جانان کلکم کیف شعر او دامنش حاشق از رعنا کفو و ناکس مر اهتمام
حکمت از بس عمارت در برار احتیاج سیگ صحیح قیمت بسا و دمرلی مارارش لعل اما حدف سیک
میران سپیده گوهر مهره بهره گل بردش تکیه و گل قبای لوش جاریه این دیدیش و هست هر که ملک
حیات مقدس گشت لوگ سکتش جون صحرا راهی یافت بر که مقبول حضرت الااهی وشد ارحست و لست معزا کرد هم
ایمن عنایتش رهروی رسید ارآغوش کشند وقطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر این مراتب نشاید که این اوان اداء
دهر باشد بلکه امکان ندارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر دوست لت مرد از محر ترافت لست رجاعت
ماجره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی بین تو همی عبرت آدمی باطن مگر به حرا لی ظاهر که برگ
لی بی اقتدار لطر لعب کسند پیری از ایمن قدر صحبت آرست کمال مهر باک مهر بالورده گشت ای له
سیر ابناع شهر یاری ای عزالی آموی ست اندری که از رشک کلاه شکست عون دل شاه دری گرده
این آتشی ست که در خرمن ناموس زند زیرا کی چه حالیست که برد ق نام سک دمی آن ی جم و نگر کار
احداد عالی تبارت جبین حواری حلوه نراند و غیرت حشری پدر بر رلوارت کی متحمل بیت برای کرد کیه
مصحح باصوات کج و تردد در آن احت راسیار رو در وادی سر سر التماس لت تاحق سود زد یارا کجا که
صادق و عشق کامل گل دار حیث عاشق سر گشته و گه ار گریبان معشوق بهروریالو اوصل لیلائی کامرانها
محرولی انتقال کرده لا ابالی از وداع بار نام سک حاست و گفت ای پیر بد مصلحت تساهل زدناد
ملک گیر این سرکوب خود تساهل تو بآستانی دار عشق ست کاش کرشمه حال السان بچه که کار آویشند
تا کیفیت شکوه قهرمانش مفهوم تو گشتی و مرا دست تاراج نهادی تو بیحات حاصل آمدی اجر گوهر مردمی دارد
این ساعه داشت احتمی دیو چه بخود قرار داده وار کوی معرفت چه سرگران افتاده دیده بصیرت گشاد مشاهده
این هنگامه بدیع کن که از مرد ملم سال محبت این جوان جگو به سر کرده است و رشته مهر جیان الا

درگردن جامم چکیده هر قطره که از تسنیم ترنم میریزد حرف وفا بر صحیفهٔ حال نقش می‌بندد و عشقی نیست
مستور روزگار بر سطرهای محبت مرتب ساخته است و سر ارادت بیان کلمه از معانی بیگانه برداشتم
اکنون چرا که همه حسن صورت گیرد این صورت معنی گرا باید نصایح بوجیه فائده بظهور رساند
بانگ طبل تهی هیچ گوش رسد فرد در کارگاه عشق بعقل و علم نیست + نوای ضعیف راه
وصول چه داند پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عشق بارگاه عشق
گشته مصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی
از تکاپوی سبیل نصیحت سرانی باز داشته ازان باغ هوا گلی هوس آن عروس حجلهٔ مهر و وفا
بسوی شهر باید آری بیت کمان عشق هرجا افگند تیر + سپرداری نباشد کار تدبیر

خندیدن غنچهٔ امید جهاندارشاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهره‌ور بانوی حورنژاد

چون نشئهٔ عشق جهاندارشاه در دماغ بهره‌ور بانو بلند شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت
پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال وی را در وحشت مکان خلوت در خدمت عاقلان پایهٔ سریر
خلافت عرض کرده از شعلهٔ جگر آتش استعفا نمود پادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پیش از تأمل
وزرای الشوری‌دهای خردپژوه را که بحر حیرتگاه اسیری دیگر در گوهر خاطر عقیدت آثر دکهون اهل اخلاص
مؤتمن مستعد در خلوتگاه مجتمع نموده این ابر را در میان نهاده در باب صلاح این قضیهٔ دشوار از
مشکل پسندان سال تماشا استدعای همت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند + گر آن مشکل فتد در کار
او بند بکشد عقل و گر با عقل خود یار + که تا در حل آن گردد مددگار + زیک شمع ار بگیرد نور خانه + فروزد شمع دیگر
در میانه + سایر حیرتگاه از آتش تیره دانایان باریک بین از راه حکمت فرار در معالجهٔ گشته نشانهٔ بحر
کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نایرهٔ عالم سوز فتنه بار که از سر داغ عشق و منار محبت سر برافراخته است

آنکه سلسلهٔ فیض محکم با سلسلهٔ مصباح مواصلت دارد امساک ایشان تشکیل حالات ... است
بر احوالش کیفیات که مدتها در این سلسله گردیده‌اند و در زمره‌شان متشوق اتصال و ارتباط ...
حال العواطف و سلسله ترسیل ضیا بوده که مثل نیکی به این ارتباط تشریح را تعبیر ...
تقریر کرده در پیش حالش تمام جلوه گری نموده رشتهٔ وصلت را محبت و محبت مربوط ...
آن آتش اشتیاق که جمال را به آتش تجلی گرفته باشد تا به حال که ... باید و رسید ...
شوق برقع حیا از روی مردم تمیم آن گوهر و دلدار وارسته دادهای ما ... حرکتهای ...
امروز در بر کشیدند مدام تمایلات کمال حقیقت به حالت حقیقت ... رسیدن ... تحریر ...
گشته در درس حال ... میوه گویا آن ... تجلیات ... اگر ... دانا ...
و ... که ... مطالب ... آید ... که ... تا ... است
مشارالیه ... تری ... چون ... گردانیده ... ملال ...
اسباب ... آن ... حال ... حالت ...
... مصلحت ... است ...
... آن ... که ... گوهر ... چون ...
... امتحان ... و ... مصلحت ...
... گوهر ... معدن ... معاودت ... حد ... مد ...
در رعایت مراتب ... که ... کیفیت ... سنوم ...
و لعنت ... مصلحت ... ساحت ... رحمت ...
تمر ... محل ... اکنون ... مهم ...
معاملات ... حضرت ... معاودت ... مصلحت ... صورت ... حضرت ...

خردمند زبان داد که در اسعد ساعات اثر آوقات کار این میمنت بهار ناحیه سامه ابداره
تماشای فلک و ارواح آثار سحاران تو اشت بسیار و مرود ایان استقامت و اتصالات کواکب و اشاره
نهان لطافت انجم ارتباح عروج تسیر ایت نگاه کرده ومطرات کواکب را کاشته و توانائی مهر سال او
میران سعید در استدراک رجحات سعادت و استخراج تساوی میمنت قیمتی آرد تا از تعمق تدقیق و روی نگد استعداد
میمون وقت بهای ایں ع طالعیکه تولد کند و تقویم احتیار کرده دوال دولت لوس اقبال وعده لساط
لساط دمراد دوس مسافل مرگ بوله محفل طلوع ارستو و حیران فلک مشکو ده بکمال میت و رجی ترتیب ست
متوالی سالت تهاج رونقها ان سهر قتدارمهیا گشت ساقیان عطر اعدار تیسیر داکلگون داده را در جهد جام
سحولان در آورده سواران مضمار طرب طلب اسپ جوش و ق ساختند صدر آرایان برم عیوطراز رحیق روق
خورشید عیار عبا انجم ارواح حالت سینه چهره تابان از استاطلا آن گرگ آسید نمود و سائم مغنی نوا طالع حریر
را در حدیقه مراد یه شکفت آمد رود روایح امساط به یا حین خاطر نرم بیرایان رحمت عشق کامرانی وزیدن گرفت
ترنم سرایان عمری امالحان دلکش الفری حاره جو بود و ارتسیم نوا ران بیادوتابال نشاط بسار کرد بدالکلی مستارا و
حرمی ادو حروش حیگ الصحاح و قرابحیگ آورده ارباب حرد دلیوار کرد دو دل دولت حیوع ع
آتش شوق بهار کمایچه لسان بروی مهوشان ساده جوانان خط جام بار سر خوشند کمو دربط انمذ داده آشنایان عالم
آب را تر می باغ او رود از اتی نوای لحنه می ساحت انجمن است رم بهار یافت مستی بساط ماهم چین حسن و عشق
انتزاج گرفت حسامی گلرنگ مستان کاکل سیگر د مالک دلکش رعنوان بهر هوشیاران شیوه بل بیهود
از آب باده و باد سرود در فضای مجلس نسیم طرب موج میبر دوار لستند جسن و حس لسترح دل رحواے

مثنوی

طراوت میکرد	تنگ لب مطربان نغمه پرداز	ترسم بهیت خوش کرده آواز
ز بهر چنگ عشرت ساز کرده	نوای خنده می آغاز کرده	نمالش داده گوش عود را تا
طرب را ساحته از تار تا سا	نوای سے لوید وصل اوه	سحاب اروتی امید وصل او

رباب بربط عم جان الحان و	برآورده کمانچه نغمه زه	وتنبا قانون ساعد از حرم عشق
بدان کرده چو امد آب کشتی	بصنعت ساقی موزون دلکش	یکجا جمع کرده آب و آتش
صراحی های لعل رودست ساغر	بسجده گشته باده عیش آغر	چون تناور بیت ا رائی ام

یعنی بر جهان او رو بخلوتگاه معرفت شاهد عروس مشکین پر مشک رباب بهر تار کلاه عمر پارش برابر اده تار مار سار بیکرد در روزگار از سواد طره مشک فتنه آتش شام خال لعالیه را وعطر ساحت صبح صبیح الوجه تمامی ملاحت جان پرورش لقدروان نمک نماده خورشید گیتی تاب بسر زنه سواد اش دیده جهان بین حور دار روش کرده مخمول لشوق همرنگی باشد سلسله مهر لیلی یا گول لسته حیا وا بهر لشوق طره مشک ماشق بر دل ظلمت لسته

مثنوی

لساط افراچو ایام جوانی	سواد طره اش حملت وه جور	تسی خوش همچو صبح زنده کانی
لیمش حد سحل تبانه کرده	هوالیش مشک تسنیم داده کرده	بیاض عارضش لور سطور
		بهلا حتیکه سورتش بر دل لیلی

چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاد بخاو کری بر آمده خواتین الاتار حدا گاه و مشکوی صورت را بزم ارم طراز ترتیب داد چون گل در چمن لقربیه با هم نشسته بساحت مجلس ارلس گلستانی آرایش ربیع و بهار لسته مروحه جنبانان بری تمائل چون نسیم گلستان برائحه روح افزا داماع لاله رحان رفر تازه ساختند و لخلخه سایان یاسمین بر ارآمیزش عطرهای ملون انجمن را رشک نافه تبت و صحرای ختن گردانیدند و زمرمه سرایان سیم اندام لصورت دلکش و لحن لیدیزیر جوش از زیر بیبان لو ندر صبا گران وریب کردار طاوس مست رقص آئینه وعلت بنگاه طرب افزودند لسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن بار با هم موج میزد لسکه شیرین لبان لیلی ادا با هم طرح عشوه ساز کرده بودند روی لساط بالعرض چرد گشت بساط زمرجان لاک طبع سعت آب و گل دست تسته بهر صحبت کردن آن پریزاد مرحبا و لساته صندلین ان گیسو می عنبر بوی تکیه پشت برحاشیه عتیق سمین آراست و گوشواره را

بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال دایر گردیده چشم امید در ماه [illegible] مراد گریبان حاجت مرسلهٔ مروارید
در گلو بسته اکثر مصرع رسائلش که از لب آن کی لسان کیمیا جان فرامی رسیدن بود قائم گردانید در سایر
پیرایهٔ حلل رقامت سرو قامتش آسمانگیر بالست راست کرده از ورق عیسی جلوهٔ طاوس بجسید معامله اوراق
مسعودی زیور از حسن تا بدین بیت تازه یافت و حلل از جمال مالع سیاهش زیب بی اندازه گرفت
والا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه بود و بیکی تکمیل بدیرفته محاسنش جدا
وادتش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت بی مثالش را مقصور
لطیر و نقصان عدیل نقش بسته بود و خودش از خامهٔ نقوش کارسانهٔ ابداع خلق کرده این بیت
در سال و صادق می آید بیت حیرت در آینه و آتش حیوان یافت بظهر حیرت در اندیشه مجوابش
حیوان دید دل + فلک که یکی از کمینه قلعهای کارخانهٔ کائنات ست با همه دوربینی و دشوار
پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بگرستگی افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را
لسان چوب سپند بر اخگر خورشید دیگران رسم تماشا و پرستاران قانون دان شاه را
لتان سلیمانی و فرید دونی الماس خسروانی آراسته تا آن تمیش بقا بمعرش ساختند و مصحف و
مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار آئینه نگاه کرد بهارستان
در خوش بید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف سه درم
خریده این لیحای جهان جمالم و بهر ورها لو بربان از داد ابو دکه کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم
خاتون حمیس گل حسیلی و یاسمن زورق آن سریر سعادت و شهریاری افتاده دو دریا دریا
گوهر تماشا و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجله از عبیر پرداخته سرو را تمتا و حمیس مراد بکام دل
گذاشتند چون هر دو مشتاق بحب دلخواه دیده انتظار بر جمال یکدیگر کشادند از غایت شوق
اسد یکدیگر تصویر و در مقابل هم دیری بحسن حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر رو دیدار

لطرا کار ماند نقش نگار - از سوای ، و دیدن گشته مدت تمام - ز السوا ز حرمت ماند ما توبا

با آنکه شکفت شوق هر دو میدان آغوشها گشاده هر دو سو تا صبا یکدیگر را تنگ در آغوش کشید

از شمایل بر دو دوش و احساس لذت کیا رولوش رسیدند هوای که مرا لی میر آمد کی چون

غنچه گل ز باد سحری مستعد شکفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون لعل مست در رم

بهار تمنه نشاط آغاز کرد پس از دراع کشمکش و رسمیکه چون و حیرانی از آن مدلی یست غنچه

یاسمن از سعی صبا شکفت و پرده نسرین از اهتزاز نسیم شگافت یعنی در ناسفته را الماس

نسفت شو شته سیم خام در بوته زر ناب بهفت بیت مثنوی — غنچه نشست عنچه شکفت و

گشت لعل مست چون تهمدار فرو رسید کلید گاری بخت لمه طلسم تمنا از گنج مقصود

بر مراد خویش دست یافت کردار سعادتمندان حقیقت نیز و قدرگاه کام بخش حقیقی سر

عبودیت بر خاک نیاز نهاده دو رکعت سپاس ادا ملاقات گستری کرد و

کرد امید و پس از مرور ایامی چند و در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیدار خود سخن

رانده التماس رخصت نمود چون آواره ای آی حیوش سلطان سر دور افتاده بود

شهنشاه بجمیں موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرمی بسیاری سر و مهر رعایت قرستان

میداد مدحکایاره خود را متحمل زحمت تا شال گشتن دور کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد

کشیدن جایز ندانسته افراحتن راتیلتی ماجات ساخته و سرانجام این امر پس از حلول جشن

گل پرا ورنگ شاخ مبارک موعود کردانید

اظهار شمه از کیفیت سیاهکاری سپاه و سفید درع شاه شتاو دیر نمودن سلطان بر در پرستار بندگان عرصه عذرا

چون جهاندار شاه لشکریان گیتی داور حیدری دیگر در مدینه سواد طرح اقامت انداخت

پس از مرور مدتی قشعریرهٔ انتسابی یاس قلیل طولی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در
مزاج دهر آشکار گشت چنانکه پیوند لوکشوی انجم ملاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول دزد حوادث
روزگار دربار بهاران یکبارگی بر خرمن گل آورد و دواس لت تسنیم راحی گرفت سیاه برگ از دیگر
در کمین دل بسته بود بر نهال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و لعجز
کمین در آمده دست غارت گشاد و از رعایت بی‌مهری جلالی در صحرا نگذاشت سمعان باغ و
بستان را مصادره کرده یکسر برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز جنگ جوئیش چون بید از باد
میلرزیدند در راه صعبت بموی خرسند بوده بهار بیچاره خریدند در زمین تا کس وا رانمیداد در بیشه
بهار گردید و با تنبیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گرید آنکه
بهار گردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و تا دگر ترجمه آرستامی تنبیه وار
دست از جامه بر جا نشکست استمداد باسد بیگان مختصر از برگ و ساز تهی مده دست آسمان تشدد
طلال از بیداد مهرگان دل رسما رقت باغ بساده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیده روزگار
در انتظار طلوع رایات بهار چون روی یاس سفید گشته اعیان رات مشور لو لیان چمن اسریح
پوست ساکنان چمن سجهای هزار زبان عرض شسته سبک ره عدم سر گرد بد لاله و گل مرد و لوم لوم
رها کرده از دست ستمگران وی دو همش حریار پیراهن ما خود نمیرند سرو سهی که در دار الملک گلشن
خطبه آزادی بنام خود می‌خواند بگرداس تخته مدیای بهر شده و سوس که در شهر ریاض
خود با سلاله از سلسله احرار میگرفت حرف و خود ترک لیما گرجان سپرده متکلف راوتیه مانگ گشت
از زلف محمد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا موسی نماند و صنوبر با همه بیرولی
سار و برگ خود مرهم آن وی داده چون چیار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر خود را مدی تمرده
از حسرت جان سپرد و سر در ستمگر شیرازه سیپاره گل گسیخته ورق ورق سد سو سرد تمنوی

بهاری دمید از کُهسار و ز بار	همش رشته بر دستهای چنار	درم بر درم کیسه کرده تمام
گره بست چون لیت ابی تنگ	شکفته بکرده دسته غنچه نسیم	چو از بهار آسمان برف ریز
صبا ململی را دریده و هل	ز ما محرمان روی پوشیده گل	دهن با گشاده لب اگر
که آید لب سبزه را لوی تیر	فشرده شد آن آبهای روان	کرفتی سوی سرکه حیران
سار از دهقان در آمد شکست	نگهبان گلش در باغ بست	تماشاگران باغ گرد استند
مغان از چمن رخت بر استند	نهی باید باغ از رخ دلکشان	هزار از بلبل آن وار یار گل لسان

جهاندار شاه بیدار اختر چون از آثار انقلاب ماه درین صفحهٔ جهان هیچگونه هیچ درج مشاهده نمود سلامت در بهار سحابهٔ خلوت دیده با ماه خرگهی سحرگاه در آمد و این ترانه زبان حال سرایید قطعه گل اگر رفت گو بشادی رو به باده باب چون گلاب بیار به علعل قمری از بهار دراست و قلقل شیشه شراب بیار. علی الرغم روزگار ملکار که در ای گداخته های طرب به دل حکیمان از آب باده و باد درود با ریحان دو بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را بحکم آب آتشگون که حالتش برگ سبز گل رنگین بهجت روشن کرد تا با مه صحبت روح پرور گرم ساخت و قالی آن ماه جبینی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی ترانه سحر و پای کولی رنگ ای قمریان سرستانی و بر دو کش طاوس طرب بوس گرد آمید صراحی می کش و در بزم مشرب سر جوش لبسه جس لاله رخان گردیده ترانه سنجان آواز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل هش که با کاسه بهی مطلوب پیوسته سرکار داشتند اما نگه لقد کیسه میا بحیک آید گل گل می شکفت و بمصل شمیم بدل نشما سازگاه از مشک تسحیر حوش مار از لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش گرم میساخت و کیسه مانند مغان سپند کیش آتش پارسی در سینه ایدوحته لبسپند سازی همی چون گل در چمن حنده میکرد و باده سامری کار گاه در دماغ پریدیان بهمن اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها ماه اران

گل سیراب دیده سپیده آشکارا بود وگلی در بوی مینای زمرد فام لب سته ساغر برابر
هوای نشاط ناکرده می کشان میر ساید و مرغ کباب شوق بهوا ستانی لالاه دو پیشانی شد
و لاله داغ کرده در آتش کل حل شمیر جگر سوزی می پرداخت و بلبل به هوای آن کل و بلبل

بزم ارم آئین ملسل آسا گشایگ مستانه میر د مثنوی

برآراسته از رست و زیب	هو باج ارم خلوت دلفریب	درو آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آیینه گلستان سوخته	مشکین کاکل آتش لاله رنگ	در افتاد چون عکس کوه پلنگ
بهار از شعله آورده	چو رنج گل برگ بیلوفری	شده ملسله بلبل انجمن
چه کبک دری قهقهه در دهن	ز رخسار میخوار گان رنگ می	بهر گوشه گل زاده در حوی
همه ساز آهنگها رم حسب	بجز باده کا ببک او تو دمید	همه تخته بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود جام	می مرج و ریحان و آواز چنگ	نبی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
گهی بوسه دادی لب جام را	گهی لب گزیدی دلارام را	دران بزم و آئین که او دل گسست
می تلخ با لعل شیرین حور سست	کسی کین مرادش میسر شود	اگر جم نباشد سکندر شود

بهر گرم اعتدال بهار رسیدن سرور ثوابت و سیاره و پذیرای پیرایه نوی گشتن روزگار به یمن الویه الوان خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه مهر که شهریار کشور سپهر سیار تسخیر ممالک ختن لی پرداخته رایت نور دارا
حمل آورد اشت اسد به سدای کوه که سعد لشکر نمودیشگان پیدا گوش حیران بیه لشکر سیاسبو
کمین کرم تشافتند و سعد ان استقبال دولت بهار به لیبا با استمالت لی برگ و ایاز حسیب گوشه
ملسله گوش عنادالت بهار می ساحت و رگ گار لمد گردانیدند و از آثار آتای علوی بر عالم ابهات سفلی تقسیر
بدیع کیفیت یحیی الارض احد موتها تحسته حال حسن آیت استام برایت و مسیح باف قدرت بر کار رکار گاه تکون

ورود پیک بہاران حلۂ حریر و دیبای لب جوار بہر بیات نباتات مرتب ساخت حسن گل و گیاہ در حلیۂ دلکشا
گلشن بر آورد رنگ شاخ در رور رنگ حلۂ مس موده سایۂ حاملت زر فرق نسرین نستر امر احت ساقی سحاب
در زم گلبن چمن جام لالۂ العابی لبریز ارغوان ریحانی کرده دماغ مرمانہ ریاستۂ سبعۂ سراحت دست لواری
یسابی کوس گوہر گہر رعد برکوہ بہ محتیاں کوہ بیکر ابرولیت سیلاں سپہ ہمای سحاب سیم تبیت طبلہ
آوارہ ساختہ و حطۂ جواہان ملع رمبار سیاکوں اعصاں آرمدہ تمہید است تبیح حسن بہار جرا حتبہ و
کمحیۂ دلران سبح و بہار باہم دو شیہا کردہ جہان جہان رم و دیبار ترباک ترم سازاں گلر ابریحیتہ مکحلہ
سایاں صبا و شمال از رہ برستام اور دی ورگا شمائل سنبل و ریحان مشک سبیۓ عود و عنبر باہم آمیختہ و شمامۂ
کرادر اردستی چران حلق آرار سدیح و دستار لود مدار کار خانۂ گرم بہار قبای اسکرق و کرت وسۂ سبی از دو
گردید حرد سالان لسال رسر کتی ربساط السیط ح امراعۂ مار موده لعرور لوارش نامیہ عروسۂ گیتی کو سنمار دو
نسیم لو رو رربروی لوربسان باصن کرم ارمراںگاہ عدم مہمل حود آمد بدرو حۂ راحت بسایۂ باد بہار
سرو رگار نگمدلان ربابساط البسیط مواد اسباط فراع گرد اسید رسین و ریدل کول ربیبۂ ربار سر لور ستہ
پیرا برسسی سی پوشیدہ مطلبیاں کسود آسمانی طعمۂ سیاد بہاد و صحرا از گل و گیاہ بہ سرح گرد گرد دو
انجمن جہاں سار و برگ و ریدو حسن با جم عرص ادمادار بہر تکمیل عن مستاکگے مشق زلف آرائی و
تختۂ کتانی تختۂ آرانے سرگر فتہ و آب چمن ہمیں ہمت آمنائے تختۂ سد برآمدہ و قصۂ قید حولیش
وریش بر دسوس مسلسل بار گشت آسیبہ برہائی بر ست ارد امن کوہ و صحرش تست حستہ حسرمشتاق
رقص سماید مدو صلصلش سار دساح و تسارک لطور فرح وطرز مبارک گلمانگ طرب ملسد

گرد امید مد مثنوی
گرد امید مد	جہان از خوشی چون گل شگفتہ	عروس سرو در زیور نشستہ
ریاحین صف زدہ در باغ و بستان	نسیم صبحدم در ہر گلستان	شقائق سنگ را آتش کردہ
صبا جعد سمن را شانہ کردہ	رگہا چمنہ در سر کشیدہ ماعی	ریاحین ہر یکی بر سبیدہ آئی

ساده دلیس

مسلسل گشت نگهای حمرتی، نوای بلبل و آواز قمری، بسته بلگون لاله دلسوز، نقاب گل بود
ناله لوبر ده عنان هوا لگرفته بردار، تدروان رحمیں باہم بسته بار، چکاوک سوده صسان ...
مع عنان ... بر گوسته و مرغ گوش گوش رده رگل سلای لوش بلوس لوای سار رحوش آو رلسلا
فگنده ... گوره و گود در سر عرلری، بهپناوری کمان سرباری، لسان حیتم عاشق
ارسماک، سرشته باد و باران سنگ باک، ربر تساحی سوده گو بهارت رحشمیه گشوده حیتمات
شکوفه برشاخ درختاں، بیبالی چو روی بگیحتاں، جهانتاز شاه ... چون عروس حیار ... بیر
حال وی بید ... سیماں حمیں درعایت برگ لواشیده تکلیف وقت طرب آگیں آئیں باده لوستاں مست
گلشن مرغی ... ربساط گوشی متصور گرد امید و نگاہ ہست گردیں بیناو و دست دیگر گلابه جا با
گردنه و جیمکه گل صبح ار نسیم سحری درگلشن لود و مرغ رو در که دست آمور صبح جیرست در صد و
بیدار کرده هوا ار شمیم دانه دانه لولوی تر برفرق ار میان گلشن میرسحت و صبا تیرین هساں ...
ارحوالت ... می انگیحت لاله جام صبوحی می پیمود وسار بر سربیزای میدمود گل و رآئینه چهره ...
در نرگس حیتم سرمه میکشید سره نگلات شمیم رومی نست و خوی از نکس گل بر عارض عاره می بست
سرمه می راحسن چهره می فروحت سفته و سمه برابر و راست میکرد و سنبل لب جو در استانه
میرسید هوا اشک میریحت غنچه تبسم میکرد لشکر و حمه رستان دلرا ... که گیاهش برپاحیس باص ملد
ار میکرد و صدا ... احسن شلسل حکایت در ارمیگسست لتسافت لحنی که گلگشت پرداحته ار تماشای
صنائع بدائع بیچوی بخرد ... دیده و دل نکتا چمیں اودیدار گل و ریحان و کشش و هم ... گشته
و گل حسروانه پرچار بالش کامرانی نشسته لاله را جام ... آب گب ... بر ...
سکر بر نسیم از شاخ سمیر اشک لحاله ساو آو ار برگ سنبل ... بار لوای فاحته شوری در
سرو شمشاد ار هوای حسن ... در ... ار سیتم در در گوش کرده ... بادار ...

تماشائی را از جلوه سنبل تار برگرد سرو از ترشح هوا مایه بکیش در شاخ را از گل سرخ کیف آب
گل از کیفیت ترشح شبنم تر دماغ گل رستان بکار از سحاب بجوان بهرساف تلمع هر تماشائی ان ماحه
سرخ بر شعله آورده دسوسن وقت بهار سحر ارجمند گشته لعل لسان محصول لشید بزاده از زده ستا
چون منظر ریاض برگ از خصول بها رسیده ل چهره فرهاد همه تن رود در سیر و تماشا او چون لب ترنج ما
محسن تیز شکر باریاقوت رنگ آب لعل های ریخته دو ستار تاک چون سلک شیا آویخته الوحه لشاد دور ما
جمیع حاشیه برگ سبزه داده در د آلوده حلاوت بکام شکرلبان باغ داده تمنوی چون بیا اماشت
و مراج بکاه بر کار میوها ز شاخ شکار امر و د شکر صدی حقه سیاست کم سدی تاک انگور کیه ما ده کلا
ده در حکم خود سیب تشاده بر نگول که بر و گرده مشک لیسته با حسد و تر ارلب خشک رنگ شقاوار
تماشائی تماج گردیا قوت سرخ در ر ددراج از جوان و هم سرار رسید را یتی کرسید سرخ رسید سو
از ترنج ترکس ست توسته ر ریعاده ترکب دست و ادجیری الشرطاسیم عهدی با سمن حظ و نه
ترکس گوهر آسود و تاج لسر بس نوتیا سوق و های قمری سالم سحری حسد و بردی های تلک د
سنبل ر باعهای مشک آمیز بر قرنفل کشاده عطر تیز کاتب الوحی گل کاسجات تماشائی بچون تو
رات و تهماد ارشاد تبسیح بر درختان گلشن تنگسته رویان جمیس کرده طرح عشرت اداحت تر می کرها
از آن ریوره طراوت بیمود تر تیب داد ساقیان گلرخسار دیگر باره کلما ر در ساغر مینا گون بکاد
آور د مدد را شکران بیری دید از لوای لی و موسیقار با دستان موسیقی سار بجدت کرد اسد بد
در کف ما بیکه حال از حرارت حرله د در حرارتش آن مد چون آب با بی ددمسار بسکی دمی کبری آلوده
بهال لودا نهت ساقیان بیری بیکر بر کشیده بر آمده در دور طرب کتاری ببود بسکه الاالمان حق
بیرامون بساط حسرتی حلوه لستاط آمده گردمایع بیرا حست یافت ولیکه برگ بساز ما می حق
در آن انجمن سبیو فریب جمع آمده بر بهوای طرب سر گرفته آهنگ حوالی بسود ما گر دو حصه اما

در اگگون گسپهید وار بانگ چیک فهقد پذیر ولکد وبر ارگریت گل بحد بد جهاندارشاه پیرو رسد
گهی بهوای سر لطار طاق ارمی جانان حام مل حان پرید گگون مسپور دوگاهی رسر حوشی تمید
روح نوازطرهٔ مشکوی دلدار بیکت پیهم ندیں دست علی الرغم سهر شکستان پرست دادبر درو
مراد ادل روزگار گرفته شمار کامرانی روز مانجه صبح دشیایه شام درج گردانید مثنوی

چه صبح کسی کو بهنگام دی	هم آتش بهدیش هم شرح و می	نتی مارلیستان بدست آورد
که در مارلستان شکست آورد	اران مارون ما توقت بهار	گهی مار جواید سکے ایب نار
سرون آرامی مسرار کیح کاج	که آرد بردل سر شگوفه رتاج	جهان تاره گردد چو حرم بهشت
شود حوت صحرا چو گلزار تست	بگیرد سر زلف آن لستان	ز جاره حرامد سوی گلستان
گل آگیش کست حشیمه رقدرا	گشادی گداز و دم چیدرا	

ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامرضبات شهنشاه سپهر جناب و از انجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون سرور مالوه تجویز عشق مصلحت سورتش باعوش جهاندارشاه درداد جاتوبان بیوسوا
ارروی طاهر بینی وصورت پرستی جهاندارشاه را ارجله دریوره گران بی پر خیال نموده بر
شهر مالور مان طعنه در ارکرد وبد بانت وطرت مسوس ساحته گفتند که با آنکه عمری مشعر
اشکبار سر تارک حال انداحته بهیچ یکی ار نشانهان مدار و حسرودان عالی تبار که در سیدل
حواستگاریش گگگون طلب می تاختند چهرهٔ قبول سے نمود آحر کار شیفتهٔ قلندری
لی سرویں نامعلوم نسب که روزگاری در سر رهای شهر بعنوان سوداتیان مجنون کیش تر
تکا پو داشت شد خود را مربوط جبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه تر انیکه او را ازحله او رنگ آرایی گرفته

مصاحبت و مراوحت او شرف روزگار خود می پنداشت و امید که سالکان سلسلهٔ لطف و
الطاف جهانداران خلافت را اکسیر مرقع و تعلیم جوهر منکا رسیده معلوم کند یکسانی که رستی کرا آورند
که اساس مجارات فراست ساستی ساخته سرور را از معی لعایت محروم مطول میبود چون
این خبر بر جهاندار شاه مکشوف گشت همت ارای عیار ملال از دل خاطر احمد مهر ربا تو کید
آن بی نظران بر پرده دید اظهار خواص تیاری مذکوره که عوام را اسباب نوید گرمی خیال می شد
منتهم شده و ابسته در خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر دامی ضمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان ما
مس لگو سامان نور قدوم میمنت لزوم خود رشک ارای جای خورشید سازد و بدین نوازش
سنگ سر افتخار این ذرهٔ بی مقدار بکاخ ایوان رساند که گر قبول افتد زهی عز و شرف ٭ چون
از مهد عنایت گیتی خدیو سطوت شاه ملتمس نسیم قبول وزیده از عنایت انبساط ایشان گل شگفت
و بزم دلگشا طرح انداخته اساس ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والا مرتبت باشد
مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و در گلگون شیرین خرام بر آمده
خانه زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشاکنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده
پایهٔ اورنگ الجلوس همایون پهلوی عرش ساخت جهاندار شاه بپیشکاران قانون شناس
اشارت کرد تا لحتی ساده و رود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ مشکوی المعاری بر روی بساط فرش
کردند و خوان سالاران شتاب سر کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر ستاره
خیره میگشت حاضر آوردند و اگر گوناگون و حلویات رنگارنگ آن قدر که در حیطهٔ حساب نیاید
بر مائده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی آراسته نهاده پیش ٭ خوردنیها چگویم از حد بیش و خمیر
المعارسی ٭ ماهی تابه مرغ بریانی ٭ چند حلوا که خود موش نام ٭ برنجی از پسته برنجی از بادام
اقدار انواع طعام مرقع و منکا در حسن و لطف آورده انواع اقمشه دلپذیر از دیبا و حریر و قماش

جواهر بی بدیل پر باده بران که تماشش را اندیشه صدسال باریک می رسانید ازان بساط نموده
بیبیل تشکیل برین بساط عرض نهاده وار ورود اما فی تماشای شکوه گشته زبان پورش گشاده
همت اگر چه این مایه محقر و متاع مزجات قابل جادوان حساب حلاوت است اما امید که از پرتو
طبع لیسند باشد اگر شرف قبول یا بد باعث سرفرازی این رهین عنایات تشکرات نامتناهی
تهیدستان جا بلوچ دگی اگر چه مور قربان را لتاید ملخ ـ پر سلیمان التاید نموده
جزاین زمزمه مترنم ‡ دگر هدیه مورد جان ریعم ‡ از مشاهده این حال تحریر یه بلت جسادار
غایت استعراب مدریق لجه تحیر گشتند و رفتار دیر ازان اشیای بدیع که هر یکی گنج خانه الهی بود
بحیرت در افتاد زیرا که از مدداومتش کاسیات این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین
املاک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این جز بدرت ازدر
زانش همه جا ستغفر گشت جمعی که بر خلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند همت
آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و قاضی و دادالی ملک اعیان و ارکان مملکت بر حلائل
ذاتی و شمائل عنوی جهاندار شاه قرار آورده زبان بستائش و ستاکشاد ند جهاندار شاه دستور
چون کار بروفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بنظر شایسته و طریق پسندیده که
سزاوار حال خردمندان بود التماس رخصت نمود شاه اگر چه طاقت اندوه و مفارقت نداشت
نداشت اما الحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس او را حاجت مقرون ساخته در همدان شد
که در جور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکثر و قصب
و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سحاب و سمور دکشته و بحور و شمعدان گلگون لعبت
هیوان همانگ پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان تمثال که لازمه
دولت سلاطین ملک اقبال است لعاتی که مهندس عقل از احصای آن عاجز گردد همراه کند

جهاندار بدین اراده وقوف یافته از فرط شکباری روی دستگیری در این امر استمداد نمود و از
بیکدرسه مدم اجابت ورد عظمت لشیوه بجز دی عذرها خواست و در ساعت مسعود در حلقه گرفته
مرد رکاه شکوه کعبه شکوه آمد تا از خدمت محمد رضا یک نژاد و محمد دمه طلعت بهاد یعنی امام
مهر ورمالو تحصیل فراغ نمایه مالوی جهان از علم مهوری فرزند مگر سوید دامن امس گیر تر
ار درحکت بیده سرح ربحیه لقالون مستمد ال دهکت امس جهاندار شاه رواررا اعتبار
رومدو آورده ما خاطر شاح تباح درباب سفارش فرزند داستان فراخ رامد وگفت بهر رانه
اگرچه پرورده مهد دولت و بارست اما اکنون لشرف کیری تو ممتاز ست می کویم که تا
سهم لستری سزاوار ست ملکه از مهر خدمت یکی کمینه پرستا ست تو ار روی والاشی آن کسا
که شایسته تا بان حالی تبار ست جهاندار شاه بر تعداد ارباب تمیز سخنهای حلد آیه
و نکتهای تسکین آگه ادا کرده لوداع مختص گردیده قدم در جاده تردد سپرده بکمال
کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که
خطاب ع داما خاصه برای آن لودبائیں سدگان رست اخلاص مبارکباد گفت
لیس انت عادم اسم تبامودی ساحه معروض است که لله الحمد و المنه که این طائر
ومرغ ضعیف که همت پری پیش لیست ارید وادراک سعادت بندگی انجاب سپهر
تاراں حال کہ موسم شتاب قبالت بحر رضا و تسلیم که سخته بندگان عقیدت رشته
طر التیام فقه نصیران حقیقت کیش ست امروز که خود پیاده و خیمولی بحث بیدار و ساعت
اختر سار گار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با خود سعادت نیکو مهات
شتر گرسر انجام نموده و همیں عنایت ذوالجلال تا رروی دل که عبارت ست از منتهای
کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر مقتضای این مضمون بیت سمی

که ارکان تحریرش آراد که سفینه پیرایی قدوی را مطلق العنان ساخته مرجعت گرد امید
که سری لوطن المالوف کشید و برکات عنایت خداوندی پس از مدت دیدار یاران
هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند باتفاق در مرغزارهای دلکشا مرغزارهای راحت
اتمام امید میمون بدیار رسد آوازهٔ شادیانهٔ یکتایی و هیبت بزرگواری حضرت مالک جهان و
آفاق گیهان خواهد رسید و سایر طوطیان آن دیار شکرشکن شکر عنایت الهی بوده در
مجمع طایران زمردین بال زبان حریکاچ و تمامی خدایگان بخواهند گشود جهاندارشاه
هرچند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمی کرد لیکن چون الحاح و استعدادش از حد حساب
تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

گم کردن جهاندارشاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سرابگاه نکبت بسبب دمدمهٔ دستان سپهر حیله

از انجا که حلاوت شهد روزگار دورنگ آمیخته بمرارت شرنگ است و نقوش صفحه
حال سپهر پیر یک سر یک شده صد دست رنگ جهاندارشاه هنوز بمسند مراد و کام
نکرده بود که زمانه بساط مراتبش را در نوردید و از پیمانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده
بود که روزگار صهبای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای حسرت انگیز
آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر میمون سواد متوجه دیار حقیقت
گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محل عاشق رسید
که آشیانهٔ عزیمه را از ان دوش داوری طلب تراع نموده بود با سیدا و جود
کرده بحتی خوی حملت از حسین رخیت و در صد جستجوی آماسته ما تقدیر ملاقات خود است
که اشیا را تحویل کرده سدر بتقصیر نخواهد القافی تعبیر تعمص صورت تلاسے

دست داد جهاندار شاه از بس انفعال در بحر تفکر چون گرداب سر گشته در خدمت آن والا
مرتبت پور رشید مراسم عذر را تقدیم رسانیده اشیا را در یکی پیچیده بعد وداعش از یک سو
بدین امر با صواب رسیدن بشهر پیوستن وادی گردیدن تمرا اعمی وصال تمر ...
زبان کرده قصهٔ حال خود در صفحهٔ بیان نگاشت و هم بدین وسیلت که لقای
ارجمند شاهزاده مقصود کشیده بود تا قامت رسوم شست و سپاس بر واجب جوانمرد
جوانمرد گفت ای عزیز عنت خود را تیز رفتگاه لحظهٔ تشویر درمهل و سر اسید
صحرای پورش شتاب که اشیا را در جهان جنس که از میان تا نرده برقرار اسلاف
داشته ایم چون شیر مادر حلال بود در یرا که نقش احسان تو بر لوح جان ابدا
واکنون در بدل آن احسان اگر می خواسته باشی نعمتی بر تو بدل کنم که هیچ کس را این
ماشد و آن خلعت اولست و نقل روح جهاندار شاه ازین معنی پیدا شد در بند
استغراب ماند گفت خواهم که تحت کیفیت حال بر من آشکار کنید که مکرم
تشریح پیوسته مهندر متر ارکی و مورد احسان ارجمند شما از چه رو مرهون ست
پس اید جوانان گفت ای والا منش ما بر دو برادریم دیدیکه در دو جدا رود
ما جهان مستعار را پدرود کرده وفراوان متاع بدیع و اسباب مرغوب از ترکهٔ او بما
میراث رسیده و آن اشیای سهل الصناعه بیز از جملهٔ آلست چون بر سبیل انتاری
صورت تقسیم می پذیرفت فی الجمله باعث اسعات کدورت بود لا جرم موقوف بحکم
حکم واشته منتظر حصد مردی بودیم قضا را تو از گوشهٔ غیب بر آمدی و مادهٔ مناقشت
را از میان ما بر بودی و ما این معنی را از جملهٔ عطایای الهی وا گرفته ممنون مردمی تو
گشتیم واکنون موجب فرحت است آنکه تو بدین وسیلت بمراد خود فایز شدی

و مهم دلستین کفایت کردی حالیا اگر تو حلال مادر که به طبع تملیک تو کردیم جهاندارشاه همت بر سلوک
و عدم تعلق و تجرید طبع آن دو چه امر دو حلال زاده آفرینها گفته علم علاج بدین معلوم کرده
راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقاً گذر او بر دستوری که سر در هوای سیر دریا بود بود و بیهالی و سال
دل میدید و پیوسته ترصد هنگام مردم دریا نموده تا سرزمین پیداست چو پای ساعت ساحل
بود در حینیکه جهاندارشاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت احوال میکرد جوهر ارسابیده در کشتی
سواری گشت و بهنگام تعلم و تعلیم نقل روح استراق سمع نموده بهرا که ماهی یاد گرفت و پس از طی
مسافت دو سه مرحله جوهر را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه
ترددیر ارادت راسخ اخلاص مع ده قواعد یک رنگی بجهت صورت شرعی بشهیب و در باطن همت بانعدام
سیاهی هستی جهاندارشاه مقصور گردانید و تخم سعادت در مزرعه خاطر میکاشت تا آنکه پس از چندگاه
راه در از نور دیده بساحل عمان رسیده چندگاهی بکیفیت سواری بار و تعدد عبور در سبق
ذکر یا منه پیوسته و بوتیره بحث دستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسرحد
ممالک چین درآمد مگر اتفاقات وقت خداوند که تماشای حیثیت جهاندارشاه بود در آن صحرا
دو چار شده جهاندارشاه را بشناخت و در مقام خدمتگاری آمده اظهار حیرت سگالی نمود جهاندارشاه
او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او کامیاب
و فیروزمندی خسروانه جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت باستقبال آورد
و خود در آن سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و سواد شکوه توقف فرموده روز دیگر که صیادیست
از سرشتن ام بهاده بود و ترغیب بر مرغ سهاد بعزم شکار بر آمد چون بهرام قصه بهرامی قائم
کرده بجد یک جا را جنگاف بجیری بخاک انداخت بر مرغ چون جهاندارشاه را تنها دید سلسله
کلید بکشاید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی مدیح بهری بشغ بیت مصر ست

که معجزهٔ صبح دیاآور میر مرطن غالب است که در این کسیده فقرلش حیرانش گیری مدان نامر
گشته باشد در آن مطلع مدن والفعل روح که همین اسم اعظم الرّدخان آورین در کمال تعبیر صمیمه
وقوع پذیرای حس تصور میکرد اگر خواهی تو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت عیر مرصد ارایگان
مگیری و در ادای احسان لیپا رین تعلیم مرا مرد منه بجود واجب شمری جهاندار شاه عاقل از
دستان ورگار دور رنگ به حیه سازسر رشته حزم از دست داده گفت من درین علم محتاج تعلیم
نیستم ملکه از تو دانا ترم برمرگشت عجلے تابان حالی تا بنگر آلوده لوث کذب شهود داز
دروغ گفتن شرم بیار بد جهاندار شاه ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را
برهان ساطع صادق گردانم چون چو تو بیهوده گوی ناداره تا سزا باشد برمرگفت
اگر تو بکمال چالکی و چستی تقالب این نخچیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی کنی جدا تا امیدوارم
که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار شاه برگشته اختر آنکه در قول مدعی تامل نماید ازرا
فصاقالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد بر مرخوں تقدیر را مطالق تدبیر خود یافت
یافت و رست مغتنم انگاشته مساحت نخس خود تهی کرده به سیکر پاک جهاندار شاه درآمد و درم کرد
ساحت کوه میں شام جهاندار شاه سوار شاد تا داوری عرحان لشوی بهره بالو تتاوت نمو

رروس حست وراه پیش گرفت	آرمش ورشار تقالبش ستو	ر	شد ارقالب گرامی دور
رسر تحت گشت همراه او	عتار طشام تا ما لو		دامن اختیار خویش گرفت

بهره بالو چون حرکات و سکنالش را مخالف جهاندار شاه دید بسرعت دریافت که واقعه عجیب سانحه
صانحه شده گشته و آدم داماں عصمت خود را از لوث مساحت آں ناپاک مصون داشت و بهانه
رنجوری ترک طعام لازم کرده بمرتبه قناعت نمود و اظهار قلت قوت و عدم هیبت ضعف تمام
توالیش اوقات دیرمردری چند امید نهی ست از روزگار داشته مترصد فرصت است تا اینکه جهاندار

جمیع امرا و سلاطین با بطریق استقبال شتافته آنها بر ما جهاندارشاه تسلیم کرده پیشکش گذرانیدند و خراج

دو مدنه جهاندار در خدمت پادشاه ثرمادشاه آنچه لکه رسم مشکوه یافتند بر بساط نشاط مهیا گشته زر و گوهر بر

فرقش نثار کرد و آن ایام سر انجام بر رسم بیار رسیدی ببقای بر سایید ار خدمت گیتی ستان حصن گشته در منکوی

قدیم جهانداری او مدام در رفت با سائر خواصان پری رخسار نشاط و لعب ده داد کامرانی داد دیگر

آن بادی کس که قسمتش جهاندارشاه را دلیل عشق سرو بالا بوده بود دار روی ادراک کامل و هم شمار

تماشای معامله گشته در رنگ به پروانه بوجود را بستر توانی ادامت شنوی در حرم و شکامرانی کرد

پاسی چند بر چیده دالی کرد + هر سیم کاندرین شبستان بود + معدش را چو بیرون بستان نبود + هر بهار

نارسین کار آگاه + کاکی است از شمائل شاه + شمس مستغفر چون چندی برین دیده بر آمد تا

بحکم کل شیئی هالک الا وجهه مداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت ممتنعا گردش

گردون دون پرورد الثلاث هر سله دست سر پیر وری و هیم دولت آن حرام توشه مدر انجام

انتقال کرد لاحرم زوال اقبال بر کوس دولت زده لرد رنگ خلافت نشست و بنام ابوالمظفر مناسک گشته

سکنه ری بنام خود در دو شهر و دیار انجیله حسنی در آورده تماشای مراسم ملکداری گشت

کیفیت سراسیمه گشتن جهاندارشاه بکوه و هامون پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش باده مراد شدن بهمین عنایات ایزد بیچون

راز خوانان چرا ندرور کار این ماجرای غریب بیان چنین بیان داده اند که چون جهاندار شاه از سر

پیچ ددار دریا آمد در آمد ار بیم سر فرخ حرام توشه لمحه در اسحار رنگ در رسیده در کمال جانکنی و چنی

خسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از تریم دد و دام هراس ساکت

پیاده آواره کوه و هامون بوده در یک محل آرام پیاگرفت تا آنکه مبشره زاری گذشت شاه رنگی

در میان گیاه های زمره گرس مرده افتاده بهمت ال پیر او نیاسست لقالت هرمشده دیده جی ال

بکالبدش درآمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج گرفت و راه شهر خویش پیش گرفت مگر قسمت
در راهی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی ام در آنجا بهار بود مگر رشته دام
افتاد اسیر پنجه تقدیر گشت صیاد شکار را در قفس کرده از آنجا متوجه شهر شد و در دستی از تعلقات درگذار
شتر از کنار شهر دریای درختی لب سایه برگ بساط پای بشیوه آزادگان از کشاکش جهان چرای شمار بار بر بسته
طرح سکون انداخته بود صیاد را بیکبار گرسنگی از سنگ تنگ ساق جیب افتاد از آنجا که مرغ طرز و انبساط حلت و اولاس
بود سوال معرفت مراتب و دست را مرعی داشته رای قدم بر بساط توقف سپرده سبیل ز معال شاکر را
نه تکلیف نمود شاکر چون دید که سپهر ستان ابحین چشم ملا گرد نفس مر لوط ساخته وار یکی را نه ستم آ
اسان کار سد چنگ گشت بیاده مقتضای کرعج مرغ زیرک چون مدام افتد تحمل بایدش نه تن
تقضا سپرده در چاره گرسنگی خویشتن مشاغل گشت صیاد زیرا حواب ما بی سان ظلمت جرای
ره برول تدبیر برده طوطی خوش لهجه را رخصت شکر شکنی شکر داده تا واز حزین گفت المنة لله
که منتهای آرزو پیوسته درویش را استماع این نغمه لحنی بمقام استغراق در آمده گفت ای طایر خجسته کیا
ندانی که ادای شکر چه در آرای نعمتی جلوه رت رسد الکون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چها
شکرست شاکر گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو صاحبدلی نگرچه باشد از تن اثر بی
زیداق طمع درویش گو ولا امداد وری توجه سوی آن کرده گفت تو چه مرغی که با این همه سیرکی دانائی کر
چون بسته بهمه معر است گلاست چون قند همه شیرین شاکر گفت طایری جهاندیده ام در باصحبت
ارباب معنی بس رسیده درویش گفت اینچه از بعض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته تو تبع حالات کنما را
از ان نصیبی زوالی داری شاکر گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب حجره بودم ستم دار و حید
صبح الا از چه صاحب بس گشته گفت از انکه سپهریان گرم شکل برگان تیار میکند گفتم بهار حیات را
سایه بند گفت از مجاهده نفس که از سایر شعاثت کونی استخوان خشک قناعت کرده گفتم آنها

از چه دوستی است گفت از اختیار تجرید گفتم عشاق را چه آموزگار است گفت بی‌باکی از دوست گفتم عجبه
پوشیده سنگدل چراست گفت از آنکه در سد جمع نشیم و در زشت گشتم کل همه جا سر بریده و احمد از چه رو
گفت از جو تهی وشکفته روی گفتم سرافراز چه برافراشت گفت از آنکه بها دشمن را زجی را دیدست
گفتم ای مرد کامل خلق را چه نیکوترست گفت خوشخوئی خلق گفتم سود مردم در چیست گفت از دمساز
بر سر کردن گفتم دانائی کدامست گفت از کید عدو خود را مسئول داشتن از این سخنان حامد آ
شاکر گفت که در حقیقت حامد از همه آل است درویش را قصه غایت منشرح و محظوظ گشته
وجود او را از جملهٔ بلایای شرک و مواهب برگ آلهی الست مصاحبت او را چون جان عزیز تصور
روزی درویش از سبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه از جامی دید که مردم بخواست شاهد بدیع اجتماع
داشتند چون درویش از گرد ما را بپرسیست که جوانی زیبا منظر را بحرمی مواخذه کرده بدیوان قاضی حاضر
آورده اند و در ماهیت سیاست او جدی می‌خواهند و اهل فتوی را که حکم بکشتن کنند یا آلام مرتب تا رایه را
سکات او گرداننده متردد بوده بود و در بیاب قرعه زدن می‌خواستند آن درویش گفت ایجاد او و بتمال
این جوان بچه جنایت مستوجب عقوبت سزاوار سیاست آمده گفتند این گرفته بحث از آنجا که قصار قضا
رسیده بود و دریای قصر در بسته در آئینهٔ صورت خود تماشا می‌نمود قصار او حفر و دیوار عرضه سر کشیده جمالش در آئینه
جلوه کرد این پسر از نظارهٔ جمالش هوش و راحت از مستی شوق بوستان بیکر جمال و اکنون محرم جلیس
گستاخی با خود داشت اتفاقا شاکر با درویش همراه بود چون این نغمهٔ عجیب گوش کرد بهر سودا جوان را
در آفتاب داشته صد تا بیاسر به پایش شد مردم چون حیرت حکم از زبان مرع شنیده مکیار را بغایت اعتراف
در جوش آمده بودند که ای این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بسرور ما بوسیحال توقف یافته جهت
ملاقات شاکر کس بیش درویش را رسالداشت از حدوث آنجمعی اگرچه که هم دل درویش جاکرد با
از روان بلوح ابجادت در عیل رمحال حبتش جارح آمده با جار شاکر تسلیم خواستند گان بود شاکر را

لطف حول جمال جهان آرای شهزاده افتاد و زبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده شمه وحشت
روزی که جوهر بخش متاع ثروت بود حلوه گر در این سیر حالی بافته تعقیبال کمت اشتمال جو دست
اشتمال اجساد و کیفیت فرید ماداد آتحاد تا انجام و سرور بار واند مثنوی مرغ زیرک چو دید حالی
گردید ایمان خود حالی آفتی کر سر گردش دور تتمه خویش عقده دستور داد گرفت
بجسم آهو های سر و سر گشتن آشوبای و دل بدیل دشت بیابانی در صف شیر کار
صحرائی بسرور بار بمجرد اطلاع بر حال سرت اشتمال لحق ابحیر نوبل ار کلیست مدعی ز نشئه چون گل
بخندید و از برای اصطلاح سعی تتمه تا آنکه دست داده شهزاده بر خاسته مدالت که چه کند و چه تدبیر کار
هر ز شت انجام حسن همایون جهاندار شاه رها کرده مدار الوار شاد تبارک چون رسا دچار
این کار رسیاب گردد اضطراب سیر او بدار آفت استعمال نرسید گفتار شیر فرتیکون برای
حال وراتر گرداند تا آن شیر در دست توجه شمس اک مدیر بوداند بیرا که درین هنگام کرسی صحیح
حصن شاهباز اوج توانائی عقده از رشته مقصود بحر سرگشت تدبیر سیتوان گشود تا بفعل عقل ابهام حیا
سوی صحیح آیت ایت بیسرآید که این مار چون آن گوهر پاک پیش تو آید مراتب تعظیمش خلاف
سلوک دو ام تسلی از نیش تقدیم نماید شگفته رو و کشاده جبین گموئی که ای جهاندار شاه فرزند
رکوری بس تطویل اسحامیده احسن عجیبه آنچنان گرد النساحی گشته که اصلا اثر انبساط پیدا اگر
کتاحی ساتسد خواهم کرد تا مدة قدیم عنایت سده کوا کرده یکی در پیش چشم من جلح بدل خویش ما
و در قالب عیسی نقل روح بمائی میتوان بود که بوسیله حسین تماشای شاهی جویبار لطیفه او بیابد پیچ درمراد
مدد آید شهزاده لوشاساطالق مصلحت گشته روزیکه سپهر او مند ساخته و دیدار او کرده معاینه خوش اما
مطالب ارشاد شاه رکن قدم توجه بر ساده تدبیر سپرده بعین برمره ماده سی الا تعلق نموده نقش ملویه
التماس ارا سحا که ستاره عمر آن کوتاه فکر را از ال برجسته قطع سیر جو بوده سرشته حرم مواهیا بار و دستاد

بی بالنور آمیز طلعت دلاست بفرمود تا گلویش فشرده تا نفس را رجحان شد دانستند در نفس کم توام نفس نار
بسپس لیکن دیگر پاک حضرت همایون جهاندار شاه فیروز سیستی کرده تعالی الهی رآمده جهاندار شاه که منتظر جنبش حکام
سعادت گشته روی نیاز بسوی حق او مطلق نیاز داشت چون حرکت افلاک الهی بدولت سعادت خود دید
بجا آمد جسم تبارک پاک کرده بدن مبارک خود نشستن بطول فرمود و مراست مرگاه و علی الاطلاق مود
ساخته بحکم الله دمادر کرد تا عوالم سک صحت او گشته در این بستر درجا بی اندرون آمیخته تمنوی الی محزد
ساه فالت خولیش سکت آمده در ترک خویش رفت رحمت منظر حالی بهیج نوبت رسان لسلطانی بروی
دیگر عراق مهر ارادم در رسته در کشام جهان جلوه کرد جهاندار شاه بر سریر دولت تحت خلافت برآمده باعمام
مردم را استحصار و صبح وشریف بارگاه این قصه عرشیا جرای مدیح را آشکار ساحت مقیمان ساما حصور
از استماع این اشان حیرتناهد در ربانی چون بیگر دیبا بی حرکت ماندند و لقد در حالت ستعداد خویش به کرام
سلطه از زر و سیم در ورق اقبال خسرو فیروز بخت نثار گردانیدند چون کیفیت به نهادی شیعه بری بر مراتب
واوان وقت پیدا گشت جهاندار شاه فرمود تا آن بدطینت را موقف سیاست سلطانی حاضر آورده بعضی
دشنه با چون طعن سان نداں سگان گرگ خصال کرسه ارقالب اهل بیراں عقوبت نکال بسوی جهنم و جحیم
فرستادند سمسمای بس حقیر الاحیه بعد ترقع وبه رجوع عمل رست و فعل ما صوات جولیستن سرنگون چون
قارون تحت الثری شتافت مصرع هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

فروغ بخشیدن جهاندار شاه شبستان مشتوت را بمصباح خرد خیرگان از پهر دود ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت

دریا میکه لعلت العلاات دیر احتراحات سپهر پیر ملباس جهانداری برآمده را در تک خلافت شرف تمکن
بذیرفت از انجا که طبع حسین النسل کسیفت داشت حرکات ناپسند بدو اداهای ناملایم که موجب نفرت
مردم و انحراف قلوب شد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت لهای خلائق

برکت در انجمن همت خجسته چندین سال سر از میان جاده حوادث ایشان بنام برآورده بشغل خود
پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپهسالار دولت و مقتدای اعیان مملکت
بود بنا بر دوستیهای آن نابکار بپاداش حفظ ناموس خویشتن بر اساس طریقه اطاعت تقدم
شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت گشته قدم در سلوک مسلک هر دو جمعی فتنه دوست و فساد
اندیش همراهی او را ذریعه کامیابی و سروری خود انگاشته بر وی گرد آمدند چون اسباب
ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید بسودای تاج و تخت سر شوریده خود را بر آن ورد تا آنکه بحکم تقدیر
تخت با تائید اختر سعادت از ممالک محروسه بتصرف خویش آورد و در دولت بدهواخواهان کلاه سروری
بر سر نهاده بپاس سرداران مملکت سرداری یافت و با زیردستان خصیصان آئین عدالت
و طریقه نصفت که بهترین شیوه ملکداری و بهین سجیه گیتی ستانیست سلوک داشته خلق را
بسوی خود جاذبه و وسیله گردید گروه ماشن دگرد آمدن کافه انام با ستعلای اعلام استعمال
کوشیده با مردم در میدان ملکستانی کوس تسلط روز بروز ارباب بلند پست مطرقی همچو سری امر
ملهم حقیقت السهولیت فرا گرفته دست همت از دامن کوشش گسسته بقای بقیه ملک به حمله
منقصمات انگاشته طرازی جمعیتی برانگیخت حال خود لشکری بولا که جهاندار شاه و فیروزمند میر
آسمانی حرف خود هر برگشته بخت را از صفحه هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت
عزت جهانداری ملک موروثی را در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردمی و مردانگی دور شمرده
در بیداری آن شد که جار و خس ات خلل سگالان از گلشن ممالک محروسه چمن سلطنت پیراسته
صفای مثل بال بخشیده و چند جهانگیران ملکدار معالک علم امداحت لی لوث سایر همه ممالک
جوده ریاعوس ملک ساغر آغوش کشت سار حلیه جلوت انجمن مستورت ترتیب داده سایر خیر سگالان
امع و سکه را بنام آورده در استحکام این امر شهر گشت عالی سریر دو در مرآت راحی و سدان سکر چهره

دیباں جلوہ کرد کہ کست تقدیر رعایت مستول مشیر قوانین ہدایت ممہد اسد موسطت سام
بہرام خاں صادر فرمود داد را الصحرای حوایت لسوی تہرستان طاعت نامدیر ممنون اگر باید
امر بیدار از طریقہ گمراہی و سلوک ضلالت بیاہی کردہ سر یار بر آستان ارادت بما نموی مسعود
دالاسری سیاست حرمتی آں دولت سوختہ تاب ان شمشیر آتش فشنه آتکیں نماید بحثید جہاندار
بگردنا بیرا ابایاں درگاہ را احسن داشتہ دبیر تیز طبع رانگارش منشور قدرت بیده دماموسارحت وچول
حسن بیر و شرف تسطیر مبرورت مدست یکی ببندگاں بارگاہ کیواں آشیاہ دیدش اجل سالار
سپاہ ازشور قصالتاں ÷ بیکہ توجہات جہاں کشای شاہنشاہی تعقدات گیتی آرای
جہان پناہی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیہ عزت و اجلال بسیار آرای محفل
ارادت و اقبال گلدستہ بوستان عقیدت وارادت نقش بند کارگاہ تجلد و بسالت رنگ آمیز رقم حقیقت
دما عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوہر تیغ شجاعت و مردانگی گوہر بحر فتوت و فرزانگی سلالہ سلسلہ
صدق و سداد نقاوہ دودمان وفاق و وداد شناسای سالک محبت و اخلاص گروہ رست ازوا
حق شناس حلیت آرای بستام یکدلی یکتای یکتای جہاں یکرنگی آشنای آشنای بحر دانش و فرہنگ
دانای موز روزگار دور رنگ نسیم گلستان عقیدت رایحہ راحت افزای مشام حقیقت مرحلہ پیمای
طریق دانائی همیں پیرای باغ خجستہ رائی قدوۃ ارباب دولت و جاہ زبدۃ خواتین بلند بارگاہ عمومی
حالیقدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بہرام خاں ست مرواقتہ عریضہ طراز وا کہ
جبیرت از اہتمام ایوں گمی بخشیدہ بیتوو کہ چوں از ولایت میوسواد لسیر و مندی کامیابی اسامعت
فرمودہ لیس رطلی براراں متمائمت د مسر حد ممالک محروسہ احیم بار قات جاہ و جلال

ستارہ لمی وست کہ دشمن	بر آمد زمینش مدا لیستی سند	اگر داشتی مرا رسایی کرمیت	

مرمر نہاد تحریک سلسلہ غدر بسودہ ار دمی مد تلمید خجستہ قالب سحری فرخندہ پیکر بیوا لیے

ترف را اختراع نموده ذات اقدس حیدری در جلسات آموخته باعث سرفرازی عزالالحال وحق و
موحت بیانات آموان تبت دجبین گشت و آن مدبها دخود را شایستهٔ کلاه خسروی فاضل قباحی کستاخی
ظل برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل را بخودراه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز
تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل بجت و نقطه وار جاگیر دائرهٔ اشتدراک او گر
آداب و تکلیل فرمانروائی شده مسند امر جهانبانی ابودن تمنائی خود ساخت را تا که ستاره بخت تاج و تخت
و تخصیص گشت بود درین وقت حضرت بادشاه جلد آرا آنگاه رخت هستی ازین جهان انداس کرده
متوجه شهرستان انگشتند آن سیدلت اجمعی از معتقدات خود سخت مدلتی لشحص خلافت سایه درجسم
جمعے کور باطن آن ابجع دراقرهی آموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی بر انجام داش
عمل بسدکار و نعمت درکبار او کهد نصاح ولت با پاداش که چون شعله خس بیداری فروغ
گشته بود مدنی منطفی گردید و خود طعمهٔ سگان خونخوار شده در حور اعمال قرار داد تقال ند
رکبرای بادیهٔ نوارکشت و نسیم سعادت اقبال جمیں مراد بهمایون شاه گی را اثر از آن دل زمی
خاطر اولیائی دولت ابد قرین شگفته نسیم ساخت عالمیانرا این سلخه مدرت طراز مثل صحیفه این مشهور
النوار السیه داوا عوام نسیم حق بیوش آن بر نور جریده روان طریق ارادت رسیده شد بسیدا
والمنه که کار جهان بطبق تمنای خاطر خیر بود این سلسلهٔ بسا خصومت گرفت و طلوع ات مقدس
بر ورق گیتی حسن تمهید پذیرفت معائنهٔ بیشتر شبکه آن عمومی سالی سرلت لسرت و طریق آن
ذاتی لفرستی رحال آن ابلولت بدبهاو کرده مقتضای مضمون بیت که از سید لبان کرد دل
تیرهٔ وطن بکوهی جهاحت و لسان کی خود را مدار ابراخته باشد از اعتسل جگونه تحریر کسند که با وجود
حق شناسی خداوالی حقوق تربیتهای ساعتهای حضرت بادشاه جلد آرا آنگاه مرعی ساخته
میباشد بسبب بار دایرهٔ ارادت سیران برده حاکیهای کوهی جلالت بسر گرانی روی عنایت گردانیده شد

کرده‌اند حال سالک سلوک عقیدت و اخلاص آنکه چون صدق مریدی که مطالب طریق ارادت باشد که
الکون عنایت ایزد و الجلال هنگام مستوجب پاحسن آمدن بستان خاطر چون ایشان باجا بدان جلد
میالست نامیات آسمانی سحال برج کمال ستاره وسمات عالی بزرگوار چیده آثار را داخل تعیین
آن نیز و حواس جمع متداول ست شکر و سپاس وی ساحت آنکه تها و فی دنیا ملک صورت موقع یاد روانه
درگاه گیتی پناه شده در اسرع وقات دیده حق بین سوی جمال همایون سوی خواهند کرد و امید جمعی المقصول
با عقیدت سامی به عروس ادب و عقیدت آن جمعی ساکن اخلاق حق تربیتی اد رضا نکرده خاطر قدسی مناظر
واقف تر ترین جمیع امور و تجربت و ترتیب آن نموده که آنواح نصرت اقتراح را حرکتی مد السمو اقع شود
دلاوران لشکر ظفر پیکر احسنی الحسنات ستا آن استدراک ایجاد که ضمیر منیر قدسی آیات حقیقت ما ست انجمن را
جائز نداشته نمود و کوتاه کرد تا با موافقت مرگ خواهد کسی سلطنت نموی اراده مستوی آن کس نم ماده
نیکو بندگی خاص عام آسکارکرده آمد توقع چنانست که آن عظمت دستگاه دیر گوش اقوال ترسایان عاجز
فهم کرده شیوه ترک گمان بی‌تامل معامله الفطر دقیق کماتتبه اکمال جمعیت خاطر و اطمینان حال متوجه
اکتسابات سعادت و اخراج دولت ابدی با معنی گردد انشاءالله تعالی لیس ادراک همایون بلا زمت و خوشحالی
تا بهمه نشاط معمور مبا گشته مجموع اسامی ان جمع انبه شد و اتساق و انتظام سایر مهمات ممالک محروسه عظمی
نصلوه در آن عهد الخلافت تعلق گرفته عنایاتی که در حوصله تصور خلائق توقع آن گردید شمائل گشته تا برار
خواهد بود سر اخلاص را دست ترقی ترا اکرام دو توفیق الهی نمود و صداشته اد چون بهایت میان
دستور عنایات لسان بقلم جان کج بیست جام عزور و جاه و دولت بود رسیده ایجا که لذت خود کامی خود را
بردن آن طبع کجرو سست آمیمه و تساساسی سرلت خرتیش حد و شمایت هدایت همادار جمع مرتبت گشته بعلت
خفته بخت و عمودی دلی تیسیر در لتیب صلالت و گوخوایت فرو رفته حوالی کرد خور قبول و نه اوداد خرد
شایان شامل الاقتدار ساخته قصیه بخربا در رده تبلیغ آیات تکامیه دو هسمات سیر آن و سواد او ماراگر

حولیش مباساحت نقل نامه بهرام خان گلدستهٔ چمن داد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ عنبرشمامه
رقم زدهٔ خامهٔ گوهر فشان منشیان عطاردنشان حنات سلطنت آیات ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری
گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسندآرای بزم ابهت مهر برج دولت آسمان حضرت و بدری تتمهٔ
خواقین بلندمکان نقاوهٔ دودمان عروشان جهاندار سلطان و برگزیده ترین احیان آنست
و رو دار راعی دهشت و رعایا و شی و عطاوی آن آگهی سبب داد و بیت شکر گویم بهر چه آرد او آنست
کان مر بنده راکه در حور او ست + الحمد لله لا الحمد لله که حکیم علی الاطلاق مقتضای حکمت بالغه علم شامله
سائر شیوهای کونی را چنانچه باید و صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی انجام می کشند
و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری در مرتبه از مراتب خاص و امیدهٔ تشریف یکه برازندهٔ
مال آلیش باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت
داند خلعت والای ولایی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانروائی ممالک بکف اختیارش سپرده صاحب
فرمان و تنزع الملک ممن تشاء کسی که سزاوار مستوجب آرایش و مستحق دولت ساخته ازو عرش بیکند
مرو و ادیم عبرا اندارد و بیت را و زار سد کر پا بوسی + که ملکش قدیم است و ذاتش غنی + این ساحت
درگاه قدس کبریائی خود را موجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل گیتی بمسند آن
خلافت مستغنی و ممتاز ساخت الکوی بکمیل مدین و ولت حداد و حسنه دن پاستدعی طرالله خلافت
بودن بس سپاس و در گذر ریدپا های بارگاه احدیت را بحقارت و استغفار که ستیش حرز قصور فطرت و نقص
جبلت میر و برگزیدگان را در صورت نامه ایسهل من بمطالعه اصلاح اوار حال کنونت تیسیر ساختند نقید تحریر آوردند
و در مکلت ادای های سماحت انگیز که مکرر و هم طبع او لوالالباب است بودن را ان سلطنت پناه بعنایت حمید مود
و اگر ارکان چنین امرنا ملایم که سدای حرانی علائق رشتهای تخریب بنیان علائق و ودیت از آنست
که بهور ایام حکومت پدر بزرگوار خود را الآثار القدیمه ملحوظ و مسطور جولستیش اند در حدود و اصلاح آن

سند آرایان بساط و مبانی و معنی اعتباری ندارد چه پیداست که کار این مرا لا انقلابات پیوسته یک تیره
پیرای نظم نسق امور دول سهم آمیخ دور آمیزسا میکند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات است این
چندگاه قوانین کسن ز نیم بردن قواعد تازه بهار گردانیدن شیوه عزیمت بر این تقدیر طریقه بر گزیده آنست
که بر خلاف مصی مرکب سلسله تو دود و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش ست بوده جمعیتان
ملت ود و ادراک آبیاری مع اعتقاد و اعتقاد سیر ای داشته باشد و سلوکیکه میان میان ما و لا اعتقاد
ریاست عجمی مسلوک بوده سیاه بصیرت شکار این مظهر عنایات الهی که چون تیر باران سیل و ما
موج مواد احتی عار کرد و امیر کبیر و زیر و تحمل میکساد از روی یگانگی همیشه لشکر جوه ساحه هنگام کار
ارد اوران درگاه بتعات جوید تا بیروی کارستمی قوت باروی همی مشاهده اعتقاد چون طرح تزده
خواهان مراتب تبادوست لهذا نگارش این ورکلمه می رقواعد مصادقت اتفاق قسطر اعادایام
سلطنت کامرانی رطیق تمامی و ستان باد نهضت رایات عالیات جهان کشای
جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان عنود بخت سیه اختر چون جهاندار شاه گیتی پناه و در معرض
مار به بهرام خان گون حمز آگهی مت را انحراف نمودن دارم کریم هدایت قدم سیرت بر ساده عنوان
بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سحاب طینت موج گرائید لهذا بصحیفه یاد دیک من بر
تسویحت گذشتمال همراهان گمراهش و جهت گردن بهمت محتشم ساحه تهیه اسباب و مواد پیکار توجه
گیتی ستانی بر گماشته از آب سهر گرد آمدن جیوش منصوره مدرگاه گیهان پناه شتافتند قصبات نثر بولایات
سرحد ممالک حوض صاحب کرده و ایل را که به سامان بهم و سر انجام این کسان مطابق تحویر اولیای
دولت معقول تدبیر دانایان کار آگاه حسن تمام بدیرفت بعد مودتا و راد وال حضرت گذین ساعات
ملک آمد و اعلام منح در خیام بر بیلاب سحاب سای سما سپهر افراشتند و کوس تحارت پیروزی که از صدا
سیه سکندری پیشگاه نیز رهگذار اشد صحرای سر سبز پیای سپهر میکرد احت مهد آواره گردانید

جود لقاعد کیسای دوقانون بدولی برگرنات پای آس سم که یک جولان برار کرد اثیر مسود بست شد
برآمده ماسیاه بقیاس موج ملک شکوه که گیتی کو دو لاد متحرک گشته نعرم حسم کولی و ملک تالی

مصمت فرمود مثنوی	شهنشه سوی عدا رفت بزیرل	لقالی چون رخ میگو بهار ل
سپهداران علم بالا کشیدند	دلیران حق ز صحرا کشیدند	نفیر جاده تشان ارود تشود و ر
زگیتی چشم مدارا کرد مهجور	عزیو کو شهار کوه بهیل	گرفته کوه صحرا سیل در سیل

سپهیان هو سپهدار انتهاص حسن فرستم ولی بهرام مجبر جر برد مدان عسود و بحث لشکر مست عود
لود بیت کرمی متیقی مدرنگوں کو گک کساید لشکر اوماریکر اوست قاست سوم دیر تیغ مشعل
اعلام کوتس اجهاد کافی نموده ماسیاه نمایان کرد ریشای بحسن لسان سیدا و رعایت زلی تو لرا
مقر جود حکمت نمودطرنیه مسابقت بکار برد آیین اسال مرعی داشته علم استقلال بر سیدان ساحت و
رامرهت و مکانی ازهر بار دگاه تعیین کرده لشیوة ارباب تجلد رجای حصه مست چون جهانداشا
فیروز حکمت مهین مصاف قرین شد مارکاب جی حضم حصه بحت حسم گرفته لشراب شجاعت بر
راورحت آئین مقبلان سدار احتراز در محلیکه مقتضی مقام بود مرول فرموده و دیر دو شب
یار است مران سیاه فیروزی اثر دلشیر مال لفرت کیش المحتمع ساحة لعوان سپهداران عمد
اقبال تحریض ترغیب وسدی عسکر تشکی نموده تمهید قواعد ولدهی برداخت چون تهمتن
خورشید برنقره حنگ صبح سوار شد دبارسع مستعل سپهر بسر بر که روریا لشکری کرد شاد دلی
اتصال حسم کیر اراده تسخیر ملک مرونق خود و کوشمالی مخالف کمت اشتمال بر سپهر باد با جهانی
منظم کرد بکرمی جرجرکی هموں گدار + لیز حنگی اسبی سم اعم عبار + بیت بیتالی ربال
ودمیان ودسن لونه دید داد دو نرم تبت اهنوار + برآمده در میان مراکلی یوں شتر بانی سیل
الحج از سان آن نواخ لسرت امری رتالوں فدد ماں کار راد قاعدد تهاسان و بخاص تیا

تسیم پرورده ترتیب نمامود ❊ هنگام رزم ازالویه الوالی ظفر نشان وکش رزم بهار گرد آب
بود دل قلت دن کوه قائم وبی ثبات ده رودبار ابرداروگیر رزم ساحت سوی یگر ایرمال
پیرهنها ستور دلاوران بیرد آریا آراسته درمیدان معرکه جولی دکم طاهی قیام در ریدیت ولشکر
برادر تبدآراسته تندآر رهنا پاک پیراسته یکبار ازطرفین کوسهای و تمین کاشن جین صدغره های
تکاف ره وزبرهای و تمیز سان آب کرده بانگ گاه دمت میدان لولادتیم کوه پیکر ریستان سر
هکه وغش آتش پرور داست کمان رخ بهادر قیصر پیشه راداران است قدم جون وحی میکیان هم
بسیر ترکه فام جلو باران بود از جامه ترآب همیا بالسوی سینه یزدان شتافت کر کران سک لسان جو بزور
گرم ترازکی عنه صرار کاسه سردان سرون انداخت و شمشیر صاعقه نسبت تا قطره آب آسمان سکا شده دور
بود جون امار جیحون از تیر بالبان تیر دلان دوان ساحت سنان بر سر سرخ دظلمت عزاوی لمعه برق را
سیاه اگشته و شیوه مالستانی پدیدار ساموه و خنجر جو سحر احتیاک مال دران گرانگاه هاییت صوره
سهل ول بر چگان زرو دار تسلسل تر اسو دگردان قوی گردن کرد از تیغ جوهر خویش آشکار کرده تا رد
کوشش کشاده درسجام جون آسام لشکر سلامت ارسینه احسام گسیخته در لجه جون ایام آتاکشته دران لاله
لسبی تا تسطه سان ارحلقهای زره جون لب سیکوان گره اندر گره پدیدار کشته و طایر روان برباپای
ازهیبت پای تیغ ازحس قالب سیده در اوج هوا پرواز گرفت گویا بال گران بال لالای جور و دو بد
گردن کمند جون گرکدی درکشاده رمکت قوی سد ماسید با رکیج بر سران قسمت و دغمود عرناکی برآرم
بها دس تا زیانی لور رنگ زیر لشا ذکر جولیا ز رنگ لنگ گلگون گردید و صفیر ره جهوت ماد ارسعالیس شیده
زمین صعود کرده وار با ساحت سپهر کبود رسید از آبیت حدمه مردان که دران معرکه دارو گیر روداد
پهلوی توشن تازی درشکست وار سه پیست صدای گور که کوه سکوه رو تیز تن ماد رئیس عارفت

مثنوی جهان گرم ز آتش کارزار	که از صعب بیاں سرآید سرآر	ترنگ کمان هست در معرکه

فشاندش کمان تیر بر هر گروه
ز شوریدن مار گرز یاے
برافشاد تیغ از ره درست رای
رسن چون کمند آمد اندر سماک
چو کو گرد سرخ آتشین گشت خاک
ز غریدن تندره پیلان مست

گره در گلوی هژبران شکست   جهاندارشاه جهانجو در آن مصاف محشر نمون معرکه قیامت
از یمن تعلیم تهمتن دست ارداان تحمل گسیخته یکبار لو گیتی نورد رانگیخت و کردار گرسنه زبان خصم
حصال حمله آورده تیغ خاراشکاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف سر داد و آیجا ایل
باروی کوشش گشاد که رنگ دل صمصام بث زبان تیر کلمه زه جاری شد و کمان زبارزی

به همتش چو دریا کرد تلغو
دو دست آورید و کوشش برن
بهر دست او تیغ الماس گون
بهر جا که باره برا سر اسحے
سر خصم دریا تیش ابداختی
بشد بر تنے تا به پرداختی
ز دو سر ی تا سینه اش حتق
بهر جا که شمشیر او کار کرد
یکی را دو کرد و دو را چار کرد

تا آنکه جمع جهانستان بهمت الماس وقت و از حرارت تو ز عمر مردان زجوه بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیریان از گوشه بر آمده برکاب حضرت کامیاب سر دو تسلیم ظفر بر حریم لوایش گشت لاجرم بهرام جان جان لتعمه بهر ایتش تسلیم نموده و هموله حجر است زبان لسوگی زستامان دشمن مقهور پیش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت

هزیمت برا عادو بدخواه را
جهان اوستاهی جهانشاه را
جهاندار شاه مید ار تحت تا

آسمانی و قلا وری کوکب من هستی مخالفان تیره اختر را سوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسامی جمیع بهرستان را بسماک عدم انداخت و عامه اموال زر جاساران معرکه را خلاص ابدا فرموده سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد واستمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مرحله کش لوز مستطف ساحت و در رعایت سرفرازی سربلندی مسند جاه و جلال خویش زر ول نموده از دست ساقی تحت

باده کامرانی و سر سر انجام جمعیت و محسود همه بودن گرفت مثنوی چو برد تمام شاد شد کامگار
شد از حی کار بسته چون نگار شکر یند از بی بر پاک بود - کر سیح ارجدا آمدش ز روح بود - چو کرداد برش دادی
ز لش ایسی گیم داد در رویش ا - جهان از دمش تهی کرد جای - ما رامش و راستی آورد بای
عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم شکستان خاتم فرخای
راست وان را تحقیق این لعمه دلکش از پرده روزگار مخالف آهنگ چنان مقام بابی آورده اند
که بهرام جان مرا ایام دولت و زمان حکومت خویش بعربان عشق خود لیسد زنی جمیله از دوده اعلی
واسته بود هم بستری محسوس ساخته از بطن وی صبیه بوجود آمد و چنانکه سپهر سیه گلیم با بهرام جان
باستر داد و بموجب عطایای خویش کوشیده و نشه بهرامی ز کالیش کشیده دار و از مسند هستی برچیده
انداخت سائر متعلقانش بسبب او چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتاد مدتی کوه
الجمله چو این سیر و حرم خانه او بود نیز از محل بر آمده و با صبیه خود در گوشه اسیل مداحت و ماند دیر گاه
شرعت سر کلاده نام و سنگ دست نهشته بقالوال ستواریان سر او قات عزت رای خود صحیح
شیوه کسی بسطور طایفه طهارت طلب توان بود اختیار نمود از انجا که نی بستر در اکتساب آن با
و شیون اجداد خویش بی اختیار است احیای سنت بیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن
تالیف اصوات جهد بلیغ نقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجه کمال فایز گشت و دختر اینر که غزالان تاری
نام داشت تعلیم نموده ند لسان بلند راه نغمه کرد که با وجود پردنشینی در سائر مقامات سیر کرده بادی و روا
طریق ترنم گردید دختر ا چون جمال صورت احسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنه جان آمد شکر چنده
ازجان سیرین شور انگیختی و لتیر بن گفتاری رزم لبری نمک سخنی لقاست فتنه بوستان سحره
آنت کل چمن آل سمان بلند شعله آذر ... گاه سورتش چون مرغ مستان کساست آفتابش سمع با
السر ساتر ایمر متعهد تفقیش خطوط شیم ... ننسته حرع عالی دلفریبی ماه و خورشید گردت

نگاه مستش پیمان حظ جام غارت هوش اهل سلامت مثنوی بهرام گور عمرو کامداسته

شکاری زرنو مایان ساقی | لب وچه لب شور مارا را | در وصد و شکر محمد وار را
سنگ بود در بوستان شکست | بهار در گسته در نیم جست | سے لعل در جام ابو ده لوٹ

لسته دری وست ناکرده بود نادرس حیول آن حیرہ شگفته ودر نا سبتہ الجمیع چو بہار آسته
ولساز کو پیمایہ بستہ دبہمت السالک کو ہرش لسالک رواج اندیشہ کردہ والا گوہری میحسد
وچند انکہ دریا و پیروی ہمس عدم ردستہ ری سر او ہید اناہ بید السد لاترم بر شجوی لحت سیارگی راز
لسوبان متحد و کرار داش در سیاست جیبی کامل داشت در حاست لسالوسان گیہان حلیہ نوکا
سیر آرا سلطنت شاہ ہمادار ا سالدائستہ تردہ عیں دولت عیر ترحید بر آتش حرا الہ بسود فرستادہ چو
ہدہد بار گاہ سلیمان میرسد کیستان ملتمس ہی مترومس ہود کہ سلام مان اورح عشمت باسمی بالشت
اگر بیش جوں عیسی مردہ صد سالہ را ان می بخشد وطرہ سمس سالیس ماد معنوت تا آرا آنمو شبگیر دہمو در عمل
موی باشی لوستیج ستہ ہمی راجمع سیدار و در گستہ ق ستارہ گل حس ہم ہم دیدیم کہ گرد
ماہ اگر و درامد قیاس کند ہلی اصیری بحو وغلطی گشت ماہی حامیاں کردو مہر اگر خویش را بر خاک
سجدہ بدہ وداں وامیدکہ باتش زینکاری نگردوں شاخ سامعی آپچو زلستم لسپاید سار کبری

مدام آوردی کی گنگ رری مگر گشت | چو برق برآمد از ار روی آتی | بہ سد دجہا نرا مکے بی جو تب
جو رسید گشت گیسو عنبر یا | باتک کہ ماہ ساز زمیں | ریح راحو سر سایہ ورار لسد

مات معش ور آمدو گمد | الا ہیمہ جور علم سوئینی کلیت اول ملاطیب ثانی الحق گلش

طائران ہوا تعلق رہاں رر آرد و کلتا ہی مرغوارد حشیان دشت بیمار ارحکر کشید چوں نیات
برالو ہمد جہانی را دل بحک آرد وچوں رخمہ بر رگ عود زند زہرہ را لباس عود بر آتش حسرت
سوزد مثنوی اگر رام ہمی شد از نارہ سنگ درآر ترعش ینک بانک حیک چو سناز دوسے تاند حرام

و مطرب شور لوش رنید در جام + هما باربد و اسحاد این برگ گوش فساد هیچ پری پیکیا بهمه لطف
سیرت و حسن صورت رنگینه سبب رقم وجود به بیرسته سجانکه بکلک کریمه لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم درسان او صادر می آید و تاره تر آنکه با یهمه نیکوئی گوهر او زحرتحتیار لیست و اعصمت اپاباشی
بهره مند آمده که دلاله برروی نرگس نگاه بکمد که او شوخ چشمست و لسهو دست در اس گل السا یدکه او
از الناس است مثنوی جز آئینه کسی بکم دید رویش + بجز شانه کسی نکشود مویش + جمال ور گل آسر
کشیده، کیراهن ربدامی رنیده + آتحیس گوهر تمیس سرتو آئیں بجز شانه سکندر نکشوده سزاوار دیگر
ماننده اگر گیتی جدا گوهرش را در سلک دواج کشیدن تفویض فرماید او در تن آمیمی آحرف روزگار
خود وابسته با تعلق زرواه درگاه والا سار جهاندار شاه محمد استماع این حکایت دولت انگیز رشته تنگیت
دست داده بی راز عهدهای دولت خود وا فراوان تحف هدایا بر دما در آن بی نظیر آفاق ارسال داشت
و آن قدر که در حوصله گنجد اظهار اشتیاق و آرزو مسند دیدار آن جان عباسی تاری نموده فرستاده جناح
استعجال سطح مسافت نموده در خدمت آن ماه مه علی لی تربیت رسید بعد آنکه لسید عقیق
ارباب حرمت تبلیغ پیام نموده و در تن آهیمی را واسطه رفعت پایه خویش سید استند آن ماه حرز دریائی موج
رنگار نشاند روانه درگاه جهاندار شاه ساحت آرا سیلسا شاقیمت واستعد ستاران بی مثال کل القیاس
رنگ دوای خوشش سیل جهیز سیار کرده همراه ارسال داشت چون هیج وحش بحر فلم جعفری تر گشت جهاندار نشا
کرده کشته لے انگاه عشق لو دچول انسهل وصال التالی یافت دست ارواان کحل گسیخته مدا نشگافت
بکردا بصانقالے سرح آن کل کشاد گلی دیدا دیده اعسر ان ماهی عنت سرین زلف تبعدابس حاج وجی نگسی بابر
نگاه کشود دل تاراج کرده در شهرستان حسرو جوش شرح فرح روآورد اوانهمی کی لی تحرک شد لرلوح میں
رارول حرلیف بیجو اند و جمهور سحن از شهر بند لنلق برسیا بده که او باصورت مدعا آشنا میشود و آدات سے
کوبیحیطه رسته او یک لطراسلة سد فره مرتن بهمی گشاد ونباد جود طبع ابتن بهاراں معنی بکر باغوا آتش

مشتری طلعتان از مجلس برآمدی چون شمیم مخمل بنفشه ایستاده جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان جمال
موم آتش را رخوروت آن پری پیکر چون الست گر میدرنگ بدام طره عنبر فامش آمده خود در از رشته اعتماد
و بکرانها انعامل آن شاه ساحت و الستم جنابت را رخ دروشت جهاندار شاه بعنوان تیار یساولان خوش
لاله گرمی مطلق بر کرده بر آن داشت که پیاده چون برده آهنگ مساقی راست کرده نوای جادوانه دعوایها
عاشقانه دل شاه چنگ آکه وبرگ چنگ سراجیت داده آنجان حرص آن و فکر شادی بسیار در بهجت
گشت و در خلوت عیار شمع خود دیگر تجویز کرده لحنی سوی کامرانی نشست و بحسب گل چیدن باغ ارم
آستین لبرزدیده دامن کمر دامن گلشن گلستان ساقی ایمت برخی گردیده بساط گل ارسلیم
و آمد ساقی ما چون آن مجموع ملوک گاه جان لکه مور کل بدیع لیل و دمیال آفت پرسیل و رشتی عراجی او
یقین بسیحور آور نماند که از بگانه حولی دستی مراجی در گذشته در بدستیاری کام فرمانروایی کرد دستانگین جسمی ان
امی التعمیر حور داور ساطب ساقی زریش آن سیمین تن بها داد و غنچه دهن دست از رشته عالم رسم تجانه
کو محو شتی در آمد عجیبه سیمین مثل نگشت موفور احمالی باد داده دیگر گوش طیور آن از آنده و ترسیاه گرو که تا
از غایت شوق چون چنگ محرومی آمده و داق و حجار یاد دامی طره تا بهدی و نمود **مثنوی**

چنان داده در بابهر آب یافت	اگر دست مرم را دست کوتاه یافت	افسونگری چنگ را در گرفت
فسونش دل دیو پری در گرفت	از آن همه کار در پری ما به تسلط	سلیمان پری وار دیوانه شد

بدل آن پری رخ پری کردار افسون شیشه رام شاه ه امیدوام حظ بعاو تسلیم اشکار رستاخیز
مرتبه ان بحث لشامه سر را آشنا کرده از سنگ شکرش با تسی حلاوت در گرفت لبس سمن
کرم او دادی تسبار ادر بسیار مرادم کوتاه عالی و ساکت کالی بهار و حرایف لوا آمور را برام
تار می در پیاده یکبار لوید مولا و سیم را در رگه گلفره جام سیه آورده جست در رسیدان لیسانس بر
گوی کامرانی بدرر و دلبسته حریف بسته بان را القرت تسمه رد بین را و حمدان گرداند **مثنوی**
مراد از ان ساحل — مراد از اندام شاهی

ستم چو زلفش عیب پرده کشاد | فشل زرین روح باکشاد | گوهرش را بمهر جود نگه داشت
مهر گویه زلف خدان برداشت | در تاسعه را مرجان ست | مرغ بیدار گشت و ماهی جست

تیره شدن بهر دربانوازانبازی خزان آن تاریکی از نیابت غم حقیقتی که آن چیز کار
و بسحر انهادن از رفرط بیقراری و بیم در اینجا طرح اقامت انداختن شگفته تا گریه و زاری

بهر دربانو که عمری بر بساط مساحت تهنیتاهی بی مزاحمت انباز و مساهمت انباغ فراغ بار
کرده نوای عندلیبی می راست از مددات این مقدمه راحت سوز چون نار سر کوفته بر خود پیچید
و حلاوت رندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما لیکه قدم در سلوک دسا بیر
در قیافت بیش جهاندار شاه اصلاد م برده و بدان سنگ بر جگر نهاد و بحمت آنکه دمی در پی دل کار
خاطر حزین خویش کند باغ شتافت قسمارا شیران چمن را از روز از غایت تردماغی شگفته
خندان بودند و شاهد گل از زیبای سر رشته بلند رسانیده در آغوش عندلیب جای پیدا نموده
از مشاهده این حال زبر از حشیم بالوی جهان بحکید و از باد بید باغی یا مین طره اش تار گردید
از روی عصبانیت زلف خود تیره دو دلگیر گشته بدانسان نگاه گرم و قهر بر دیده چمن کرد که گل از بیم
لسان عجیه الت حده بالبسته و بلبل ساخت چمن زنگ از دل غنچه گشت و قمری از رطاره گردید
مرغ صبح از ردی دیده بروحت نال نزار چون پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار بیجا
ای مسافر دلان نسیم صبح پیچیده و سوسن که از تیر زبانی همیشه نوای منیو و چون تا بحتک زبان گردید
نسیم گلس کرد اصیر و سموم چمین سورت ولت دل حزین لب اسان پیوسته اند گشت مو

جنان گلشن گردید و رها شد | که یک کرتا زلف از هم مد شد | ز چشمش اع رسر آلوده گشت
لسیم اندر دماغش دود می گشت | خون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر سیت الحزن گردید غنچه طبعش

لوی ازرسکی بیانت از ایجا بسوی صحرا شتافت ماشد که از تشم تشنی باد شیدایی گره غم غنچه دل

گشاید آن ماه تا سیر گلستان رود چشمه بشارتی رسید آتش چون طبع اهل سخن صاف و روان چون
باده طرب بخش و نشاط افزا بستان رو آورده سرو تر چون فرش پریان گسترده و در میان آن میر
سطر آ گلهای رنگارنگ شگفته

مثنوی

خضر چو خضر آتش مدیده بحر آب | جلوه گر از جماله گلها شمال
چشمه او روحه جوان قاب | گل شکر از تماشا گیا ما عران

دران سرا نشین تنها نشستن و لب خود وجود او دل و ارجو لیس هم با خولیش گستن و ار سیر گلیاره و
تو قلمونی روزگار گاه حدیث گلی گرنیستن خوش آمده و با طبع تنهائی خلوت خاطر گوشه دوست
آمد هوای آن سرو میں مطابق افتاد لاجرم دست در اس آن صحرا رده ابر مود تا حرکه ار فرا صد
دیر ابو لش شادروان تا ہی مرتفع گردانید و با سعدی جیدار پرستاران محرم دران محل طرح
سکون راحت و جمعی از لشکریان مراد دریاد بار مراسم گل گماشت و گوش کردن ای لعل در
تہی کرده و اپیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون تیغ پیراس سنید در اراحت ما سدها و تسیان
ریاضت کوش و عقد گریبان رہ ہنیت تمسیح و تہلیل استعمال در رسیده در امد کامم ارس تا ام
تخریسان تنہ سو با رکت و گرد ارجعیر طرینه عماکساری رایدیره گشت اما را کاکه دل و ر
گرد تاه داشت و خود شکر رنجی تیرس آسا ر درد دوری حسرت اشک گلگون نیز بخشی دارد

عبرت با تنهائی در ساحت تا آتش را مدد و ہیسوختی مثنوی

گهی با بخت خود در جنگ بودی | به تنهائی نشسته در شب تار
نشستی تا صبحگاه این کار بودی | سر و رشتی کار بس تشوار بودی
گهی رو دست خود بی گاه در کوه | شبا تا که یار گشتی سوی جا

اگر از جور فلک تنگ بیع
همه شب تا سحر نگریستی زار
حبیبت را درون را دمی
لیستی هم با یش بیتاب

آگاه شدن خسرو گیهان محمل بر کیفیت حال آن سرو قد شیرین لبان آفاق
و ارسال نامه بوزیر آیین بر قانون کرم روان گشتیج اشتیاق

بیت از خون دل تو تیغ ستم رنگ دوست باشد		انی رأیت دہر آمین تحرک القیامه

سوگند بدان سلسله جنبانی که شکستن سرهای دل لوای دست است و دیده خون پالا از تماشای
چمن چهره بهار غریبت محروم گشته چون لاله همه تن عرق خون است و از این اشک یکی نیک آخر
آب آسمان بر دلکش برد و چون صبا گواه و ستاره آگاه است که بنگریم عجب سحر چه جد با که برده
تیکم هوا هر تیغ گره با که نکند اگر بار نیز در آن عالم قصه پردید و ماجرای مجنون کهنه دفتر روزگار
حسنه حالت مرادان قیاس کند چو دید آید که حکایتهای سدلی آن جریده روانی محبت
مصرع شمه از داستان عشق شور انگیز ماست ، معالکه تکلف همیکه درین ورود حریان آن آواره
دشت سواری انگیز عشق و سرگردان صحرای محبت گیس طلبان گشته حسرت و سودا آتشین
اما تا انجام سدلی را ندیده و مجنون ما دیده گرد همه عمر در محبت لیلی نکشید فرد شمع مرو از
اثر آتش و لسوخت آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت مرا زان برکشی دو دیدست هر کرا اس گمان
که شیوه ابروی تحار گرید چنین نحوس بس یکبار ر خیر دو اگر را عتا ابهه کیش استغنا گزیدن
قدم در راه تیره سیری امریست که حکم شیت ایزد سبحانه تقدیر ساحت محو و رسیده خود
شایسته قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا و بنیان عقار سنگی ندارد و سمایی
قانون محبت نباشد و کلهیج رو در خیمه ورسانی ، حوصت بیاد چه دل که مرآت خیال تو محبت تیست
نقش دستی هرلی سبز یاد بدان سمت آن تمام [illegible] رت امکان شد از دو ملک حقیقتم به حیان تکبیر
فرمان فرمان عشق تست که عیار او در آن عمل [illegible] ماشد رباعی تحت تسلط [illegible] که از سر تو بود

مهر تو نه کار ست که جانی گر شود	عشق تو و [illegible] مهر تو در دلم		تا شیر اندر آمد و با جان بدر شود

به تقدیر حکم آیه ع ماتبقا را بود چاره بجز تسلیم ، یکتا سیه حود را محض گناه دانسته
با هزاران ندامت بر سر کوی عدالت [illegible] نقش خود لیسدی را از لوح خاطر آب دیده

تشنه الکون کمی اشتیاق آن هست که ایں وصول این نامه که هر حرفش لسان بی پروانه و نقطه اش آب
ناسد سپید دانه سوخته آتش سینه شکسته بیدل و جراحت بجیده از شیر دو سر حیرتی آئین خوشنود و
جناره ها کرده تماشای چشمه روان چشیم آن تمنا و سهی در نیست در حرام آری فرد چشمه چشم مرا
ای کل جدال دریاب که با سید تو خوش آب و آلی دار بیکی میا و مار که تمنای پیدا است
درین دو دو دورچکو چون ماه کاسته ام آرزوی بیت اساس الله را و ضعیف گشته است
اگر لسیح عنایت ترحم بجا یداں بابت معجز دریا یم و آگه دریا یم گستاخ ارسی تا توالی رایات
نتوانم تحصیل مرا النسیم جر طلق با متوان یاد و قتیم مرا تمنا غیر از حرکت متوان صاحبت
از وجود ابتدا رهم نام و لیشان مست که هست ور رو ارجمند در بیجا اثری هست که هسته
جدا را جود کو که درین رنگ چکو ره گالی کلیم و مهیجال حیال است رحم یارب آن ال احسانات
موم آسا بدیای خاک گشته تنک دل مو یائی مهر آراست کسا دو آن آتش جشمه که حرس خاطر
خسته مست زلال لطف که لطیفه الیست روح ادراک دل تو او فرد دعا رید الیلی را که مهر ماه در
جدا یا دو دال بدا رش که ز مجهول آمد آرد و زیاده تر با کلکات شکی کرد و لیکن موجود دلم چون کالات
شکیب گسته چه توان بدیگانت نقش بستن مهربانو جانو تحال عو تبین در کارگه تعیین
بر سبیل مزد ایجاد بذریعه تحریر حوالت شور الا ابیات چه لطف بود که بالکاه ترجیه ظلمت
حقوق خدمت تا عرض کرد در کرست و سوک نامه رقم کرد سلام مرا آگه با ریگم دو دن و دیر قیمت
نکوئیم از سبیل بسهو کردی یاد که در حسابت دمیت سهو تر لست شور و الا کاغذ بکلک
عنایت سالکات یور بیش زبان که از هر حرفش انجمن عربیت ریحی مشام بال نا ملت رو ائم بسیار
بهار ارواح کرامت رول ارموده طلق تحلیل نا ملت و سایه ربیع رحمت بر سر قبایل کو شکرین
عزت و کلیج لستین کر شتاب امد جهتاین حال کسا جود قطعا قاطع جمیع ارض عرتر صند و لیکن نا تحال که

دستمال رنگ ما رنگ تیره شد دل او دست ستان اح و میدا نیم نام فاترشدن ستوده
مر بی شیمه جالیست اگر آن تباه کرده سر بر تریا جاه این کمترین ذره را که از سن حال کساری
عدم وجود دست پیران اعتبار از بسم رحمانی ندارد آفات صفت شمول عواطف مخصوص
مراحم و راید بر حرد شکست باشد مدیع منود مصرع تا آن جه عجب کرد موارد که ارا دراراى
حالسا لوا ربها حیارد عاکه ستیوه مرضیه سخیه رضیه چالک حراماں حاده حیرسگالیست ارد
ایسامین کیر چه می آید فرد چون سد مستور حرب راسمان عروجاه حالیا راحرد عاکوئی ییه را
حوادث ملکه جید می رشکایت هجران موسی رشعایت حرماں که ادراراں محصل عنایت
در حق مس پی شیر صحرای امدوه والم ست لوک ریز قلم لوارتش قم که ناگاه ریزش جوش فرم
مریم رمد کی بحث سمیره حاماں لرکاه بیکسی افتتار است گشته بود واسطه افتخار این همیشه اسلم
شاها جهان پناها اختیار محرومی رفیض ملازمت کیمیا خاصیت این حشکلب مرالستان کامی
بر راه گستاخی و سح استغنا ست لکه بحث اکتساب سعادت استرحام علی طرقد مقبال حالقه
تسلیم ست حه دریں نام خجسته فرمام لقربان آنکه سر را به سرم عشق خواب السر افتاد الحضرت آناه
سودا مت ماد و حیال ریز بیدا آمد و حمیں بهار ریت حسن کر ایر حمت اعیار تماشا ورمد و ا رطره شک
افشالش که بهر تار قدر صد با تر تا مار شکسته مشام معطر ساحتی ارحدیقه جمالش گلهای نظاره چیدن حواستی
صمیر قدیر حاکرد خود را محل محفل همایون اشتی و کر کار بر دامت بگشت کا لودی التجا تیں اشرف معض
مجالست آئینی برساری ساقی شیوه رضا دولی د ابسته مطابق تمنای خاطر الصاف گریبان الالیه حستوه
دل نومیں جگر حمیه صحرا رده اورو سکینه یا مدامان کوه کشید و دشت گریبان آن ارتبین ره دریں سحر
لودن تست کوه میمون ای سیر بخیه ناکامی لاشی به نا مرحمی خاطر خطیر و حواهش مجلس ساعت به پرمال آشنا
واسته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده مارا این آئی ودائم سکه

تا آشنای مزاج و شهر تا سای منهج روزگار است تغرو لست محبت شده میوه است پیالهٔ راحت
مستد محمد حمید درکمال اثبات و رراثت و رسیان آورده اظهار اثبات حق ترو هی اتش دلیل قاطع و برهان
کمینه ما مدد جوی تیکه طراز تحصیل این آتشین حال حسن وقوع پذیر گشتا ما به اقامت رسوم مناظره پرداخته سحر
رکرشتی لشاهما اهل مداره شناس جمعیت نزموده که مخالف قانون آن برد و دار عداوت در کرده بار
دایره تسلیم خارج اند منظم گفتگو آمیز وحشی بود و دره ما تو ما حرا با و داستم ؛ نکهبت رفتار شکایت کرش
نکرده خاصه حرمت فرو نگذاشتم ؛ بلی از نتیجه تقسیم رلیست که یکی لیل بیکه در راه مهر و مار عمر لکنا خنو
همه تن تسلیم شده باشد ار ماده مبیل آن شیوه بحول حکم باشتا لشکر و ساعی مماثلی بر بتو آن رشک
جو ماتم الی پیدو دیگری فی الحال ست از آتش ستعاد و دار کرده پیچ انتظار و همت ترحم دستیاقی
روزگار دستار ساغر جام بحث لا ما اهل می مقصود کف آرد فرو ما می جوش ال بر کسے دادد در
دایره قسمت و صاع حسین باشد ؛ اکنون سعیه اهل حرشند برده همه تر تجسس لقا همایون شان دان شه
چون شمع لسوختن ساخته سیاد و برم الاحد ائم فهر جان محرورت و در دل حرام لسان گنج در ویرانه مقیم بیکر
بروح نوازت همواره در نک بم آسا در دیده بر آرم ملوث گر این امید عاطفت و عنایت از جناب سعده نوا
حیات کسی این خاک نشین کوی بی ست ز امید نغمه رود گار و کرشمه سپهر حالم کرده از کشمکش این سپهر های ار
رستگاری بخشند و ار بار بواد شهای زمانی یکبار سبک ساخته از تکلیف بیابانی ها بر مدمر سار منابع جل
در گوشته سهای تریاکامی رساده یکی مدائنه سای طرو ستار چشمه چشم با گرفته سیل سرشک د
صحرا شهر و دلاله قرار از آتش سینه شعله در داماں گم در مد دلساں الے بیاد العبرو دل جرد حالی کند ریاده ز
در ماویه از عشق قدم سپهر دل سای طرایقه سنگی دسته تا آنکه سوسن صفت زبان آتشی زرست همه بیال الرحمن
ما دست ما دشک طره تا تامی لسان تخ ربیع نسیم بهاری گره گشای طرح طرب آگین ما لا ما دو بیا زحجب
مدعوا ده و دولت و حلقه طرا ر باشد جام لالہ از طل سپهر امام امی مراد نتی تر گمون ما و فرق تنها بند ارشاد نزد و بهر ما

مهیا کرد امید سکبار هردو تابوت آن تحت نشینان عشق و جمال ادو تن یک و تن هم یکی گرتیشا دره
آن حال قیامت آگیں چون باد یده خار آمیخته از آتش سینه و آب چشم کبود و یو نتان بر سه سمر
دامان سپهر پیوستند و حیف قناعت بر سیگشت تحلو کرده آخرت رد سند و نفتوای عشق نوآئین
محل در کار آن ویژه علم محبت را سیا اسم مصاحبت بخشید ند و مشتهای مراشتم تمره ار
ویرانه آبادی مهان یده مانان جاود یا جون سح سحاک بیرده طلسم عبرت مرال تعمیه کردند انشورا
خردمند المحتشم حقیقت بین ال بکتا نارنگری که رشحه جام اثیای نکو لوائید رنگ المموت رساند است
ردکان خود چگونه ریخته است و پرویزان فلک چسان گرد عدم بر تارک آل همه سیم تنیان
کون بیخته جهان و قبض بسط چون نقطه دهن دائره میان از ریسمان هیچ و میان نژرود
سیهزمان زلف مشاطه حیدر رنگی شکل بر شکن پیچ و پیچ بر در راحی سیدا و خیح مکی ال عنچه وجال گیتا
گل برانی پیدا و رلی تاقی جهان و تسخرامی ملر بهای حیات مرو سپهر تحتی هویدا سرور اداد
راستی ارکمری آسمان یاد در زنجیر و تسلیم با همه لطیف جسمی و سبکروحی از جور روزگار در درست

آب استر مثنوی

بر پیچ و ما روزنتیش	هیچ ست سمین لو و کس را	بر پیچ و پیچ خویشتن را
طوماں طاست و زنیو رستی	بر صبح سپیج و رز تیمش	سیلاب عمت و رسرو رتن
انجا همه رفت خانه سیل ست	ایجا شجری لستر برومند	کس یاد و مار یا سیگفت
هیچ نظاره سد لو و لیا	دستان همه لوحه رحیل ست	تا چند و بال سد لود و ل
تو آمله پاسی و کار و آن سیر	نیرنگ فناست پژه لته گاف	سیمرغ لتا محوار این قاف
	هر چند از یں کرد و ه رحیر	هر چند مقام و لیلد پرست
	رین مرحله کوج ما کریست	

مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن دستمایه ده معنی

که عطای نامتناهیش منزه از لوث حساب است

المنة لله که این نگارنامهٔ محبت آگین که رشک افزای نگارخانهٔ چین و گلشن کارگاه فروردین است
بمددگاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه انشای طبع نارسایش لوید گرکوی
سخندانی و سحرآموز رموز نکته دانی را از بیرنگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی اگر چه بزیور
ملاحت مهد بمهد حسن خوش نشست سامان سرایهٔ پارسی و زر آمده در آرایسته در محافل جمال جلوه
استحسان آمد بخشید و بتمام جامهٔ جام دست من تا آشنای تو این سحر سخن را سامان آن که چهر
نقش شگرف نگارخانه شکفت را که از اسلوب عبارت نگارنامهٔ تماش چین خط خطای تمید
بدین رنگ آمیزی پرداخته رو تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از
دوستان و ترغیب آن ست جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال مدیح
تعیین پذیرفته بارتکاب چنین امر ترتیب و کارکرم اتفاق مبادرت افتاد مثنوی

صد شکر که این نگارخانه	اگر رفت نگارخانه دوانه	تنخانهٔ هند را درستاین
ناموس هزار بتکده است این	گل کرد در من بهار دانش	بستم به سخن نگار دانش
هر معنی از او جواب در حور	هر نکته از او جوابست در مو	بر لشکر اندگلیست بیمار
هر برگ از او سپید گفتار	این گل که در او هزار باغ است	آبش ز رطوبت دماغ است
آنرا که سری ز نکته دانیست	داند که چه زیر مشق معناست	این گل که بوستان بهار است
از من بهار یادگار است	زین بزم که روزگار قسمت	گر من بروم ترا باقی است

اکنون که این شاهد معنی را تجدید اساس بیت و زینت آراسته و از بهر رفع عین الکمال بر رو
بداد در صورت مهر بیش فرو بسته در بدایم که جلوه گر بر صفحهٔ عالم گردانم عالم راستی است
که سر اورا الوی حمالت بتوانم برداشت ع چراکه ترم همی بدیم نرگس که حولش ته ساخته کلک تقدیم

سِ مینوای جهان فصلِ سپهر کام آرایش نو آئین پیکر از مطلعِ نقد معانی سر از گریبانِ کلک گوهر ا
و مقید لآلی ریزهٔ حرف و سوش سنانِ نگار برده اگر و لطرا تدان لسر کرده جیبان امده بعضُ
سیارهٔ لان سهل معنی تو نگران لعقد سحر و عواصان بحر دانش مد نحاد در آید حال چون ستود
و قال بحیه اسجامد لیکن از اسجا که از رشک سر اسجامان پاک سرشت و خجسته جویان فرخنده طبیعت
علی الرغم حبسی شقیه چون جامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل تنگ ظرف که از لبس
نادرستی لسان گرگ و پلنگ پوستین رنگی و آهو گیری را سایهٔ سر و محرمیدار به حرشیوهٔ مهربانی
و پوست پوشی معرمیی لظهور رسد زیرا که با تیر سپهر چه ساختد و ما بیحه آفتاب شاعر شود مستقلال
لسل طلیل آن رنگ فتنان حرده پوش کرده و دیگر چون حرس الب ره شده در ای نکشوده سکوت
بر نطق گزیده از اسجا که خاموشی مرد دانا را واسطه دفع دو تفارت نادران را وسیله عزت و اعتبار
این تحفه را از دل سید آموز لسلح اجابت استغنا کرده بپای عمل بران نهاد مثنوی سکه است
لکن چون جامهٔ خویش + لسوا چشم برخیل نامهٔ خویش + ران را کو ستمال حاتمی ده +
که هست از هر چه گوی حاتمی به

خاتمة الطبع - رنگین لمعانی را که چمنستان همیشه بهار سخن ناآباری طبع رنگین الیتان سرمایه امدور
آب ورنگ جاوید الست و در آسیب برگریزان دو الا گهران را که در یای شاهوار معانی
روشن بدر افشانی درج لعل لبتان چهره افروز جهان ست مصئون از هیب دوران تحرزده که ستاه
دلپسند التیابی داران بود دلکش مسمی به بهار دانش که فی الحقیقت دلربائی ست همه تن - مصنفهٔ
شنوگلعذار سر آمد متیان روزگار جناب مستی عنایت الله طاب الله تراه بعارض طبع نگارین گردیده ماه
اکتوبر ۱۸۸۶ء مطابق محرم ۱۳۰۴ه در لکهنؤ مطبع اوده جهار دیدهٔ افروز ستادان جمال جلوه گر گردید الحمد لله

ت م ت